

## فصلنامه

مدیر مسئول: حسین ملایی

جانشین مدیر مسئول: دکتر ابراهیم جعفری

سر دبیر: مجید زهتاب

جانشین سر دبیر: دکتر نغمه دادور

شورای نویسندگان: دکتر نعمت‌الله اکبری، دکتر محمود امیدسالار

دکتر نصرالله پورجوادی، جويا جهانبخش، دکتر اصغر دادبه

دکتر سید محسن دوازده‌امامی، دکتر محسن رنایی، مجید زهتاب

دکتر عبدالحسین ساسان، دکتر محمود فتوحی رودمعهجی

دکتر گلپر نصری، دکتر مهدی نوریان

همکاران و همراهان این شماره: ابراهیم احمدی، مظفر احمدی، احمد انصاری پور،

علی سعیدی، علی فقیه

مدیر اجرایی: حشمت‌الله انتخابی

صفحه‌آرا: مرضیه کوچک‌زاد / نمونه‌خوان: نگار گودرزی

تصویر روی جلد: استاد محمدعلی دادور (فرهاد)

عکس‌های جلد: استاد غلامحسین عرب از مجموعه منتشر نشده «شبهای اصفهان»

خوشنویسی روی جلد: استاد احمد توجه

آماده‌سازی و نظارت فنی چاپ: نقش مانا

تلفن: ۰۳۱۳۶۲۵۷۰۹۹    شماره: ۰۳۱۳۶۲۵۷۱۳۱

لیتوگرافی: طلوع / چاپ: فرزندگان نو / صحافی: بابک

بها: ۴۰۰۰۰ تومان

مقالات ارسالی به فصلنامه بازگردانده نمی‌شوند.

در بیشتر مقالات رسم‌الخط صاحب اثر حفظ شده است.

نقل مطلب با ذکر مأخذ بلامانع است.

آرای نویسندگان لزوماً دیدگاه فصلنامه نیست.

نشانی دفتر فصلنامه: اصفهان، خیابان محتشم کاشانی، فرعی شماره ۳۰

(سیروس جنوبی)، اول کوچه امید، پلاک ۱۴۵

آدرس ایمیل: dariche.magazine@gmail.com

## فهرست

۴ عصیان و آدمیت | مجید زهتاب

۵ چشم‌انداز زندگی | حسین ملایی

۱۰ نگاهی به بازار مسکن در ایران | علی احمدی

۱۶ مرگ مدرسه: گذار از آموزش کلاسی به آموزش سیناپسی | دکتر محسن رنایی

۳۲ راز جنایت شیخ مصلح‌الدین سعدی شیرازی | دکتر محمدرضا توکلی صابری

۳۸ بر خوان شاهنامه / ۴ | دکتر سید محمدرضا ابن‌الرسول

۵۰ حقیقت و افسانه دربارهٔ فردوسی | دکتر محمود امیدسالار

۷۳ زهد ریا / زهد و ریا | دکتر اصغر دادبه

۷۸ پنج کتابشناس بزرگ ایرانی | محمدرضا صافیان

۸۷ پندنامک مجدی | دکتر مجدالدین کیوانی

۹۸ روزهای دیار روزها | فرهاد طاهری

۱۰۴ سفر لارستان | جعفر شجاع‌کیهانی

۱۱۸ خوزستانها | نگار یاحقی

۱۲۱ پیغامها | ابراهیم سلیمی کوچی

عصیان و آدمیت در باب ارجمندی فرهاد	۱۲۸
خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای   مصطفی کاویانی جبلی	۱۳۰
آفاق فرهنگی فرهاد   جويا جهانبخش	۱۳۷
این هنوز از نتایج سحر است: نگاهی به شعر استاد محمدعلی دادور (فرهاد)   عباس کیقبادی	۱۴۲
سرکش، طوفانی، پرشکوه   سروش دادیار	۱۴۹
شاعر عصیان   خسرو احتشامی هونه‌گانی	۱۵۲
آن مرد...   دکتر سعید شفیعیون	۱۵۶
افسون زمستان   کیوان ورد	۱۶۰
همنفس با ققنوس   بخشی از گفت‌وگوی بلند احسان نوری با استاد محمدعلی دادور	۱۶۳
شکفتن گل شعر از نسیم فرهاد است   محمود عندلیب	۱۷۱
«بی در زمانی» و پایایی هنرمند   محمدجواد هاشمی	۱۷۳
باش تا قافله شعرشناسان برسند   دکتر نغمه دادور	۱۷۵
دست و دلت یکی کن و من را فشار دست   آرزو دادور	۱۸۰
پرواز در طوفان: نیم نگاهی به نخستین کتاب فرهاد   حجت حسن ناظر	۱۸۴
شعربادها   عباس کیقبادی، عباس جانقربان، جواد زهتاب، ش.ت (فریاد)، جواد احمدی، اکبر جمشیدی	۱۸۷
دوازده غزل تازه از فرهاد	۱۸۹
سالشمار: به قلم فرهاد	۱۹۶

## عصیان و آدمیت

مجید زهتاب

سر دبیر

ردیف کردن سیاهه مشکلات، جز که بر ملال می‌افزاید گره‌ای نخواهد گشود. از آنچه که این سالها بر کشور و اقتصاد و ما - که مطبوعات باشیم - رفته، همگان باخبریم. گویا در این گریوه ما هم به پایان راه نزدیک شده‌ایم و به گمانم این واپسین دریچه‌ای باشد که گشوده خواهد شد. اما بعد، خوب است و امی بگیرم از جويا جهانبخش توختنِ و امی عظیم مردی بزرگ را آنجا که نوشت: «... این سیاهی بر سپیدی، تنها و تنها به منزله قیام و قعودی است قلمی، به احترام پایگاه بلند فرهنگی سره‌مردی سخنور از فرهنگمندان سپاهان. صِبْتٌ عَنِ الْحَدَثَانِ.» شاعری که دو سه نسل از عاشقان هنر و دانش و ادبیات اصفهان را کریمانه بر سفره فضل و دانش و بینش خود نشانیده و از زلال مهربانی، انسانیت، آزادگی و ادب سیراب کرده است. استاد محمد علی دادور - فرهاد - آمیزه‌ای از خروش و خشم و عصیان با مهربانی و آزادگی و آدمیت است. معجونی از بخشش حاتم‌گونه در عین سلطنت فقر. از آن زندان قلندری است که خستی زیر سر و پای بر تارک افلاک دارند.

دادور درخت برومند خوش‌ثمری است که پاییز و زمستان سختی را گذرانده و اکنون سایه‌نشینان خوش‌بخت فضل و دانشش را از میوه‌های پرشمار و بابرکت و بی‌قیاس خود می‌خوراند و می‌پروراند و جان و دلشان را خرمی می‌بخشد.

این مختصر که در بخش دوم دریچه می‌آید، بوسه محبتی است بر دستی کریم به پاسداشت کرامت کسی که معلمی را تا آخر به هر مکتب و مسؤلیت ترجیح داد؛ به پاس تأثیر ماندگاری که بر جامعه ادب و فرهنگ و هنر اصفهان نهاده، به پاس شاگردانی که پرورده و کسوت استادی بر تن آنان پوشانده و بر کرسی تدریس دانشگاه‌های ما نشانده است.

نوشته‌اند و می‌خوانید که فرهاد را همگان به حق برای آنچه که نوشته و کرده و گفته دوست دارند، من اما بر سری، می‌خواهمش، بیشتر به خاطر حرفهای زنده و کارهای نکرده‌اش.

فرهاد عزیز، دوست دارم برای زندانهای رفته و مجالس و محافل نرفته‌ات، برای کرنشهای نکرده‌ات، دستهای نبوسیده، تعظیم‌های نکرده و موقعیت‌های بر باد داده‌ات. برای مدح‌های نگفته و صله‌های نگرفته‌ات، به خاطر شعرهای منتشر شده و کتابهای زیر چاپ مانده‌ات. به خاطر محرومیت چشیده و شعر نرفته و جوایز نگرفته‌ات. گوشه‌گیری و زاویه‌نشینی‌ات را دوست دارم که گویا سیر در بهشت برین است.

این مختصر پیشکش به آن وجود نازنینی است که از شراب غرورش به کس نگاهی نیست!



### چشم انداز زندگی

حسین ملایی

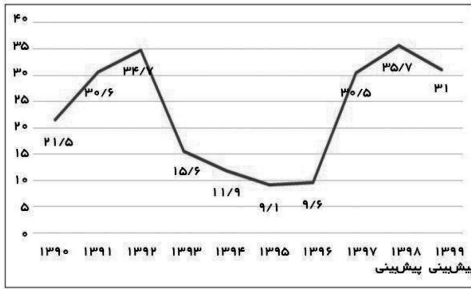
اگر به سراغ نوجوانان و جوانان امروز جامعه‌مان برویم و از آنها سؤال کنیم چه افقی برای زندگی خود در سال‌های پیش رو ترسیم می‌کنند، چه پاسخی می‌دهند؟ به عبارت دیگر نگرش آنان نسبت به آینده‌ای که می‌خواهند در آن زندگی کنند، چیست؟ آیا نسبت به آینده خود و جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کنند خوشبین و امیدوارند یا بدبین و ناامید؟ آیا بهبود و پیشرفت و دستیابی به آرزوهای خود را محتمل می‌دانند یا ناممکن؟ آیا استفاده از فرصت‌های رشد و تعالی در جامعه برای رسیدن به ثروت، منزلت و قدرت را برابر و ممکن می‌دانند یا نابرابر و غیرممکن؟ و آیا ...

امروزه همه اهل مطالعه و نظر با شاخصی به نام «امید به زندگی» آشنایی دارند. این شاخص که یکی از شاخص‌های جهانی برای رتبه‌بندی توسعه‌یافتگی کشورها به‌شمار می‌رود نشان‌دهنده آن است که در هر کشور یک نوزاد در بدو تولد چند سال امکان حیات و زندگی دارد. از زمانی که این شاخص تعریف و بنیان نهاده شد، کشورهای جهان تلاش کردند با فراهم آوردن امکانات زیستی و بهداشتی بیشتر و بهتر، به‌ویژه برای دهک‌های پایین درآمدی، امکان حیات و زندگی بیشتر را به‌ویژه برای شهروندان خود دامن زنند تا در رده‌بندی جهانی رتبه بهتری را به خود اختصاص دهند. برپایه گفته مدیرکل دفتر جمعیت مرکز آمار ایران متوسط طول عمر یا همان شاخص امید به زندگی از ۵۹ سال در اوایل انقلاب به ۷۴ سال رسیده که ۷۵/۵ سال برای خانم‌ها و ۷۲/۵ سال برای آقایان است. ایران در آخرین گزارش سازمان بهداشت جهانی در رتبه‌بندی این شاخص در میان ۱۹۳ کشور رتبه ۱۰۶ را دارد. برپایه این گزارش شاخص «امید به زندگی» برای زنان ۷۵ و برای مردان ۷۲ سال بوده است. یعنی هر نوزادی که اکنون پا به عرصه حیات در خانواده‌های ایرانی بگذارد، اگر دختر باشد ۷۵ و اگر پسر باشد ۷۲ سال «امید به زندگی» برایش وجود دارد و می‌تواند امیدوار باشد که به این سن دست یابد. اما سؤال مهمتر این است که با این «امید به زندگی» محتوا و کیفیت زندگی شهروندان ایرانی چگونه خواهد بود؟ و هر فرد چه افقی را برای محتوا و کیفیت زندگی خود می‌تواند متصور باشد؟ و به‌ویژه در دوران نوجوانی و جوانی که افراد خطوط اصلی زندگی آینده و در پیش رویشان را ترسیم و در مسیر آن به حرکت در می‌آیند، چقدر امیدوار به تحقق آنچه ترسیم کرده‌اند، هستند؟

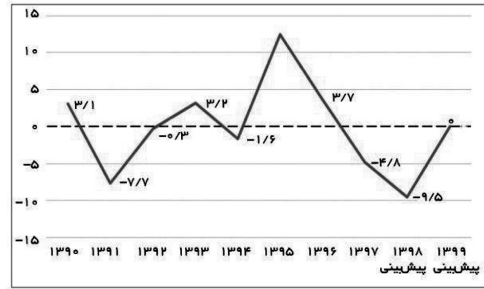


نتایج برخی پیمایش‌ها و نظرسنجی‌ها هم در خصوص نگرش جوانان نسبت به آینده نیز نشان می‌دهد که در پیمایش «سرمایه اجتماعی» (۱۳۸۵) حدود ۴۴ درصد جوانان معتقد بودند وضعیت آینده جامعه بهتر خواهد شد و حدود ۳۱ درصد گفته بودند آینده کشور بدتر خواهد شد. نگرش جوانان در سال ۹۳ وفق نظرسنجی ایسپا تغییر می‌کند، یعنی ۴۴ درصد جوانان معتقد بودند وضعیت کشور روز به روز بدتر می‌شود و فقط ۴۷ درصد معتقد بودند وضع کشور رو به بهبود است که امید آنها به بهبود وضعیت کشور در مقایسه با سال ۸۵، کاهش ۱۷ درصدی دارد. با همین روند میزان امیدواری جوانان به بهبود وضعیت کشور در آخرین پیمایش سال ۹۷ به پایین‌ترین سطح می‌رسد و بیش از نیمی از آنها (۶۴/۱ درصد) اظهار داشته‌اند وضعیت کل کشور روز به روز بدتر می‌شود. بنابر یافته‌های پیش‌گفته، مشاهده می‌شود که جوانان ایرانی نگرش مثبتی نسبت به آینده ندارند. تغییر نگرش جوانان نسبت به آینده کشور در مقایسه با دهه گذشته قابل توجه و تأمل است، یعنی اگر در اواسط دهه ۸۰، ۳۰ درصد نسبت به آینده بدبین بودند، در شرایط کنونی این میزان تقریباً دو برابر شده است. بدیهی است وقتی در جامعه‌ای مسائل اجتماعی و اقتصادی از قبیل تبعیض، توزیع ناعادلانه درآمدها و فرصت‌ها، بی‌ثباتی اقتصادی، گرانی و تورم، فرسایش سرمایه اجتماعی به‌ویژه بعد اعتماد نهادی، مخاطرات زیست‌محیطی، انواع ناهنجاری‌های اجتماعی و... وجود داشته باشد، در چنین جامعه‌ای نمی‌توان انتظار داشت جوانان و نسل‌های آینده، یک زندگی همراه با آسایش، امید، شادمانی و احساس خوشبختی را در آینده نزدیک انتظار بکشند.

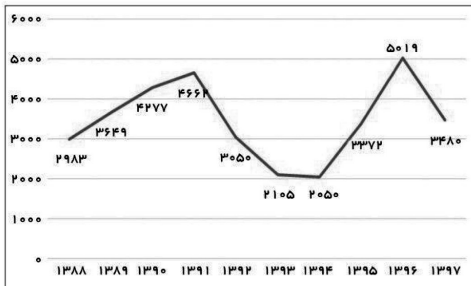
بر پایه آخرین گزارشی که از وضعیت اقتصادی کشور انتشار یافته است، نرخ رشد اقتصادی در سال ۱۳۹۷ منهای ۸/۴ درصد بوده و در سال ۱۳۹۸ بالغ بر منهای ۹ درصد شده است. نرخ تورم نیز از ۳۰/۵ درصد در سال ۱۳۹۷ به ۳۵/۷ درصد و نرخ بیکاری از ۱۴/۵ درصد به ۱۶/۸ درصد افزایش یافته است. میزان سرمایه‌گذاری خارجی نیز از سال ۱۳۹۶ روند کاهشی داشته است. سرجمع این وضعیت کاهش میانگین درآمد سرانه شهروندان ایرانی بوده است. میانگین درآمد سرانه مردم جهان در ۱۰ سال گذشته حدود ۲۸ درصد رشد کرده اما درآمد سرانه مردم ایران در این دوره نه تنها رشد نکرده، بلکه نزدیک دو درصد کمتر شده است، به‌گونه‌ای که دهه ۹۰ را برای جامعه ایران باید دهه از دست رفته دانست. دهه‌ای که در سیاهچاله ابرچالش‌های اقتصادی اجتماعی گم شده و به واسطه سیاست‌گذاری غلط اقتصادی از یک سو و دو رخداد تشدید تحریم‌های بین‌المللی در سال‌های ۹۰ الی ۹۴ و تحریم‌های یک‌جانبه دولت آمریکا پس از اعلام خروج از قرارداد برجام از ۹۶ تاکنون از سوی دیگر گریبانگیر اقتصاد کشور شده است. بر اساس گزارش بانک بین‌المللی بازاری و توسعه، ایران در گزارش جهانی سهولت



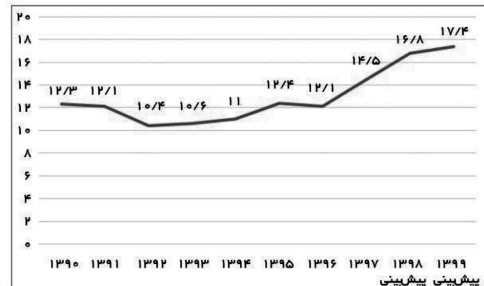
▲ نمودار ۲- نرخ تورم میانگین ایران در دهه ۹۰ (درصد)



▲ نمودار ۱- رشد اقتصادی ایران در دهه ۹۰ (درصد)



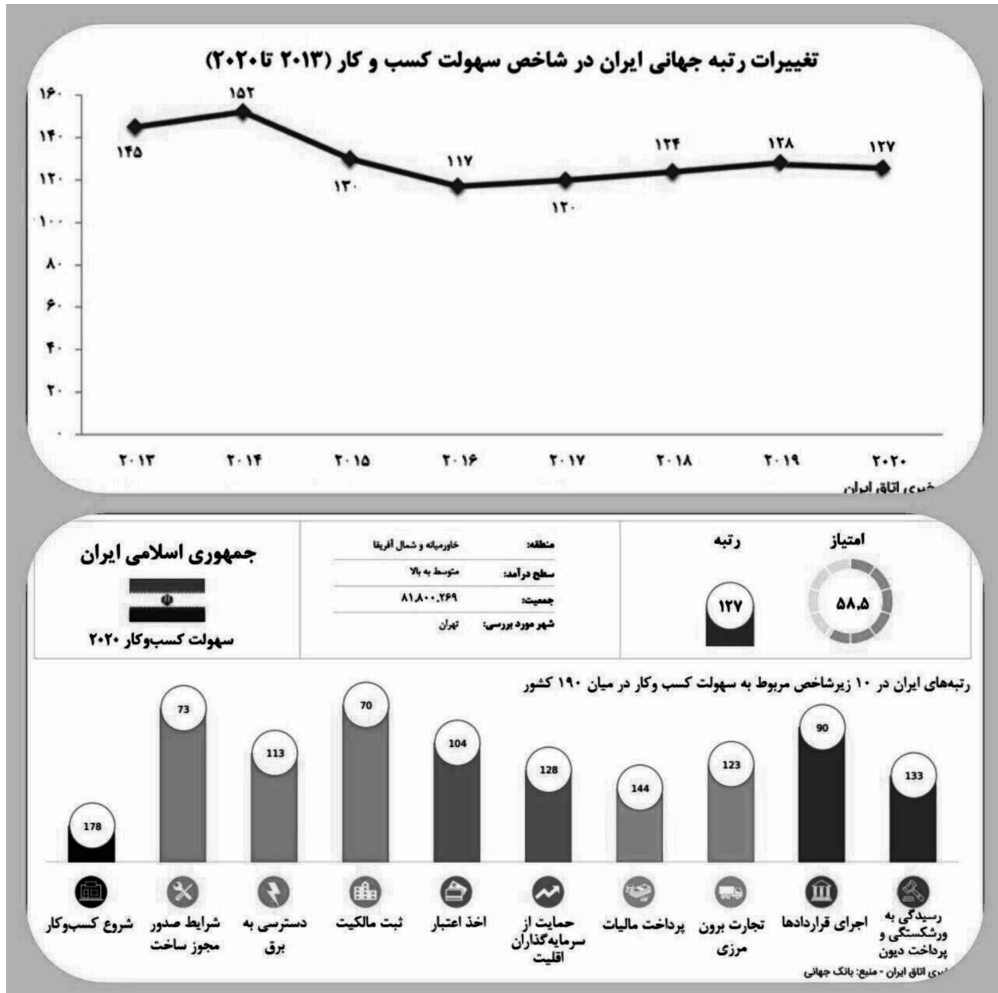
▲ نمودار ۴- سرمایه‌گذاری خارجی در ایران طی یک دهه اخیر (میلیون دلار)



▲ نمودار ۳- نرخ تجاری ایران در دهه ۹۰ (درصد)

کسب‌وکار ۲۰۲۰ با کسب ۵۸/۵ امتیاز از ۱۰۰ امتیاز ممکن در میان ۱۹۰ کشور در رتبه ۱۲۷ جهان قرار گرفته است؛ رتبه‌ای که اگرچه چندان قابل قبول به نظر نمی‌رسد، اما بهبود یک‌پله‌ای آن را در شرایطی که اقتصاد ایران زیر فشار تحریم‌های یک‌جانبه آمریکاست، می‌توان نکته امیدوارکننده‌ای قلمداد کرد. شاخص سهولت کسب‌وکار از ۱۰ زیرشاخص شامل «شروع کسب‌وکار»، «شرایط صدور مجوز ساخت»، «دسترسی به برق»، «ثبت مالکیت»، «اخذ اعتبار»، «حمایت از سرمایه‌گذاران اقلیت»، «پرداخت مالیات»، «تجارت برون‌مرزی»، «اجرای قراردادهای» و «رسیدگی به ورشکستگی و پرداخت دیون» تشکیل شده است که امتیاز کشورها در هر یک از این زیرشاخص‌ها با توجه به فاصله آنها از سطح ایده‌آل (امتیاز ۱۰۰) محاسبه گردیده است. ملاحظه می‌شود در این شاخص که در واقع نشان‌دهنده وضعیت اقتصادی و اجتماعی کشور برای کارآفرینی و سرمایه‌گذاری و رونق‌بخشی به کسب و کار در جامعه است، فاصله چشمگیری با وضعیت مساعد و مطلوب وجود دارد.

با توجه به آنچه آمد، باید دانست «چشم‌انداز زندگی» شاخصی است که در پاسخگویی به این وضعیت مطرح می‌شود و البته شاخصی کیفی و نه کمی است. شاخصی است که از درون نگرش و رفتار شهروندان هر کشوری و با تکیه بر نظرسنجی‌های علمی می‌توان آن را به‌طور نسبی دریافت و با تکیه بر آن به تحلیل وضعیت موجود و اصلاح آن پرداخت. اصلی‌ترین مؤلفه در



این باره حس شهروندان نسبت به «عدالت» است، و یکی از اصلی‌ترین زمینه‌های تحقق «عدالت» در هر جامعه‌ای، که امروزه کمترین اختلافی درباره آن میان نظریه‌پردازان اقتصادی و اجتماعی وجود ندارد، ایجاد فرصت‌های برابر برای شهروندان در عرصه اجتماع برای رشد و تعالی است. اگر دستیابی به ثروت، منزلت، قدرت و زندگی بهتر را انگیزه اصلی فعالیت‌ها و تلاش انسان‌ها بدانیم، در این مسیر آیا همه شهروندان از فرصت‌های برابر برخوردارند؟ و «چشم‌انداز زندگی» برای شهروندان امیدوارکننده است؟

این را می‌دانیم که «چشم‌اندازهای زندگی» افراد متأثر از سه نوع امکان هستند:

۱- طبقه اجتماعی خاستگاه شهروندان: طبقه‌ای که در آن به دنیا می‌آیند و تا سن بلوغ عقلانی در آن پرورش می‌یابند.

۲- مواهب فطری شهروندان (در مقایسه با مواهب بالفعل آنها) و فرصت‌های ایشان برای پرورش این مواهب که متأثر از طبقه اجتماعی خاستگاه آنهاست.

۳- بخت و اقبال مساعد یا نامساعد، یا فرصت‌های خوب یا بد شهروندان در جریان زندگی (چگونگی متأثر شدن آنها از بیماری و تصادف، و فرضاً از ادوار بیکاری غیرارادی و رکود اقتصادی).

ملاحظه می‌شود که حتی در شرایط یک جامعهٔ بسامان و عادلانه نیز «چشم‌اندازهای زندگی» ما به شدت متأثر از امکان‌های اجتماعی، طبیعی و غیرمنتظره، و نیز نحوه‌ای است که ساختار اساسی جامعه و شیوهٔ حکمرانی، از راه ایجاد نابرابری‌ها، از این تحولات برای دستیابی به اهداف اجتماعی معین استفاده می‌کند. اما در عین حال نظام سیاسی مستقر باید بداند اگر از نابرابری‌هایی که بر اثر این امکان‌ها در «چشم‌اندازهای زندگی» شهروندان به وجود می‌آید غافل شود و اجازه دهد که این نابرابری‌ها تشدید شوند و نتواند سیاست‌ها و مقررات لازم را برای حفظ و ارتقای «عدالت» در جامعه وضع کند، آنگاه افراد با «چشم‌انداز زندگی» مثبت و امیدوارکننده‌ای روبه‌رو نخواهند بود، همچنان که در بالا به آن اشاره شد، و برشماری پیامدهای زیانبار تفصیلی آن برای کشور و نظام سیاسی مقالی دیگر می‌طلبد، اما زیانبارترین این پیامدها احساس «تبعیض» و «ناامیدی» از بهبود است که به شهروندان در عرصهٔ عمومی و ملی دست می‌دهد. وجه بارز این «تبعیض» و «ناامیدی»‌ها را می‌توان در تبعیض‌های شغلی، مذهبی، قومی، جنسیتی،... و سیل مهاجرت از کشور، مشاهده کرد.

برپایه آنچه آمد، هستهٔ اصلی برنامهٔ حاکمیت باید اصلاح همه‌جانبهٔ سیاست‌گذاری‌های اقتصادی و اجتماعی و نحوهٔ تعامل با دیگر کشورها به منظور سامان‌بخشی به عملکرد اقتصاد کشور در جهت افزایش نرخ رشد اقتصادی و کاهش نرخ‌های تورم و بیکاری در مسیر تحقق «عدالت» در همهٔ ابعاد و جوانب زندگی باشد، به گونه‌ای که بتواند اعتماد قاطبهٔ شهروندان به رفع تدریجی انواع و اقسام «تبعیض»‌ها را فراهم آورد. سوگمنده وضعیت جاری اقتصادی و اجتماعی «چشم‌انداز زندگی» امیدوارکننده‌ای را به نمایش نمی‌گذارد، در این صورت آیا شهروندان ایرانی و به‌ویژه جوانان و نوجوانان با چشم‌اندازی تیره و تاریک برای آیندهٔ خود روبه‌رو نیستند؟ و آیا در پی رهایی از این وضعیت به هر طریق و شیوه‌ای برنخواهند آمد؟ و آیا... از این‌رو لازم است سیاست‌گذاری‌ها و برنامه‌ریزی‌های انجام شده تاکنون توسط حاکمیت با یک بازنگری کامل تدوین و اجرایی شود و با ارزیابی سالیانه و سامانه‌ای سنجش‌گرانه، بتوان کاستی‌ها و قابلیت‌های برنامه‌ها و سیاست‌ها را سنجید و در برآیندی عملیاتی شاهد تغییر مثبت نگرش شهروندان نسبت به وضعیت «چشم‌انداز زندگی»‌شان شد.

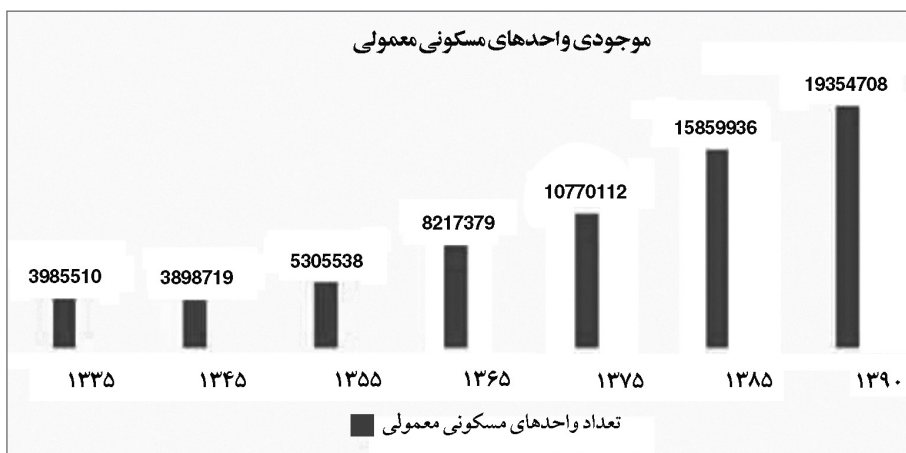
## نگاهی به بازار مسکن در ایران

علی احمدی

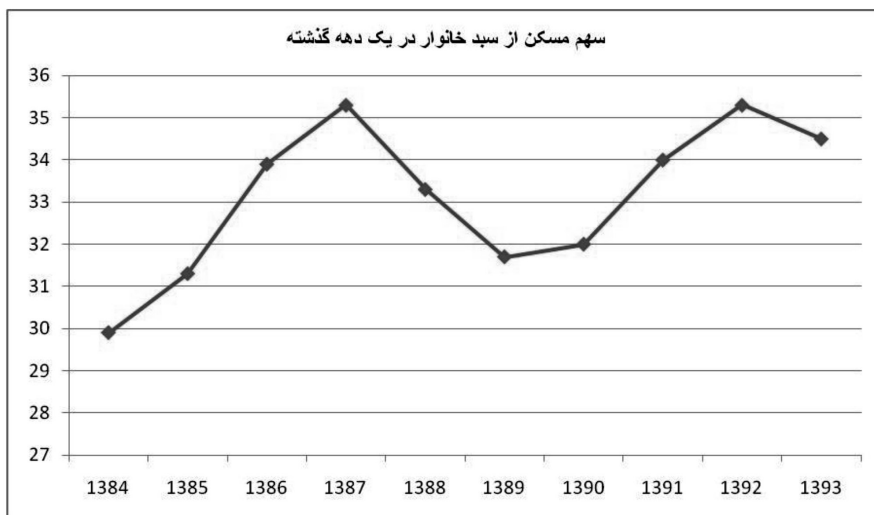
کارشناس مسائل اقتصادی

بر اساس نتایج سرشماری عمومی نفوس و مسکن در سال ۱۳۹۵، تعداد خانوارهای ایران برابر با ۲۴۱۹۶۰۳۵ بوده است. یادآور می‌شود که در سال ۱۳۹۰ تعداد خانوارهای کشور برابر با ۲۱۱۸۵۶۴۷ بوده است. نکته جالب توجه در نگاه به نتایج سرشماری‌های انجام‌شده، روند کوچک شدن بعد خانوار طی چهار دهه گذشته در کشور است، به گونه‌ای که در سال ۱۳۵۵ در هر خانوار به طور متوسط ۵ نفر زندگی می‌کردند که این تعداد در سال ۱۳۸۵ به ۴ نفر، در سال ۱۳۹۰ به ۳/۵۵ نفر و در سال ۱۳۹۵ به ۳/۳ نفر کاهش یافته است.

در سال ۱۳۸۵ تعداد ۱۵۸۵۹۹۳۶ واحد مسکونی در کشور وجود داشته، که در سال ۱۳۹۰ این رقم به ۱۹۳۵۴۷۰۸ واحد مسکونی و در سال ۱۳۹۵ به ۲۲۸۲۵۴۶ واحد مسکونی افزایش یافته است. این به معنای تولید مسکن به میزان متوسط سالانه ۶۹۹۰۰۰ واحد مسکونی بین دو سرشماری ۱۳۹۰-۱۳۸۵ و ۶۹۴۰۰۰ واحد مسکونی از ۱۳۹۵-۱۳۹۰ است. در عین حال این آمار بیانگر آن است که در سال ۹۰ در مقایسه با تعداد خانوارهای موجود، حدود ۱۸۳۰۹۳۹ واحد مسکونی و در سال ۹۵ تعداد ۱۳۷۰۹۸۹ کسری وجود داشته است. اگر در نظر آوریم دولت احمدی‌نژاد با اجرای طرح مسکن مهر و ساخت حدود ۳ میلیون واحد مسکونی با حمایت منابع بانکی در پی پرکردن کسری واحدهای مسکونی بود، این آمار نشان می‌دهد که به رغم اجرای این طرح همچنان کسری واحدهای مسکونی وجود دارد و بازار مسکن قادر به تأمین کامل تقاضای مسکن نبوده است.



در سال ۸۵ معادل ۱۱۷۸۷۰۰۰ خانوار ایرانی مالک مسکن بودند (۶۷/۹ درصد از کل خانوارها)، که در سال ۹۰ شمار مالکان به ۱۳۲۸۳۰۰۰ افزایش یافته است (۶۲/۷ درصد از کل خانوارها) و در همین سال ۵۶۳۵۰۰۰ خانوار در مسکن اجاره‌ای (۲۶/۶ درصد از کل خانوارها)، و مابقی (۱۰/۷ درصد از کل خانوارها) در منازل رایگان (سازمانی) زندگی می‌کرده‌اند. در سال ۹۵ شمار مالکان به ۱۴۶۳۹۰۰۰ افزایش یافته (۶۰/۵ درصد از کل خانوارها)، ۷۴۲۸۰۰۰ خانوارها در مسکن اجاره‌ای (۳۰/۷ درصد از کل خانوارها)، و ۲۱۲۹۰۰۰ مابقی خانوارها (۸/۸ درصد از کل خانوارها) در منازل رایگان (سازمانی) زندگی می‌کرده‌اند. ملاحظه می‌شود که در طی زمان هم از بعد خانوار و تعداد و درصد مالکان مسکن کاسته شده و بر تعداد و درصد اجاره‌نشین‌ها افزوده شده است، و این روند تغییر در شیوه زندگی خانوارهای ایرانی را نشان می‌دهد. همچنین مطابق با آمارهای ارائه‌شده از نتایج سرشماری نفوس و مسکن سال ۹۵، برابر با ۶۶ درصد از کل واحدهای مسکونی در سال جاری مساحتی کمتر از ۱۰۰ مترمربع داشته‌اند، این در حالی است که این نسبت در سال ۹۰ معادل ۶۴/۶ درصد گزارش شده بود. بر اساس همین آمار در سال ۹۵، ۹۹/۵ درصد جمعیت ایران در واحدهای مسکونی معمولی و آپارتمانی ساکن بوده‌اند. ۳۹/۳ درصد واحدهای مسکونی به صورت آپارتمان و مابقی غیرآپارتمانی بوده است. و در سال ۹۵ حدود ۹۵ درصد به صورت تک‌خانواری و حدود ۴ درصد نیز به صورت دو خانواری زندگی می‌کرده‌اند که این موضوع نشان می‌دهد در ایران خانواده‌ها در حال تفکیک هستند. میانگین تعداد اتاق در اختیار خانوار در سال ۹۰ به میزان ۲/۹۸ اتاق بوده است. بر اساس آمار سازمان ثبت احوال کشور که در سال ۱۳۹۵ اعلام شده تعداد ۷۰۵۰۰۰ ازدواج در کشور انجام گرفته است. اگر نیاز به تولید مسکن سالانه را به همین میزان به علاوه جبران کسری و بازسازی واحدهای مسکونی قدیمی و فرسوده بدانیم برای پاسخگویی به نیاز مسکن خانوارها در



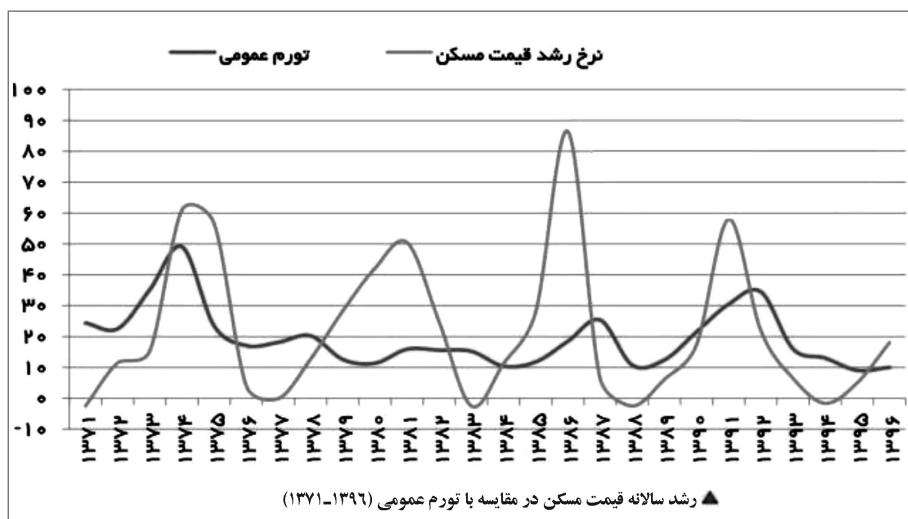
سالهای پس از ۱۳۹۵ به تولید رقمی حدود حداقل ۱/۵ میلیون واحد مسکونی نیاز بوده است تا بتواند رفع‌کننده نیاز تقاضای موجود مسکن در بازار باشد.

جالب توجه اینکه در گزارش اخیر سازمان مدیریت و برنامه‌ریزی آمده است: در مجموع بررسی عملکرد شاخص‌های اساسی بخش مسکن در برنامه ششم توسعه نشان می‌دهد که براساس سرشماری سال ۱۳۹۵ تعداد خانوارها در کشور حدود ۲۴ میلیون و تعداد واحدهای در حال استفاده معادل ۲۲/۸ میلیون است، به عبارت دیگر، نیاز مسکن ناشی از تراکم بیش از یک خانوار در واحد مسکونی حدود ۱/۲ میلیون واحد است، از طرفی حدود ۲/۶ میلیون واحد مسکونی خالی در کشور وجود دارد که به دلیل منطبق نبودن با تقاضای واقعی در بازار بدون استفاده مانده است. با احتساب خانه‌های خالی از سکنه، کل واحدهای مسکونی در کشور حدود ۲۵/۴ میلیون واحد است که با توجه به تعداد کل خانوارها حدود ۱/۴ میلیون واحد مسکونی در کشور اضافه بر نیاز مسکن وجود دارد، اما همان‌طور که اشاره شد سازوکار بازار در این زمینه درست عمل نکرده و بخش عمده‌ای از واحدهای خالی به دلیل منطبق نبودن با نیاز مصرفی و استطاعت متقاضیان به صورت لوکس و با متراژ بالا ساخته شده است.<sup>۱</sup>

اگر محتوای این گزارش را درست بدانیم از یک‌سو بر ناکارا بودن سازوکار بازار مسکن در تأمین مسکن متقاضیان اعتراف دارد، و از سوی دیگر بر خالی ماندن تعداد زیادی واحد مسکونی اشاره دارد که قطعاً در شرایط اقتصاد ایران از منطق سودمندی برخوردار است. به عبارتی با توجه به شرایط اقتصاد کلان ایران و فضای کسب و کار، سرمایه‌گذاری در ساخت واحدهای مسکونی به‌عنوان یک کالای سرمایه‌ای و سودمند همچنان در جامعه و به‌ویژه برای سرمایه‌داران خرد جاذبه دارد،

1. <https://www.eghtesadonline.com/>



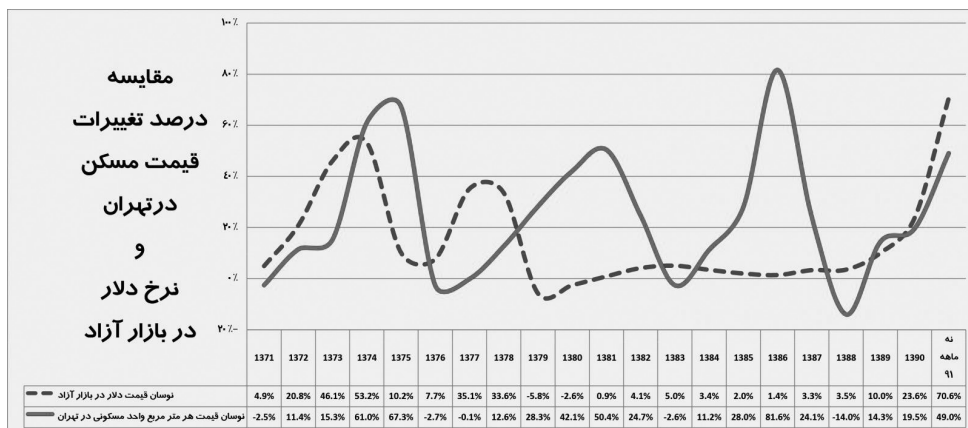


و فعالان در این عرصه ترجیح می‌دهند با ساخت واحد مسکونی و نگهداری آن از سرمایه خود در مقابل موج‌های تورمی حفاظت کند و هرگاه نیاز داشتند به عرضه و فروش یا اجاره در بازار مسکن اقدام نمایند.

یادآور می‌شود که هزینه مسکن به‌عنوان یک نیاز و کالای اساسی در سبد هزینه خانوارهای ایرانی (هزینه مسکن شامل هزینه آب و برق و سوخت مصرف‌شده در مسکن می‌شود)، به‌ویژه دهک‌های درآمدی پایین و متوسط، سهمی قابل توجه حدود یک‌سوم تا یک‌چهارم دارد. براساس اطلاعات منتشرشده مرکز آمار ایران، هزینه مسکن با بیش از ۳۴ درصد در سالهای پس از ۱۳۹۰، بیشترین سهم از هزینه خانوارهای ایرانی شهرنشین را در سال به خود اختصاص می‌دهد، این رقم برای خانوارهای روستایی ۱۶ درصد بوده است.

با توجه به این شرایط، اغلب خانوارها ترجیح می‌دهند خود مالک مسکن باشند تا مستأجر و علت این امر را باید در نوع نگاه خانوارها به کالای مسکن هم به‌عنوان یک کالای اساسی مصرفی و هم به‌عنوان یک کالای سرمایه‌ای و دارایی دانست و به هر حال شرایط اقتصاد ایران بازار نسبتاً پرونقی را برای این کالا در بیش از پنج دهه گذشته فراهم آورده است، به گونه‌ای که فعالان این بازار هرگز زیان نکرده‌اند، هرچند با فراز و فرودهای قیمتی در بازار مسکن روبه‌رو بوده‌اند.

بر پایه پژوهش‌های انجام‌شده، منحنی قیمت هر مترمربع واحد مسکونی و همچنین قیمت اجاره‌بهای آن با تأثیرپذیری از نرخ تورم و با تأخیر زمانی روند مشابهی را در سالهای گذشته پشت سر گذاشته است و به نظر می‌رسد تا زمانی که شکاف بین عرضه و تقاضای مسکن پر نشود، این روند ادامه خواهد داشت. نمودار بالا روند حرکت نرخ رشد قیمت مسکن را در ارتباط با نرخ تورم نشان می‌دهد.



نمودار بالا روند حرکت قیمت هر مترمربع واحد مسکونی در تهران در مقایسه با منحنی نرخ دلار در بازار آزاد، که به گونه‌ای بازتاب‌دهنده روند حرکت نرخ تورم است، در سالهای پس از ۱۳۷۱ نشان می‌دهد.

در شرایط اقتصاد ایران، «بازار مسکن» در مقایسه با بقیه بخش‌های اقتصادی به‌طور نسبی به علت زود بازده بودن و امنیت نسبی فعال‌تر بوده و همواره سهم مناسبی در تولید ناخالص ملی داشته است و از این رو بخش خصوصی بیشترین نقش و سهم را در این عرصه داشته است، چرا که مسکن در ایران به‌ویژه در شرایط تورمی به منزله ذخیره‌گاه نقدینگی و حفظ ارزش پول ملی برای صاحبانش عمل می‌کرده است، یعنی اگر در کشورهایی مانند ترکیه و مالزی بازار سرمایه به‌عنوان ذخیره‌گاه نقدینگی نقش بازی می‌کند، در نبود بازار سرمایه قابل قبول در ایران، این نقدینگی در بازار مسکن عمل می‌کند.

باید توجه داشت که اگر بازار مسکن ظرفیت لازم برای جذب نقدینگی پمپاژ شده به اقتصاد را نداشته باشد، سرازیر شدن آن به دیگر بازارها از جمله بازار ارز و طلا و بورس و... می‌تواند به آشوبی در اقتصاد ایران دامن زند که هیچ نیرویی و از جمله دولت قادر به مدیریت و جمع کردن آن در کوتاه‌مدت نخواهد بود که نمونه‌هایی از این وضعیت در مقاطع مختلف و از جمله در ارتباط با نرخ ارز و طلا در دو سال ۹۰ و ۹۱ و بار دیگر در دو سال ۹۶ و ۹۷ رخ داده است. با همه این احوال، میزان تولید سالانه مسکن در ایران پاسخگوی نیازهای رو به رشد خانوارها به‌ویژه در سالهای اخیر نبوده و در گذر زمان بر دامنه شکاف عرضه و تقاضا در این بخش افزوده شده است.

همچنان‌که پیش‌تر آمد در ایران انگیزه‌های کافی در بخش خصوصی و خانوارها برای ساخت و تولید مسکن وجود دارد به شرطی که راه سرمایه‌گذاری و تولید در این بخش به آسان‌ترین وجه بر روی آنها گشوده باشد و این‌گونه نباشد که برای ورود به این عرصه باید از خوان‌ها و موانع فراوان دیوانسالاری دولتی و... عبور کنند.

بزرگترین خدمتی که هر دولتی در ایران می‌تواند برای رونق‌بخشی بخش مسکن کند، کناره‌زدن این موانع و خوان‌ها و بسترسازی بازار سرمایه و مسکن است، که در دولت احمدی‌نژاد انجام نشد، و از این رو اجرای طرح «مسکن مهر» در این دولت نه تنها نتوانست باری را از دوش بازار مسکن و خانوارهای ایرانی بردارد، بلکه به دلیل پیامدهای زیانبار تورمی‌اش به مثابه میراث تلخی بر روی دوش دولت روحانی افتاد، و به‌عنوان معضلی اجتماعی در کشور خودنمایی کرد و متأسفانه چشم‌انداز روشنی برای حل مشکل مسکن نشد.

براساس اعلام بانک مرکزی میزان اعتبارات مستقیم بانک مرکزی به طرح «مسکن مهر» در سالهای ۱۳۸۷، ۱۳۸۸ و ۱۳۸۹ به ترتیب ۲۴ هزار، ۱۶ هزار و ۱۹ هزار میلیارد تومان بوده که مجموع آن حدود ۶۰ هزار میلیارد تومان شد. تزریق این میزان نقدینگی از سوی بانک مرکزی به دستور دولت برای اجرای طرح «مسکن مهر» پیامدش در بازار مسکن جز افزایش شاخص قیمت مسکن و اجاره‌بها در سالهای ۱۳۸۹ به بعد نبوده، و سالانه افزایشی حدود ۵۰ درصد را برای این شاخص به دنبال داشته است.

هر چند با روی کار آمدن دولت روحانی از میانه سال ۹۲ تا حدودی آرامش به بازار مسکن بازگشت و روند افزایشی شاخص قیمت مسکن و اجاره‌بها متوقف شده است، اما با وضعیتی که در بازار سرمایه ایران با میزان نقدینگی بالا وجود دارد و به دلیل اعمال دوباره تحریم‌های اقتصادی یکجانبه آمریکا علیه کشورمان از سال ۹۶ و افزایش شدید قیمت ارز و تورم، شاهد بازگشت روند افزایشی قیمت واحدهای مسکونی و اجاره‌بها هستیم که از سوی دولت روحانی باید سیاست‌هایی برای مدیریت این وضعیت و تولید مسکن تمهید و اجرا شود.

خلاصه اینکه با «نگاهی به بازار مسکن ایران» و از کنار هم نهادن داده‌ها و اخبار و گزاره‌ها می‌توان نتیجه گرفت که مسأله «مسکن» از مسائل اساسی اقتصاد ایران در حال و آینده خواهد بود و دست‌اندرکاران اداره حکومت و به‌ویژه دولت روحانی باید برای حل این مسأله برنامه‌ریزی خاصی داشته باشند. نتیجه دوم آنکه امکانات مرتبط برای ظرفیت تولید مسکن در کشور باید افزایش یابد. نتیجه سوم هم این است که الگوی تولید مسکن باید تغییر یابد و نتیجه چهارم این است که بازار اجاره مسکن باید گسترش یابد.

اما سؤال این است که آیا این اتفاقات با توجه به شرایط اقتصاد ایران و ساختار موجود تصمیم‌گیری و اداره کشور می‌تواند اتفاق بیفتد؟

# مرگ مدرسه: گذار از آموزش کلاسی به آموزش سیناپسی

دکتر محسن رنانی

استاد گروه اقتصاد دانشگاه اصفهان

متن سخنرانی ارائه شده در مراسم رونمایی کتاب **مرگ مدرسه**، به کوشش مرتضی نظری

## مقدمه

هرگاه از کودک و آموزش سخن به میان می آید، به وجد می آیم و شاید گاهی اوقات ساعت‌ها درگیر مسأله می شوم. این روزها خیلی به حوزه آموزش و کودکی می پردازم، گرچه رشته من اقتصاد است و به اشتباه جامعه‌شناسم می خوانند، در عین حال به اشتباه وارد آموزش هم شده‌ام. علت آن هم این است که بعد از بیست سال کار در حوزه اقتصاد توسعه، متوجه شدم که استادم مرحوم دکتر عظیمی به درستی درک کرده بود - ولی فرصت نکرد که مسأله را باز کند - که بجز تحول در نظام آموزش، ما هیچ راهی برای توسعه ملی نداریم. هیچ راهی نداریم، به‌ویژه اینکه تقریباً بخش اعظم منابع طبیعی کشورمان را هم مصرف کرده‌ایم و داریم به نقطه انتها می‌رسیم. این است که این حوزه یکی از حوزه‌های بسیار کلیدی است. البته باید تأکید کنم که منظور من از حوزه آموزش و کودکی، فقط دوره مدرسه نیست، بلکه تربیت کودک از بدو تولد آغاز می‌شود و بلکه سرمایه‌گذاری برای دوره پیش از دبستان اهمیت بسیار بیشتری برای توسعه ملی دارد.

ایده مرکزی سخن امروز من هم در همین باره است که می‌خواهم بگویم تحولات فناوری دارد کاری می‌کند که بچه‌ها در پیش از دوران دبستان وارد تربیت و آموزش از طریق ارتباطات اجتماعی شوند و این خیلی مهم است. اما پیش از آن لازم است اندکی درباره علم و تفاوت علم زنده و علم مرده سخن بگوییم تا بعداً بتوانیم نشان بدهیم که تحولات فناوری و تحولات دنیای مدرن دارد بچه‌های ما را از همان کودکی درگیر نوعی آموزش زنده و علم زنده می‌کند و این همان تحول بزرگی است که در پیش روی ماست.

## علم گفتنی نیست، شکفتنی است

در ماه گذشته من صحبتی در دانشگاه تربیت مدرس داشتم با عنوان «گذار از علم مرده به علم زنده» که چکیده سخنم این بود که اکنون در فرایند توسعه ایران، مهمترین مأموریت اجتماعی دانشگاهها باید گذار از علم مرده به علم زنده باشد. در آنجا سخن اصلی‌ام این بود که دانشگاه نباید هیچ‌کاری بکند، فقط باید بستر تولید علم زنده را مهیا کند. البته واژه «تولید» در مورد علم واژه غلطی است، علم به مفهوم مصطلح تولید نمی‌شود؛ مقاله تولید می‌شود، کتاب تولید می‌شود. یعنی شما می‌توانید مقالات زیادی چاپ کنید، ولی ممکن است در عمل، انتشار یک مقاله هیچ کمکی به ارتقای علمی جامعه نکند. علم باید در واقع کشف شود، بروید و پدیدار (emerge) شود. یک حالت ابتدایی‌اش همان کاری است که سقراط می‌کرد، یعنی در گفت‌وگوی شخصی و فردی کاری می‌کرد که شما در پایان حس می‌کردید آنچه را که دنبالش بودید یا از قبل می‌دانستید یا خودتان کشف کرده‌اید. سقراط فقط کمک می‌کرد که آن مجهول آشکار شود. اما این شکل ساده گفت‌وگو مورد نظر من نیست.

آنچه من الآن مراد می‌کنم وجه اجتماعی کشف و خلق و پدیدارشدن علم است. یعنی علم باید در فرایند ارتباطات و گفت‌وگوها و نقدها و آزمایش‌ها و پرسش‌های ما خلق و کشف شود و به صورت یک محصول عمومی در بین ما به گردش درآید. نه اینکه کسی علم را به صورت یک سری اطلاعات در ذهن ما بریزد؛ و نه اینکه حتی کسی در یک فرایند گفت‌وگو یا سؤال و جواب مکالمه‌ای به ما نشان بدهد. مثلاً اینکه دو به علاوه دو می‌شود چهار را به چند روش می‌شود به کودک منتقل کرد. اول اینکه بگوییم و او حفظ کند. دوم اینکه بنشینیم و با چند سؤال و جواب و روی کاغذ به او نشان بدهیم که بین دو به علاوه دو می‌شود چهار. حالت سوم هم این است که تعدادی گردو برداریم و شروع کنیم با او بازی کنیم و او در فرایند بازی مفهوم دو به علاوه دو می‌شود چهار را درک کند. اینجا کاربرد واژه «درک» دقیق نیست. باید بگوییم مفهوم «دو به علاوه دو می‌شود چهار» در ذهن کودک شکفته می‌شود، کشف می‌شود یا پدیدار می‌شود. خیلی ساده: علم گفتنی نیست شکفتنی است.

دقیقاً مثل ترافیک قاعده‌مند و نظم در رانندگی. یک وقت یک معلم به من می‌آموزد که قواعد رانندگی چیست و چگونه یک رانندگی قانونمند داشته باشم. در این صورت معلم فقط قواعد را به عنوان یک سری «داده» به من می‌دهد. حالت دوم این است که مربی با فردی که آموزش رانندگی می‌بیند درباره خوب رانندگی کردن و ضرورت آن و روش‌های آن گفت‌وگو کند و از دل این گفت‌وگو با همدیگر قواعدی برای رانندگی قاعده‌مند کشف و استخراج و توافق کنند. یک موقع هم مربی در کنار من می‌نشیند داخل خودرو و با هم رانندگی می‌کنیم و در عمل من درک می‌کنم که چقدر رانندگی کردن از سمت راست، خوب است و ترافیک را روان می‌کند، چقدر حق تقدم خوب است و به ترافیک نظم می‌دهد. بنابراین وقتی شهروندان در عمل با منافع رعایت قوانین

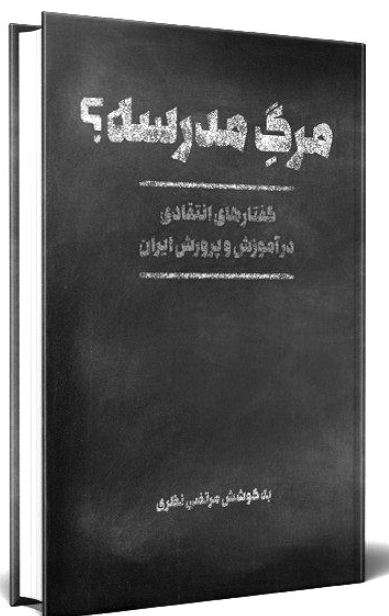
رانندگی روبه‌رو شوند، آنگاه شروع می‌کنند که قاعده‌مند و اخلاقی و عقلانی رانندگی کنند و کم‌کم یک «ترافیک روان و منظم» در شهر شکل می‌گیرد. «ترافیک روان و منظم» نه آن چیزی بود که در کتاب‌های رانندگی نوشته شده بود و نه آن چیزی که در گفت‌وگوی بین معلم و یادگیرنده رد و بدل شده بود، ترافیک روان همان چیزی است که در کف خیابان و در شکل و کیفیت رانندگی شهروندان منعکس می‌شود و حاصل یک آگاهی و ارادهٔ جمعی است که خودش در فرایند گفت‌وگو و تعامل میان شهروندان و تجربه‌های گذشته شکل گرفته است.

پدیدارشدن علم هم به همین معنی است. علم نه آن چیزی است که معلم سر کلاس می‌گوید و ما حفظ می‌کنیم و نه آن چیزی است که در کتاب است یا در مجلات دانشگاهی چاپ می‌شود. حتی حاصل تعامل استاد و دانشجو در آزمایشگاه و سروکله‌زدن با پدیده‌های آزمایشگاهی هم نیست. در آزمایشگاه یک‌سری ایده‌ها بر روی یک‌سری پدیده‌ها آزمون می‌شود، همین و بس. مثل اینکه مربی رانندگی کنار ما پشت خودرو بنشیند و سبقت از چپ را یادمان بدهد. اینکه به قاعده‌مندی ترافیک منجر نمی‌شود. ترافیک وقتی قاعده‌مند می‌شود که من و دیگران در تعامل با هم منافع رعایت قواعد رانندگی را حس کنیم و آنها را رعایت کنیم.

نتایج آن آزمایش وقتی به علم تبدیل می‌شود که وارد زیست دانشگاهی و حتی زیست اجتماعی مردم شود. یعنی در گام اول در گفت‌وگوها و تعاملات میان جامعهٔ علمی، حضور پیدا کند و بچرخد و مورد استقبال و نقد بررسی و آزمون قرار گیرد و در گام دوم توسط عده‌ای دیگر وارد فناوری شود، یعنی از آن برای ارتقای فناوری موجود یا معرفی یک فناوری جدید بهره برده شود، یعنی تحولی واقعی در نقشهٔ فکری جامعهٔ علمی یا ظرفیت واقعی زیست اجتماعی ایجاد کند. تا زمانی که فعالیت‌های علمی و دانشگاهی صرفاً مانند بسته‌های اطلاعات، بین استاد و دانشجو یا از این کتاب به آن کتاب جابه‌جا می‌شود، ما با ایده‌ها یا پدیده‌هایی که موضوع علم هستند سروکار داریم و در واقع تا این مرحله، ما با علم مرده و بی‌جان سروکار داریم. اما وقتی این پدیده‌ها یا ایده‌ها نخست بین جامعهٔ علمی و سپس فراتر از جامعهٔ علمی به گردش درآمد و ذهن‌ها و دست‌ها و فعالیت‌ها و سرمایه‌ها و فناوری‌ها را درگیر خودش کرد، و تحولی در ساختار ذهنی و ساختار بیرونی جامعه ایجاد کرد، ما با علم زنده روبه‌رو شده‌ایم.

### علم زنده در برابر علم مرده

در واقع در علم مرده ما کیسه‌های گندم را جابه‌جا می‌کنیم، تقسیم می‌کنیم یا از این انبار به آن انبار منتقل می‌کنیم، یعنی از این حافظه به آن حافظه و از این کتاب به آن کتاب منتقل می‌کنیم. در علم زنده این کیسه‌های گندم (یعنی اطلاعات علمی، نظریه‌ها، شواهد، نتایج آزمایش‌ها و...) آرد می‌شود، خمیر می‌شود، مدتی می‌ماند تا تخمیر شود، آنگاه پخته می‌شود و سپس مصرف می‌شود و از مصرف آن لذت و رفاهی نصیب جامعه می‌شود. بنابراین جامعه‌ای که فقط کیسه‌های



گندم را دست به دست می‌کند، هیچ‌گاه سیر نمی‌شود، ولی جامعه‌ای که آن کیسه‌ها را در یک فرایند تدریجی تبدیل به نان می‌کند، سیر می‌شود. علم هم این‌گونه است، انبار به انبار کردن یعنی جابه‌جایی و انبارگردانی مفاهیم و نظریه‌ها چیزی به علم نمی‌افزاید. وقتی از روی ده مقاله، صد مقاله دیگر بنویسیم، چیزی به علم نمی‌افزاید.

نشانه اینکه علم واقعی این کتاب‌ها و مقاله‌ها نیست، این است که اگر همه کتاب‌های علم فیزیک را یک‌جا جمع کنیم و بررسی علم کجاست؟ نمی‌توانیم به این کتاب‌ها اشاره کنیم و بگوییم که اینهاست. یا اگر همه دانشمندان فیزیک را یک‌جا جمع کنیم نمی‌توانیم به آنها اشاره کنیم و بگوییم علم فیزیک اینها هستند، نه اینها علم نیستند. یا حتی اگر همه دانشمندان یک علم را اعدام کنیم، یا اگر همه کتاب‌های آن علم را بسوزانیم، علم از

بین نمی‌رود. پس همین که اگر شما تمام کتاب‌ها و مقالات یک علم را بسوزانید، آن علم از بین نمی‌رود، نشانه این است که تولید مقاله به معنای تولید علم نیست و علم یک پدیده اجتماعی زنده است که در بین عالمان و حتی در زندگی عمومی جامعه در جریان است.

دین هم اگر بخواهد در خدمت جامعه باشد، باید یک پدیده زنده باشد. به گمان من خدایی که بشر زنده و جامعه زنده را بیافریند، ولی برای آن دین مرده‌ای نازل کند، عادل نیست. ممکن است در جاهایی در طول تاریخ مردمی یک دین الهی را بکشند، یعنی آن را از زنده بودن بیندازند و با آن مثل یک پدیده مرده، مثل یک کتاب بی‌روح مثل یک لباس دوخته‌شده و بدون تغییر مثل یک خانه‌ای که اگر دست به ترکیب آن زده شود از اصالت می‌افتد. برخورد کنند، اما اگر دین واقعاً الهی باشد باید بتواند با تحولات جامعه بشری تحول و تکامل یابد و در بزنگاههای تاریخی دوباره روح پیدا کند و خود را بازآفرینی کند. آری دین هم مثل یک موجود زنده زیست می‌کند. موجود زنده زاد و ولد دارد، تکثیر می‌شود، تکامل پیدا می‌کند، جهش پیدا می‌کند، با محیط تعامل دارد، با تحولات انطباق پیدا می‌کند، اگر اشتباه کرد اشتباهش را اصلاح می‌کند و... به همین ترتیب، دینی زنده است که این ویژگی‌ها را داشته باشد. و اگر نداشته باشد، به درد یک جامعه زنده نمی‌خورد.

در واقع اگر خدا ما را زنده آفریده است و جامعه به‌عنوان هشتمین رتبه نظام‌ها، یکی از پیشرفته‌ترین نظام‌های زنده است، هر چیزی که برای نظارت، هدایت و مدیریت جامعه به کار گرفته می‌شود، باید زنده باشد. حتی در مورد خوراک هم اگر فقط از مواد غیرآلی مصرف کنیم،

می‌میریم؛ ما حتماً باید مواد آلی یعنی از گیاهان و گوشت حیوانات بخوریم تا زنده بمانیم. یعنی حتی جسممان هم بدین‌گونه است، چه رسد به روحمان و ساختار اجتماعی‌مان. بنابراین برای من دینی الهی است که زنده باشد. و البته فقط دین‌های زنده می‌توانند در بستر تاریخ دوام بیاورند. بنابراین اگر دین در یک جامعه‌ای نمی‌تواند به بهبود و رشد و ارتقای عملکرد آن جامعه کمک کند حتماً آن دین یا نیمه‌جان است یا مرده است. علم هم به همین‌گونه است، علم نیز قرار است پدیده‌ای باشد که در خدمت بشر باشد و زندگی او را بهبود دهد. اگر دیدیم فردی مدارج تحصیلی زیادی را طی کرده است، اما زندگی‌اش پریشان است، نشانه‌ی این است که علمی که نزد او است علم مرده است. جامعه‌ای نیز که فارغ‌التحصیلان زیادی دارد و روی دانشگاه و مراکز آموزشی و تخصصی خیلی سرمایه‌گذاری می‌کند، اما آموزش و وضعیت زندگی در حوزه‌های مختلفش بهبود نمی‌یابد، نشانه‌ی آن است که علمی که در آن جامعه جریان دارد، علم مرده است. که اگر علم زنده نباشد، فقط یک بازی خواهد بود مثل بقیه‌ی بازی‌ها که فقط برای سرگرمی و مشغولیت خوب است، اما تغییری در زیست واقعی ما نمی‌دهد.

علم یک پدیده‌ی اجتماعی و یک پدیده‌ی جمعی است. ما در اقتصاد از مفهومی به نام «کالای عمومی» سخن می‌گوییم، کالای عمومی کالایی است که وقتی همه مصرف می‌کنند، تمام نمی‌شود. ولی در رابطه با کالای خصوصی، وقتی یک نفر مصرف می‌کند، تمام می‌شود. در اینجا کاری به مالکیت آن کالا نداریم، بلکه مصرف آن مهم است. یک نوشابه یک کالای خصوصی است؛ چون به محض اینکه یک نفر آن را مصرف کند، فرد دیگری نمی‌تواند مصرف کند و با مصرف فرد اول هم حجم نوشابه کم می‌شود تا تمام شود. اما کالای عمومی کالایی است که اگر همه هم مصرف کنند، تمام نمی‌شود؛ مثلاً امنیت یک کالای عمومی است که وقتی تولید می‌شود، همه می‌توانند به صورت همزمان از آن بهره‌برند بدون آنکه مصرف آن موجب شود که مقدار آن کم شود یا مصرف من موجب شود که دیگری نتواند مصرف کند.

اما علم یک «کالای عمومی زنده» است که هم در تولید آن باید همه یا تعداد زیادی از اعضای جامعه مشارکت کنند و هم پس از تولید به راحتی و به رایگان در اختیار همه قرار می‌گیرد و می‌توانند آن را مصرف کنند و هم هرچه آن را مصرف کنند، افزایش می‌یابد. زنده بودن پدیده به همین معنی است که هر چه به کارش بگیریم کم نمی‌شود، بلکه بیشتر می‌شود. یک سریال تلویزیونی یک کالای عمومی است که همه با هم می‌توانند ببینند بدون آنکه استفاده یکی جا را برای دیگران تنگ کند یا بدون اینکه تماشای همه موجب کاهش یا اتمام آن بشود. اما در فرایند تماشا کردن مردم، حجم سریال یا کیفیت آن افزایش نمی‌یابد. بنابراین یک سریال تلویزیونی که پخش می‌شود یک کالای عمومی مرده تولید شده و مصرف شده است، اما علم این‌گونه نیست. چون زنده است، هر چه بیشتر مصرفش کنیم حجم آن و عمق آن و گستره آن بیشتر می‌شود. و به همین سبب علم تا جایی زنده می‌ماند که بین ما و در زندگی ما می‌چرخد و در این چرخش



زندگی ما را بهبود می‌دهد. به محض آنکه دیگر بین ما نچرخید، زنده نمی‌ماند. مثلاً علم هیئت بطلمیوسی که زمانی راهنمای بشر در دریانوردی بود، اکنون همه اصول و قواعدش موجود است و در کتاب‌ها ثبت است، اما علم مرده است چون دیگر بین ما نمی‌چرخد و در جامعه به کار گرفته نمی‌شود و در دغدغه‌ها و گفت‌وگوهای جامعه علمی حضور ندارد.

علم آن چیزی است که بین ما می‌چرخد و افکار ما، روحیات ما، رفتار ما، الگوهای ذهنی ما، الگوهای رفتاری ما، فناوری ما و شیوه زندگی ما را شکل می‌دهد. اگر من دست به چیزهای میکروبی نمی‌زنم، این علم است؛ و اگر این چراغ سالن را روشن می‌کند این علم است، و اگر شما همه با هم صحبت نمی‌کنید و نشسته‌اید و گوش می‌کنید و سؤالات و صحبت‌های خود را در پایان جلسه مطرح می‌کنید این علم است و اگر ما امروز دیگر در کلاس‌های درسمان با چوب تنبیه نمی‌کنیم این علم است و اگر ما دیگر با معتادانمان به‌عنوان مجرم برخورد نمی‌کنیم و آنها را بیمار می‌دانیم، این علم است. این یعنی همان علم زنده‌ای که در زندگی ما وارد شده است و در زندگی ما دارد می‌چرخد و زندگی ما را متحول می‌کند و بهبود می‌بخشد.

پس اگر علم در زیست ما وارد شد و چرخید و اثر گذاشت و ذهن و زندگی ما را تغییر داد، می‌فهمیم که علم زنده است. بنابراین تنوع دریافت ما و تنوع تفسیر ما از یک مسأله، بدین معناست که علم زنده است. برای زنده‌بودن علم در یک جامعه، یک نظام ارتباطی علمی خیلی منسجم باید وجود داشته باشد. من فقط یک مثال می‌زنم: بیست‌و‌اندی سال پیش که وارد دانشگاه اصفهان شدم، دانشجوی ازیسانس تا فوق لیسانس که می‌آمد، هفت هشت درس با من می‌گذراند، در کلاس از من سؤال می‌کرد در بیرون کلاس با هم، هم کلام می‌شدیم و بارها و بارها به اتاق من می‌آمد و وقتی به اواخر فوق لیسانس و یا دکتری می‌رسید، به یک موضوع مشترک رسیده بودیم که تحت عنوان رساله با هم کار کنیم و در این فرایند هم او لذت می‌برد و رشد می‌کرد و هم من. اما امروز هر سال دو دانشجوی دکتری در همان بدو ورود به دانشگاه توسط گروه آموزشی به من معرفی می‌شود تا با من تز بگذرانند. من اصلاً نمی‌دانم او کیست، از کجا آمده است، افکارش چیست، چه پیشینه پژوهشی و فکری دارد و به دنبال چیست؟ فقط می‌گویند که ایشان سهمیه شماسنت و باید رساله‌اش را با شما بگذراند. به همین علت است که من اکنون چند سال است که رساله نمی‌گیرم، چون نوشتن چنین رساله‌ای به‌مثابه کارکردن برای علم مرده است. این چه علمی است که دانشجوی یک جست‌وجو بکند و یک‌مرتبه بیاید و بگوید من فلان موضوع را انتخاب کرده‌ام، من هم بگویم بسم‌الله، برو رساله‌ات را بنویس و بیاور. این همان علم مرده است.

علم زنده چیزی است که در همان رفت و برگشت‌های کلاسی و بیرون کلاسی بین من و دانشجوی شکل می‌گیرد. در واقع علم محصول دیالوگ است، محصول گفت‌وگو و محصول ارتباط است. در جامعه‌ای که اختلال ارتباطی وجود دارد، علم تولید نمی‌شود و جامعه دانشگاهی ما پر از اختلال ارتباطی است. یعنی من امروز ادعا می‌کنم که در بیست‌و‌اندی سال که در دانشگاه اصفهان تدریس



کرده‌ام، هنوز در گروه آموزشی ما هیچ استادی نیامده است مقاله‌اش را پیش از انتشار برای بقیه استادان ارائه دهد و ما گوش کنیم، نقد کنیم، بحث کنیم و بعد او برود و مقاله‌اش را براساس بحث‌های ما اصلاح و تکمیل کند و سپس آن را در یک مجله داخلی دانشگاه به‌عنوان *working paper* منتشر کند تا دیگران هم ببینند و نظر بدهند و بعد از همه این مراحل برود و در یک مجله رسمی علمی منتشر کند. او مقاله‌اش را از میان انباشت‌های ذهنی‌اش بیرون آورده است، چهار مقاله دیگر هم خوانده است، بخش‌هایی را کپی کرده و کنار هم چسبانده است و یک مقاله دیگر شده است. این به معنی تکثیر علم مرده است. علمی که از گفت‌وگو بیرون نیاید، از ارتباط بیرون نیاید، علم مرده است و تکثیر نظریه‌ها است و ما نظریه‌ها را نیز به صورت مرده و به‌عنوان نوعی «اطلاعات» نه علم تحویل دانشجویها می‌دهیم.

علم زنده علمی است که به گونه‌ای دانشجویان را در فرایند آموزش آرام‌آرام با یک نظریه درگیر می‌کند و آرام‌آرام اجزای آن را پیش چشم دانشجو آشکار می‌کند که در پایان دانشجو احساس می‌کند مثلاً نظریه نسبیت آلبرت انیشتین را خودش دوباره کشف کرده است. یعنی اگر ما توانستیم به گونه‌ای گفت‌وگو کنیم و آموزش بدهیم که بچه‌های ما نظریه را به‌عنوان *data* حفظ نکنند، گامی رو به جلو برای زنده کردن علم برداشته‌ایم. نظام آموزش باید ما را از داده (*data*)، به اطلاعات (*information*)، از اطلاعات به علم (*science*)، از علم به دانش (*knowledge*)، و از دانش به خردمندی یا حکمت (*wisdom*)، حرکت بدهد. ولی متأسفانه نظام آموزشی ما حتی نظریه‌ها را نیز به بچه‌هایمان به‌عنوان *data* تحویل می‌دهد. مثلاً مساحت ایران چقدر است؟ این قدر است؟ تئوری انیشتین چیست؟ این است. اینها *data* و در بهترین حالت اطلاعات است؛ مثل آمار است. هیچ فرقی نیست بین اینکه بچه‌های ما مثلاً اسامی بازیکنان فلان تیم، و تعداد گل‌های زده فلان بازیکن فوتبال را حفظ کنند یا نظریه انیشتین را. هر دو *data* است و علم مرده است. نظام آموزشی ما علمی را که قبلاً به‌طور زنده تولید شده است، تبدیل به *data* می‌کند، یعنی در فرایند زنجیره علم، به عقب می‌رود و این به معنی این است که در این نظام، فقط علم مرده تولید می‌شود.

## مدرنیزاسیون نتیجه پیدایش علم زنده بود

امروز بحث من این است نظام آموزش عمومی که در قرن بیستم در جهان رواج یافت و نظام آموزشی ما هم برگرفته از آن است، نظامی بود که آموزش آن از جنس آموزش مرده بود. گرچه در سه دهه اخیر تحولات بزرگی در نظام آموزش کشورهای توسعه یافته ایجاد شد تا آموزش به سمت انسانی شدن و کودک محور شدن برود، اما همچنان همان مدل نظام آموزشی مرده، انسانی تر و کودک محور تر شده است. اما سخن من این است که با تحولات سریعی که در فناوری‌های ارتباطی و اطلاعات در پیش است، آموزش کاملاً از انحصار نظام آموزشی خارج می‌شود و به یک امر اجتماعی تبدیل می‌شود که کودک از همان شیرخوارگی درگیر آن می‌شود و از دل آن، مهارت و دانش لازم برای ورود به یک نظام آموزش تخصصی (دانشگاهی) را هم پیدا می‌کند، بدون آنکه دیگر لازم باشد ما او را برای سالها پشت نیمکت‌های کلاس‌های مرده بنشانیم و زجر بدهیم.

برای باز شدن و روشن شدن موضوع اجازه بدهید تا نخست ببینیم در غرب چه تحولاتی رخ داد که اکنون به آنها توسعه یافته می‌گوییم. تحولی که در غرب به وجود آمد، دو حوزه داشت، یعنی ما شاهد دو تحول در اروپا بودیم که به آن توسعه می‌گوییم. در واقع توسعه دو بعد دارد: نخست مدرنیزاسیون، یعنی نوسازی؛ اینکه لایه مادی تمدن نو شود؛ اینکه جاده بزنیم، سد بسازیم، برق بیاید، تلویزیون بیاید، مخابرات بیاید، مدل خودروها بهتر شود، موبایل داشته باشیم و غیره؛ اینها می‌شود مدرنیزاسیون. یعنی لایه مادی تمدن، و ساختار فیزیکی زندگی و جامعه نو شود. ولی ما امروز در بهترین جاده‌ها، با بهترین خودروها، همچنان به اندازه ۴۰ سال قبل تصادف می‌کنیم. این بدین معنی است که لایه دوم یا بعد فرهنگی توسعه که مدرنیته یا نوگرایی نامیده می‌شود، شکل نگرفته است. این لایه درونی شامل افکار، الگوهای رفتاری و عادت‌های روانی ما، متحول نشده است. پس مدرنیزاسون تحول در لایه فیزیکی و مادی تمدن است و مدرنیته تحول در لایه فرهنگی، روانی و رفتاری تمدن است.

حال راه این مدرنیته البته در غرب با تحول نوزایی یا رنسانس باز شد، یعنی دورانی که از اواخر قرون وسطی شروع می‌شود و تا قرن ۱۷ ادامه می‌یابد. تحولات بزرگ در مذهب، علم، هنر و فرهنگ در اروپا که در نهایت به پیدایش دنیای مدرن منجر شد، در همین دوران رخ می‌دهد. یکی از کارهایی که رنسانس کرد این بود که راه را برای تحول علمی باز کرد؛ علم زنده بعد از آن تحول پیدا شد. تا پیش از آن، علم، عمدتاً از نوع علم مرده بود و به همین علت برای هزاران سال جریان زندگی بشر یکنواخت بود و پیشرفتی حاصل نمی‌شد. در واقع دو تحول رخ داد که باعث شد که غرب به مدرنیزاسیون و فناوری برسد: یکی آن رنسانسی که اجازه داد که علم از دین جدا شود و راه مستقلی برود یعنی استقرا و علم تجربی به میان آمد و دیگری از وقتی علم از علم مرده به علم زنده تبدیل شد. یعنی علم از نقطه‌ای واقعاً علم شد و از کتاب‌ها و ذهن دانشمندان بیرون آمد و به تولید فناوری منجر شد و وارد زندگی روزمره مردم شد و در یک کلام مدرنیزاسیون را

ایجاد کرد. در واقع تا پیش از آن، علم منفرد بود، یعنی دانشمندی به‌طور منفرد کار می‌کردند و به دستاوردهایی می‌رسیدند، اما این دستاوردها گاه تا چند صد سال در همان نقطه باقی می‌ماند تا دوباره دانشمند منفرد دیگری پیدا شود و گامی به پیش ببرد. این نبود که یک دستاورد، با زنجیره‌ای از تلاش‌های نظام‌مند و منسجم و اجتماعی بعدی دنبال شود تا به دستاورد تازه‌تری بینجامد. در واقع در غرب، از زمانی که علم زنده شد، یعنی این ارتباطات شکل گرفت و از علم منفرد که هر فردی برای خودش کار کند به یک نظام زنده دانشگاهی تبدیل شد، علم به بطن جامعه آمد و در زندگی روزمره درگیر شد و فناوری مدرن از آن بیرون آمد و استمرار تاریخی تحولات فناوری شکل گرفت. در واقع مدرنیزاسیون بعد از اینکه علم زنده شد، توانست محقق شود و تا وقتی که علم منفرد بود و دانشمندان منفرد در گوشه و کنار کار می‌کردند، هنوز نمی‌توانست مدرنیزاسیون را محقق کند.

### آموزش زنده در برابر آموزش مرده

اکنون بحث من این است که در حوزه آموزش نیز امروز به نقطه‌ای رسیدیم که علم پس از دوران رنسانس رسید. یعنی ما اکنون در لحظه‌ای از تاریخ به سر می‌بریم که جهان دارد از دوران آموزش مرده وارد دوران آموزش زنده می‌شود. دقت کنید که در اینجا منظورم از آموزش، آموزش عمومی یا آموزش دوران کودکی است، یعنی همان چیزی که به آن education می‌گوییم که شاید بهتر بود آن را تربیت ترجمه می‌کردیم. پس اینجا منظورم آموزش دانشگاهی یا آکادمیک نیست. آموزش دانشگاهی بخشی از همان فرایند زایش «علم» است که درباره‌اش سخن گفتیم. اکنون سخن ما درباره آموزش عمومی یا تربیت دوران کودکی است که همچنان گرفتار یک نظام آموزشی مرده است که معلم‌محور، داده‌محور، کتاب‌محور و کلاس‌محور است. سخن ما این است که جهان دارد از عصر آموزش مرده عبور می‌کند و ما وارد دوران آموزش زنده می‌شویم. اگر با عبور از علم مرده به علم زنده ما وارد دنیای تازه‌ای شدیم که مدرنیزاسیون مشخصه آن است، با پدیداری دوران آموزش زنده نیز جهان دوباره وارد یک نوزایی جدید می‌شود که جهش عظیمی در ساختار و کیفیت آن ایجاد می‌کند. در دوران آموزش مرده، کودک یک گیرنده منفرد و معلم هم یک دهنده منفرد است، و اگر یکی از این دو طرف آمادگی دهش یا گیرش نداشته باشد، ارتباط مختل می‌شود و محصول که «آموزش» است، رخ نمی‌دهد. در واقع در آموزش مرده، معلم مخزن اطلاعات است و در بهترین حالت یک رابطه دو به دویی بین او و دانش‌آموز وجود دارد. حتی در بسیاری از مواقع معلم با خودش گفت‌وگو می‌کند و واقعاً با کودک گفت‌وگو نمی‌کند، و وقتی هم گفت‌وگویی بین آنها هست، از جنس دیالوگ نیست، از جنس مونولوگ است؛ او می‌گوید و کودک هم مجبور است که بشنود. حتی وقتی کودک شاد است، حتی وقتی که کودک راحت و آرام است، حتی وقتی کودک در استرس نیست، باز فرقی نمی‌کند، هنوز جنس آموزش از جنس مرده است. این روزها که

مدارس زیادی به نام مدارس انسان‌محور یا کودک‌محور یا مدارس طبیعت‌محور در حال گسترش است، باز آموزش زنده نیست. آموزش همچنان مرده است، اما چون محیط را شاد می‌کنیم و استرس را از محیط می‌زداییم و بستر هیجان را برای کودکان آماده می‌کنیم، گیرنده‌هایش فعال می‌شود و توانایی‌ها و قدرت یادگیری‌اش بالا می‌رود، ولی باز آن شکل آموزش نیز یک آموزش زنده نیست. فقط به دلیل اینکه بسترهای هیجانی آماده است، استرس پایین است، کودک شاد است و قدرت یادگیری‌اش افزایش می‌یابد. یعنی اکنون مغز او در یک بستر شاد و کم‌استرس، عملکرد بهتری خواهد داشت. اما ماهیت نظام آموزشی همچنان مرده است. یعنی باز باید کودک به مدرسه برود و در کنار دیگران بنشیند و با حضور یک معلم و احتمالاً با استفاده از چند دفتر و کتاب و تابلو و خواندن و تکرار کردن و نوشتن و تکرار کردن و نظایر اینها آموزش ببیند. حتی وقتی مشق شب را و املا را از این نظام حذف کنیم و حتی وقتی بچه‌ها کار گروهی داشته باشند و همکاری داشته باشند و محیط آموزششان شاد باشد، نظام آموزشی زنده نشده است، بلکه شادتر و انسانی‌تر و اخلاقی‌تر شده است. اما سخن ما زنده‌شدن نظام آموزش است.

آموزش زنده به چه معناست؟ آموزش زنده این است که آیا بچه‌ها ما برای اینکه غذا بخورد و یاد بگیرد که با قاشق غذا بخورد، کلاس می‌رود؟ آیا لازم است آموزش ویژه ببینند؟ نه، چون بچه در زیست طبیعی خودش، غذا خوردن و استفاده از قاشق را می‌آموزد. چرا ما بقیه چیزها - خیلی چیزهای مهمتر از الفبا - را به کودکان یاد نمی‌دهیم و آنها را به کلاس نمی‌بریم؟ خود زبان باز کردن و صحبت کردن، ادراکات موسیقایی و درک شعر و لذت بردن از آنها، رقصیدن و راه رفتن و دویدن همه و همه خیلی سخت‌تر و مهمتر از یادگیری الفبا هستند. اما همه اینها را کودک در جریان زندگی و به صورت زنده و در عمل می‌آموزد. در واقع چون بچه‌ها در طبیعت زندگی درگیرش می‌شوند، می‌آموزند. این یعنی آموزش زنده.

برای بچه مهم نیست که راه رفتن را از مادرش بیاموزد یا پدرش یا خواهرش. غذا خوردن را از کی بیاموزد، شعرخوانی را از چه کسی و لذت بردن از موسیقی را از چه کسی؟ او در جریان زندگی همه اینها را از هر کس که دم دست او است، می‌آموزد و سپس به هر کدام که علاقه‌مند شد، خودش می‌رود دنبال تمرین و یادگیری حرفه‌ای‌تر آنها. بعدها که بزرگ شد ممکن است کلاس موسیقی را هم برود تا تخصصی بیاموزد، اما درک موسیقایی و درک شعر را در جریان زندگی آموخته است. آموزش زنده یعنی دیگر برای آموزش لازم نیست کودک را به در و دیوار کلاس معین و حضور یک معلمی که کودک در انتخابش هیچ نقشی نداشته است محدود کنیم. در آموزش زنده، تمام فضای زیستی کودک می‌شود کلاس و همه آنها را که گرداگرد کودک هستند و با او ارتباط دارند حتی اگر ارتباط از طریق رسانه‌ها یا شبکه‌های مجازی باشد، معلم کودک می‌شوند. و البته در این ارتباط کودک احساس نمی‌کند که فقط یادگیرنده یا فقط گیرنده است، بلکه خودش را در یک ارتباط دوطرفه فعال درگیر می‌بیند و بدون آنکه بخواهد و به خودش

فشار بیاورد، می‌آموزد آنچه را که نظام آموزشی می‌خواهد به زور بیاموزد. اما این آموزش بسیار کم‌استرس‌تر و کم‌هزینه‌تر و کارآمدتر و دقیق‌تر رخ خواهد داد.

بنابراین داستان آموزش به نقطه‌ای رسیده است که به زودی وارد طبیعت زندگی خواهد شد و به کودکان مزیتی می‌دهد که موجب می‌شود قدرت آنان در دنیای آینده شدیداً بالا برود. دو تحول اکنون در حال رخ دادن است که نظام آموزش را متحول و کودکان ما را به قدرت‌های بزرگ آینده‌آفرین تبدیل می‌کند. یکی تحول در زمان ورود کودک به ارتباطات گسترده اجتماعی و تعامل با دیگران و استفاده از فناوری است و دیگری از دست رفتن انحصار والدین و معلمان است که تاکنون به‌عنوان منابع انحصاری عرضه اطلاعات و دانش و آموزش به کودکان رفتار می‌کرده‌اند.

### منظومهٔ مدرسه در برابر کهکشانش مغز

برای توضیح تحول اولی که در حال رخ دادن است لازم است اندکی دربارهٔ مسألهٔ رشد مغزی و رشد سیناپس‌های مغزی توضیح بدهم. در هنگام تولد، تودهٔ مغزی ما تقریباً یک‌چهارم اندازهٔ یک مغز بالغ است. وقتی دوساله می‌شویم، اندازهٔ مغزمان تقریباً سه‌چهارم یک مغز بالغ شده است و تقریباً تا پنج‌سالگی، وزن و حجم مغز ما به اندازهٔ مغز یک فرد بالغ است و دیگر تغییر نمی‌کند. اینکه اندازه (حجم و وزن) مغز یک کودک بعد از تولد چقدر رشد می‌کند و کجا تثبیت می‌شود، هم به ساختار زیست‌شناختی و ژنتیک بدن کودک بستگی دارد و هم به مراقبت‌ها و اتفاقات بعد از تولد و محیطی که در آن به سر می‌برد.

اما مهم‌تر از تعداد سلول‌های مغزی (که در یک انسان بالغ بین ۶۰ تا ۱۰۰ میلیارد سلول است)، سیناپس‌های مغزی است. سیناپس همان اتصالات بین سلول‌های مغزی است که اگر نباشند، ارتباط بین سلول‌های مغزی برقرار نمی‌شود و بنابراین فعالیت‌های مغز نظیر تفکر و یادگیری نمی‌تواند رخ دهند. در واقع قدرت و ظرفیت عملکرد مغز، با افزایش سیناپس‌ها بالا می‌رود. درست مثل اینکه در تمام خانه‌های شهر یک دستگاه تلفن وجود داشته باشد، اما اینکه این شبکهٔ تلفن شهری بتواند کار کند بستگی به آن دارد که خطوط تلفن شهری (سیم‌کشی‌ها) به چه تعدادی از خانه‌ها متصل شده باشد. هر چه خانه‌های بیشتری به خطوط تلفن شهری متصل باشند، امکان برقراری تماس بین شهروندان بیشتر و سریع‌تر خواهد بود. برای سلول‌های مغزی، به‌عنوان «خانه‌های ذهن» همین نقش ارتباطی را سیناپس‌ها بازی می‌کنند. پس تعداد سلول‌های مغزی (نورون‌ها) ظرفیت بالقوهٔ مغز را مشخص می‌کنند، اما این سیناپس‌ها هستند که تعیین می‌کنند این ظرفیت بالقوه تا چه حد بالفعل شود. و نکتهٔ مهم اینکه تقریباً بخش اعظم سیناپس‌های مغزی پس از تولد شکل می‌گیرند. شکل‌گیری این سیناپس‌ها هم تحت تأثیر تجارب کودک است. هر تجربه به معنی شکل‌گیری تعدادی یا مسیری از سیناپس‌ها است. وقتی با یک تجربه یک مسیر سیناپسی شکل گرفت، هر چه از این مسیر بیشتر استفاده شود یعنی آن تجربه تکرار شود، این مسیر تثبیت‌شده و ماندگارتر می‌شود. مسیرهای

سیناپسی که از آنها استفاده نشود، به تدریج محو می‌شوند که به آن هرس سیناپسی می‌گویند. تمام الگوهای رفتاری و احساسی و حرکتی و خاطرات ما تابع الگوهای اتصال سیناپسی است که در کودکی شکل گرفته است.

اکنون نکته مهم این است، هر نورون یا سلول مغزی می‌تواند به هزاران سیناپس یا رابطه عصبی متصل باشد. برای برخی سلول‌های مغزی تا صد هزار سیناپس برآورد شده است. در کل، برآورد شده است که در مغز یک انسان معمولی حدود صد هزار میلیارد سیناپس شکل می‌گیرد که البته در انسان‌های خاصی ممکن است این رقم تا ده برابر نیز افزایش یابد. بیشترین حجم شکل‌گیری سیناپس‌ها در یک سال اول پس از تولد است. برآورد شده است که در سال اول تولد، در هر ثانیه، بسته به محیط و شرایطی که کودک در آن زیست می‌کند، بین ۷۰۰ تا ۸۰۰۰ سیناپس در مغز کودک شکل می‌گیرد. یعنی از نظر سیناپس‌ها، در سال اول، ما با یک انفجار کیهانی در مغز کودک روبه‌رو هستیم. اکنون هرچه این سیناپس‌ها با تجربه‌ها و تکرارهای بعدی تقویت شوند، آنها تثبیت و دائمی خواهند شد و توانایی پردازش مغزی کودک افزایش یافته و در بزرگسالی ادامه خواهد یافت. اما اگر این سیناپس‌ها تثبیت نشوند، به تدریج در سالهای بعد محو خواهند شد. البته شکل‌گیری سیناپس مغزی در سالهای بعد هم به‌ویژه تا سه‌سالگی و سپس تا پنج‌سالگی در حجم انبوه ادامه می‌یابد، ولی بعد از آن کمتر و کمتر می‌شود.

گرچه سیناپس‌های استفاده‌نشده همواره و از همان کودکی به تدریج محو یا تخریب می‌شوند، اما هر فرد در دوران نوجوانی، معمولاً تا پیش از ۱۳ سالگی، با یک هرس گسترده سیناپسی روبه‌رو می‌شود. یعنی بخش اعظم سیناپس‌های بدون استفاده در این دوره از بین می‌روند و برای همیشه قدرت پردازش مغزی فرد در برخی حوزه‌ها متوقف یا تثبیت می‌شود.

پس بالاترین ظرفیت پردازش مغزی، وقتی است که هنوز هرس گسترده مغزی رخ نداده است. یعنی وقتی کودک در کودکی با تجربه‌ها و ارتباطات و اطلاعات بیشتر و بیشتری روبه‌رو شود، هم سرعت شکل‌گیری سیناپس‌های مغزی او بالا می‌رود و هم سیناپس‌های بیشتری تثبیت و ماندگار می‌شود و هم تا قبل از هرس سیناپسی، ظرفیت پردازش مغزی بسیار بالایی در کودک وجود دارد که می‌تواند بسیاری از قابلیت‌ها و پردازش‌ها و ادراکاتی را که برای بزرگسالان وجود ندارد از خود بروز دهد. در واقع ظرفیت مغزی کودک، اگر به کار گرفته شود، بسیار بالاتر از ظرفیت مغزی یک بزرگسال است. به همین دلیل است که کودکان خیلی راحت‌تر از بزرگسالان می‌توانند زبان، موسیقی، نقاشی، ورزش، ریاضیات و سایر مهارت‌ها را بیاموزند.

پس دو نکته مهم را باید توجه کنیم. نکته اول اینکه ما یک انفجار سیناپسی در سه سال اول کودکی داریم که اگر در تجربه‌ها، در بازی، در شادی، در گفت‌وگو، در زمین‌خوردن و در زندگی روزمره این سیناپس‌ها تثبیت شوند، تا بزرگسالی باقی می‌مانند. در غیر این صورت در هرس سیناپسی از بین می‌روند. بنابراین اگر می‌خواهیم کودکان ما در بزرگسالی ویژگی‌هایی



مانند خطرپذیری، نوآوری، صبوری و مدارا، شفقت و دگردوستی، شجاعت و جسارت، گفت‌وگو و همکاری و نظایر آنها را داشته باشند، باید با تجربه‌های تکرارشونده در این حوزه‌ها، سیناپس‌های مرتبط با آنها را پایدار کنیم. نکته دوم اینکه هر سیناپسی که شکل گرفت، اگر تثبیت نشود کم‌کم از بین می‌رود و نیز ما در جایی در دوران قبل از نوجوانی یا اوایل نوجوانی یک هرس سیناپسی داریم که تمام سیناپس‌های بدون استفاده از بین می‌روند. بنابراین سخن اساسی این است که دوران طلایی قدرت کودکی، تا قبل از هرس سیناپسی است. پس از آن، هر چه نظام آموزشی بکوشد باز نمی‌تواند خیلی از قابلیت‌هایی را که برای توانمندی فرد لازم است به او ببخشد. اگر شدنی باشد نیز زمان و تمرین و انرژی زیادی لازم دارد.

اکنون مسأله اینجاست که در نظام آموزشی کنونی، ما وقتی بچه‌ها را تحویل می‌گیریم که دوران طلایی تثبیت سیناپسی گذشته است (زیر پنج‌سالگی) و یک هرس سیناپسی نیز رخ داده است یا در حال رخ دادن است. بنابراین در کودکان ما به دلیل فرصت‌های تجربه‌اندوزی اندکی که ما در برابرشان گذاشته‌ایم، بخش بزرگی از سیناپس‌ها یا شکل نمی‌گیرد یا تثبیت نمی‌شود و سپس در یک هرس سیناپسی نابود می‌شود. وقتی ما کودکمان را در هفت‌سالگی به مدرسه می‌فرستیم، اولاً سالها از زمان انفجار سیناپسی در مغز او گذشته است، ثانیاً در مرحله هرس سیناپسی قرار گرفته است و ثالثاً ما نیز به صورت لاکپشتی و مدیریت‌شده او را در معرض تجربه‌های جدید قرار می‌دهیم. در واقع مدرسه بیش از آنکه کودک را در معرض تجربه‌های جدید قرار دهد، در معرض تجربه هدایت‌شده قرار می‌دهد. کلاس‌های قالبی و رفتارهای قالبی و درس‌های قالبی و مطالب قالبی همه و همه به منزله به زنجیر کشیدن کودک در کسب تجربه‌های جدید است و بنابراین فقط در حوزه‌های محدودی به کودکان اجازه داده می‌شود که سیناپس‌های مغزی‌شان شکل بگیرد و تثبیت شود. در واقع در حالی که کودکان توانایی مغزی‌شان و قدرت درک و پردازش مغزی‌شان از ما بزرگسالان بسیار بیشتر است، ما برای منافع خودمان و گاهی با توجه منافی برای کودکانمان، آنها را در چارچوب‌هایی که ما گمان می‌کنیم برای ما و برای آنها خوب است به بند می‌کشیم. ما به دلیل ترس از دست دادن قدرت انحصاری‌مان، کودکان خود را در زندان قواعد نهادهایی که در خانه و مدرسه وضع می‌کنیم، به بند می‌کشیم و به این طریق آنها را برای همیشه از شکل‌گیری بخش بزرگی از ظرفیت مغزی و ذهنی‌شان محروم می‌کنیم.

به دیگر سخن، ورود به مدرسه به منزله تثبیت بخش‌های معین و اندکی از سیناپس‌های مغزی است و در مقابل به منزله تخریب بخش عظیمی از سیناپس‌های مغزی مرتبط با تجاربی است که مدرسه عملاً اجازه نمی‌دهد کودک کسب کند. به دیگر سخن، نظام آموزش سنتی که در قرن بیستم به سرعت همه جهان را فرا گرفت، یک نظام کارخانه‌ای بود که کارش قالب‌زدن بر قدرت عظیم سیناپسی کودکان بود. یعنی مثل همه تولیدات انبوه کارخانه‌ای عصر صنعتی، کودکان ما مغزشان با شبکه‌ای از سیناپس‌های خاص تثبیت می‌شد و بخش اعظم دیگر سیناپس‌هایی که در



سالهای قبل شکل گرفته بودند، یا شکل نگرفته بودند اما هنوز فرصت شکل‌گیری داشتند، نابود و برای همیشه تخریب می‌شدند. در واقع نظام آموزش مدرسه‌ای قرن بیستم نوعی نظام کارخانه‌ای تولید انبوه بود که در آن آدم‌های استاندارد و شبیه به هم با توانایی‌هایی مشابه که برای مشارکت در خط تولید لازم بود، تولید می‌کرد. در یک کلام، نظام آموزش مدرسه‌ای، بخش بزرگی از ظرفیت ذهنی و مغزی و احساسی و انسانی کودکان قرن بیستم را نادیده می‌گرفت و در واقع نابود می‌کرد.

### انفجار سیناپسی جایگزین انحصار کلاسی

اما اکنون ورق دارد برمی‌گردد. در جهان جدید ما در آغاز وضعیتی هستیم که بچه‌ها از هنگام انفجار سیناپسی و قبل از هرس سیناپسی، یعنی زمانی که ظرفیت یادگیری و پردازش مغزی و امکان رشد سخت و نرم مغزی در حداکثر خود است، وارد تعاملات یادگیرنده و مناسبات اجتماعی و دنیای بزرگسالان می‌شوند. توانایی بچه‌ها در دوران قبل از هرس سیناپسی، از بزرگسالان بیشتر است، فقط یا نمی‌توانند یا بزرگسالان نمی‌گذارند که این توانایی را به کار بگیرند. بعد از هرس سیناپسی، توانایی آنها نیز مثل ما پایین می‌آید و نگرانی ما زایل می‌شود. به زبان ساده ما نسل‌های فرسوده گذشته از ترس از دست دادن انحصارمان بر کودکانمان و از ترس غلبه آنان بر خودمان، با محدود کردن آنها در ساختارهای فرسوده یک نظام آموزشی در بندکشدن، آنها را از بخش بزرگی از ظرفیت‌هایی که به‌طور بالقوه می‌توانند کسب کنند، محروم می‌کنیم و در واقع دنیای آنان را به قامت دنیای خودمان تنگ می‌کنیم و هستی را از قدرت شکفتگی آنان محروم می‌سازیم.

و اکنون ورق دارد برمی‌گردد. چگونه؟ فناوری اطلاعات و ارتباطات دارد به تمام زوایای زندگی نفوذ می‌کند. کودکان ما از کودکی با کاربرد تبلت و انواع نرم‌افزارها آشنا می‌شوند و تلاش بشر برای آسایش بیشتر، باعث می‌شود تا روزبه‌روز همه جوانب زندگی‌اش با این فناوری پیوند بخورد. احتمالاً به همین زودی‌ها تختخواب کودکان ما به دکمه‌ها یا صفحه‌های دیجیتال مجهز شود که کودک گرسنگی یا تشنگی یا نیاز به تعویض پوشک خود را با فشار دادن یک تصویر بر روی صفحه به مادرش اطلاع دهد و بعد کم‌کم پیش از آنکه کودک زبان باز کند، می‌تواند از طریق همین تصاویر دیجیتال رابطه گفتاری با والدینش برقرار کند. احتمالاً کودکان ما به‌زودی یک دستگاه کنترل کوچک را در دست خواهند گرفت که با فشار دادن یک دکمه بر روی آن می‌توانند با مادرشان تلفنی صحبت کنند یا می‌توانند تلویزیون را روشن کنند یا چراغ اتاق را خاموش کنند یا در اتاق را باز کنند. اینها تصورات ساده‌ای است که هم اکنون محقق‌شدنی است. فراتر از این، در آینده‌ای نه چندان دور، ما می‌توانیم نواری به پیشانی ببندیم و بدون واسطه زبان با آن از طریق امواج مغزی با هم گفت‌وگو کنیم. بنابراین کودکان ما پیش از آنکه زبان باز کنند، می‌توانند با ما سخن بگویند.

در یک کلام، توسعه فناوری‌های ارتباطی و اطلاعاتی، مرزهای ارتباطی که تاکنون کودکان را

فقط به علت ناتوانی جسمی یا محدودیت‌های تحمیل‌شده از سوی والدین محدود می‌گردد، برداشته می‌شود. کودک از همان نوزادی وارد جامعه بزرگتر می‌شود و از همان کودکی به ابزارهای ارتباطی دست می‌یابد و با شبکه‌های انسانی و اجتماعی بیرون از خانه ارتباط می‌گیرد. طبیعی است که در فرایند چنین ارتباطی کودک همان‌گونه که سخن گفتن را بدون معلم یاد می‌گیرد، نوشتن و تایپ کردن را هم می‌آموزد. اصلاً موضوع نوشتن منتفی می‌شود و کودک می‌تواند با گفتن یا انگشت‌نهادن روی تصاویر، خواسته‌ها و ایده‌های خود را به صورت تایپ‌شده به دیگران منتقل کند. به عبارت دیگر، آموزش سواد که مهمترین مأموریت نظام آموزشی سنتی است، دیگر موضوعیت خود را از دست می‌دهد. مفهوم سواد متحول می‌شود (کما اینکه اکنون نیز از نظر سازمان ملل متحول شده است و دیگر به سواد خواندن و نوشتن محدود نمی‌شود) و مهارت‌های مهمتری جایگزین سوادآموزی مرسوم می‌شود. بنابراین با تحولی که در پیش است، کودکان ما از همان کودکی با دنیایی از اطلاعات و آدم‌ها و ایده‌ها و ابزارها رابطه برقرار می‌کنند.

چنین شرایطی این فرصت را ایجاد می‌کند که حجم عظیمی از تجربه‌ها و مفاهیم جدید در برابر نوزادان و کودکان ما قرار گیرد و بنابراین در دورانی که دوره انفجار سیناپسی کودکان است، حجم عظیمی از سیناپس‌هایی که برای کودکان پیشین شکل نمی‌گرفت، شکل خواهد گرفت و ظرفیت‌های تازه‌ای از مغز کودکان آشکار خواهد شد و نیز بخش بزرگی از سیناپس‌هایی که در کودکان نسل‌های قبل تثبیت نمی‌شد و در هرس سیناپسی محو می‌شد، اکنون ماندگار خواهند شد. این فرایند وقتی یکی دو نسل ادامه یابد، از آن پس آشکارا هر نسل با ظرفیت مغزی بزرگتری نسبت به نسل پیش از خود به میدان خواهد آمد و تحولات عظیم‌تری را رقم خواهد زد. در واقع از آن پس هر نسل تازه از کودکان ما نه بر دوش والدین و معلمان خود بلکه بر دوش نخبگان و سرآمدان نسل قبل سوار خواهند شد. نظام مدرسه‌ای سنتی مهمترین کارکردش این است که در بهترین حالت کودکان ما را بر دوش والدین و معلمان خود سوار می‌کند، در حالی که در دنیای یکپارچه‌ای که اکنون در مراحل آغازین آن هستیم، کودکان از طریق دستیابی به دنیای بی‌نهایت اطلاعات و ارتباطات، این فرصت را می‌یابند که بر دوش سرآمدان و نخبگان نسل پیشین سوار شوند و این یعنی ما در حوزه ظرفیت انسانی، وارد «فرایند رشد به توان مجهول» یا رشد نمایی شده‌ایم.

### جمع‌بندی و نتیجه

پس با این فرایند، دو تحول رخ می‌دهد: نخست اینکه مرحله ارتباط عمومی و آموزش عملی کودک عقب می‌آید و به سالهای نخستین کودکی می‌رسد، یعنی همان سالهایی که کودک در مرحله انفجار سیناپسی است و هنوز هرس سیناپسی رخ نداده است و دیگر اینکه انحصار والدین و معلمان به‌عنوان منابع انحصاری کسب اطلاعات و دانش برای کودک پایان می‌یابد و کودک

عملاً به اقیانوسی از اطلاعات متصل می‌شود. در واقع با این تحولات، کودکان ما از دو طرف به فضایی بی‌نهایت متصل می‌شوند؛ از طرف درون یعنی کاربرست سیناپس‌های مغزی و از طرف بیرون یعنی دسترسی به اطلاعات و ارتباطات. این به منزله آن است در دنیای آینده کودکان ما از همان کودکی غول می‌شوند و یک سروگردن از والدین خود بزرگتر می‌نمایند. دنیای آینده دنیای عجیبی خواهد بود.

تصورش را بکنید، کودکی که تاکنون مجبور بود معنی یک کلمه یا اطلاعات در مورد یک شخصیت تاریخی یا سؤال در مورد تولد خودش را فقط از طریق پدر و مادرش یا معلمش کسب کند و در بسیاری موارد امکان چنین پرسشی نیز برای او وجود نداشت، اکنون با جست‌وجوی ساده چند کلمه می‌تواند به هزاران نوشته و تصویر درباره هر کدام از این پرسش‌ها دست یابد. بنابراین اکنون کودک ما هر سؤالی که دارد و درگیر هر مسأله‌ای که می‌شود، با تایپ چند کلمه که حتی می‌تواند از طریق گفتاری نیز باشد، به دنیای تازه‌ای راه می‌یابد و بنابراین انحصار والدین و معلم به‌عنوان تک‌منبع *data* و *information* برای کودک به کلی فرو می‌ریزد.

در چنین دنیایی کودک تا پیش از زمان هرس سیناپسی به هزاران معلم (فعالان حاضر در شبکه‌های اینترنتی) دسترسی پیدا می‌کند. افرادی که احتمالاً از پدر و مادرش یا از معلم خودش، خیلی باسوادتر و آگاهتر هستند. اینها بچه‌هایی هستند که اصلاً نمی‌توان تصور کرد که چه دنیایی از دل آنها بیرون خواهد آمد، دنیایی را که ما ساخته‌ایم، ویران خواهند کرد و همه خطاهای چند هزارساله ما را از بین خواهند برد. یعنی آن ۳۰۰۰ سالی که در غرب زمان گذشت تا بعد از قرون وسطی، نظام علمی زنده پدیدار شود، علم زنده شود و از دل آن علم زنده، فناوری مدرن پدیدار شود، در دنیای آینده در چند دهه برای نظام آموزش رخ می‌دهد. بنابراین همان‌گونه که در عصر صنعتی شدن ما با تولید انبوه کالاهای صنعتی و ماشین‌ها و کارخانه‌ها روبه‌رو شدیم، در دنیایی که آموزش سیناپسی می‌شود (یعنی آموزش از دوره انفجار سیناپسی شروع می‌شود) نیز ما با تولید انبوه غول‌های انسانی روبه‌رو می‌شویم. یعنی نسل‌های آینده به یکباره در طی دو سه نسل یعنی در عرض چند ده سال، راهی که بشر در علم و فناوری در چند صد سال طی کرد، طی خواهند کرد. ما متعلق به عصر «آموزش خطی» هستیم؛ در حالی که نسل آینده متعلق به عصر «آموزش فضایی» است و چنین نسلی به گمان دنیایی کاملاً متفاوت با آنچه ما می‌شناسیم خواهد ساخت. بی‌گمان حاکمان آینده جهان، کودکان خواهند بود. ما بزرگسالان به زودی تاوان ستم‌های تاریخی‌یی را که به کودکانمان (و البته به خودمان) روا داشته‌ایم، خواهیم داد. دور نیست روزگاری که «مرگ مدرسه» را به چشم ببینیم؛ و دور نیست روزگاری که هر نسل از والدین باید در کلاس درس کودکان خود بنشینند و تلمذ کند. که اگر جز این باشد، جهان انسانی پیشرفتی که شایسته مقام خلیفه الهی او باشد، نخواهد داشت.

# راز جنایت شیخ مصلح‌الدین سعدی شیرازی

دکتر محمد رضا توکلی صابری

نویسنده و مترجم

هند سرزمین عجیبی است. سرزمین مذهب‌ها، زبان‌ها، کیش‌ها، آیین‌ها، اقلیم‌های گوناگون و تضادهاست. کمتر کشوری دارای چنین تنوع و گوناگونی است. شاید از این نظر بتوان آن را با آمریکا مقایسه کرد که دارای همین نوع تنوع فرهنگی و اقلیمی و تضادهای گوناگون است. دانش و فناوری با بی‌دانشی و خرافات و ثروت زیاد و فقر شدید در کنار هم با فاصله‌ای عظیم دیده می‌شوند. به همین سبب هیچ شیوه‌ای جز دموکراسی نمی‌تواند برای ادارهٔ چنین تنوع فرهنگی‌یی مناسب باشد. یکی از این تضادها، همانند آمریکا، وجود گرایش‌ها و آیین‌های خرافی است. اگر در آمریکا خرافات مدرن در قالب‌های مذهبی، فلسفی، شبه علمی، و ضد علمی در کنار بزرگترین مراکز تولید دانش و فناوری وجود دارند، در هندوستان علاوه بر همهٔ اینها مرتاضان، پیران، مرشدان، و آموزگارانی که به آنها گورو (guru) می‌گویند، به آنها افزوده شده‌اند. این مرتاضان شعبده‌بازان سنتی هند هستند که در طی قرن‌ها تقدس و احترام زیادی در بین عوام پیدا کرده‌اند. بسیاری از مردم هند، چه عامی و بی‌سواد و چه تحصیلکرده و باسواد برای رفع مشکلات مادی، معنوی، و عاطفی خود به آنها رجوع می‌کنند. این مرتاضان و گوروها با شیوه‌های شعبده‌بازی، مانند گذاشتن آتش در کف دست و دهان، خوابیدن روی صفحه‌های میخ‌دار، راه رفتن روی آتش، دفن شدن در یک گور و سر بیرون آوردن از محلی دیگر، غیگویی و پیشگویی آینده، بالا رفتن از یک طناب و غیب شدن، نی زدن و بیرون آوردن مار از سبد و مسحور کردن مار و بسیاری اعمال شعبده‌بازی

از این دست، بر مردم تأثیر می‌گذارند، پیروان زیادی به دور خود گرد می‌آورند و صاحب حرمت و درآمدهای گزافی هستند. زیرا مردم فکر می‌کنند که اینها قدرتی ماوراء طبیعی دارند. نگارنده در بعضی از این معابد هند شاهد هندیان پابره‌نهای بوده است که با خلوص نیت به دیدن بت‌های این معابد آمده و به تکریم و تقدیس این بتها و متولیان آنها می‌پرداختند. در هند مرتاضان فرقه‌های گوناگون با پشتوانه مالی حاصل از انبوه پیروان خود قدرت معنوی، سیاسی، و مالی فراوانی دارند. حجم عظیم طلا و نقره و جواهرات این معابد و تزیینات آنها که از مردمی که به‌طور عام فقیر هستند، به‌دست آمده‌اند. شدت ایمان این پیروان را نشان می‌دهد. این ثروت عظیم بخشی از قدرت مالی این گوروها را نمایش می‌دهد. بخش دیگر آن حساب‌های بانکی آنها است که کمتر در معرض دید عموم قرار می‌گیرد. وقتی یکی از این گوروها به نام اوشو رینیش (Osho Rayneesh) در دهه هشتاد میلادی به آمریکا آمد و در ایالت اورگون ساکن شد، به برکت بخشش مریدان آمریکایی ساده‌لوحش صاحب ۹۳ رولز رویس شد. کار او فقط سخنرانی‌هایی بی‌سروته در مورد مبادی مدیتیشن بود.

سالها پیش از این در سفری که به هند داشتم، منتظر اتوبوس بودم. یک بار یکی از همین پیشگویان دوره‌گرد شروع کرد به پیش‌بینی آینده من. پس از درخواست چند روپیه و بی‌علاقگی من در پرداخت روپیه‌های درخواستی‌اش مقداری به من تخفیف داد و باز که بی‌علاقگی مرا نسبت به پیشگویی‌هایش دید، پیشگویی‌هایش سریعتر و هیجان‌انگیزتر شد تا وقتی که پا در پله اتوبوس گذاشتم و از گرفتن پول ناامید شد با خشم گفت: «تو در جوانی می‌میری». در آن لحظه پاهایم شل شد. زیرا انتظارات و امیدهای زیادی برای آینده خود داشتم. می‌خواستم از اتوبوس پیاده شوم و چند روپیه‌ای به او بدهم و از او بیشتر توضیح بخواهم. یک لحظه حرف‌هایش را جدی گرفتم. جمعیت پشت سر من هم چنان فشار می‌آورد تا به درون اتوبوس بروم. به‌ناچار به داخل اتوبوس رفتم و روی صندلی نشستم. اما در آن هوای گرم گویی یخ کرده بودم. تا چند هفته پس از برخورد با او هنوز به پیشگویی او می‌اندیشیدم. در تمام مدت سفر در هند سیمای سوخته و چشمان سیاه او یک لحظه از خاطرم نرفت و هنوز هم آن مرد را کاملاً در خاطر دارم. اکنون پس از گذشت چهل سال از آن برخورد و آن پیشگویی تحقق‌نیافته، و یک زندگی که بی‌مخاطره هم نبوده است، قدرت چنین پیشگویی‌ها را از هر کس و هر مقام مقدسی در هر آیین و مذهبی باشد، جز یک شوخی بیشتر نمی‌پندارم.

به هر رو، در این معابد بت‌هایی هست که معجزات مختلفی را به آنها نسبت می‌دهند، مانند درمان بیماری‌های مختلف شفای کوران، درمان زنان نازا، و شفای بیماران سرطانی که اگر بخواهم فهرست همه را بنویسم شاید بیش از نیمی از بیماری‌های شناخته‌شده و فهرست شده در دایرة‌المعارف‌های پزشکی باشد. اگر چه در موارد بسیاری وقوع چنین معجزات و کراماتی نفی شده است و نشان داده شده است که همه حاصل شیادی و حقه‌بازی متولیان این معابد و یا ناشی

از توهم و سادگی بیماران بوده است، اما مردم عوام هنوز هم به این بتکده‌ها رجوع می‌کنند و برای نیازهای خود نذر می‌کنند.

یکی از مرتاضان هندی که اکنون از این حرفه دست شسته است و به رو کردن دست مرتاضان و گوروهای هندی پرداخته است باسانا پرماناند (Basana Permanand) است. او برای این کار خود با مخالفت‌های بسیاری مواجه شده و بهای گزافی هم پرداخته است. تا کنون چهار بار به جان او سوء قصد شده است و مریدان یک مرتاض معروف هندی دیگر به نام سایبی بابا (Sai Baba) که پرماناند کلک‌های او را آشکار ساخته بود، به پسرش که همکار نزدیکش در این مبارزه فرهنگی بود حمله کرده و او را کشتند و ضربه روحی عظیمی را بر وی وارد کردند.

گزارش‌های زیادی از زنان نازایی وجود دارد که پس از سالها عمل به روشهای متعدد پزشکی نتیجه‌ای نگرفته و به ناچار به این معابد رفته و با کمال شگفتی بچه‌دار شده‌اند. این گزارش‌ها بسیاری از پزشکان هندی را به شگفتی واداشته است، زیرا مشخص بوده است که آنها نازا هستند و بارداری آنها مشکوک به نظر می‌رسیده است. اما گزارش‌های زیادی هم هست که بعضی از زنها که در معبد شب را در کنار بت خوابیده بودند، متوجه می‌شوند که در تاریکی کسی به آنها نزدیک شده و می‌خواهد آن معجزه بزرگ را از سوی بت معبود به اجرا درآورد! آن زنان ساده‌دل با جار و جنجال و کوبیدن مشت و لگد بر در معبد توانسته بودند از معبد بگریزند و خود را نجات دهند. تعداد زنان ساده‌لوحی که واقعاً باور کرده بودند که آن مرد همان بت است و یا فرستاده او است و به او تمکین کرده بودند و بچه‌دار شدند، معلوم نیست که چه تعدادی است، اما گزارش‌های زیادی که حاکی از وقوع این‌گونه معجزه‌ها دارد و فرزنددار شدن بسیاری از این زنان که دانش پزشکی هیچ دلیل علمی برای باردار شدن آنها ندارد به خوبی نشان می‌دهد که تعداد آنها در چنین کشور بزرگی آن قدرها هم کم نیست.

این شیادی‌ها و حقه‌بازی و نان از سادگی ساده‌دلان خوردن مربوط به دوران کنونی نیست. گزارش مشابهی را شیخ مصلح‌الدین سعدی در حدود هشتصد سال پیش از این با شیرینی خاصی در کتاب *بوستان* خود با عنوان «حکایت سفر هندوستان و ضلالت بت‌پرستان»<sup>۱</sup> بازگو می‌کند. سعدی می‌گوید که به سومنات می‌رود و بت زیبایی را در آنجا می‌بیند که کاروان‌های مختلفی از مناطق مختلف به دیدن آن می‌آیند و به گریه و زاری در برابر آن می‌پردازند. سعدی خداپرست تعجب می‌کند که آدم زنده چطور یک جسم را می‌پرستد و این موضوع را از برهمنی که دوست و هم‌حجره‌اش بوده است می‌پرسد و به او می‌گوید که این بت که قدرتی ندارد، نه دستش حرکت می‌کند و نه پاهایش، و اگر هم آن را بیندازی نمی‌تواند از جایش بلند شود، بنابراین نباید آن را پرستید. اما برهمن چنان خشمگین می‌شود و بقیه برهمنان را خبر می‌کند و به او پرخاش

۱. *بوستان سعدی*، تصحیح و توضیح غلامحسین یوسفی، صفحه ۱۷۸، انتشارات خوارزمی، تهران ۱۳۷۹.

می‌کنند و به قول سعدی مانند سگ‌هایی که بر استخوان می‌افتند به او حمله می‌کنند. این شیخ رند شیرازی در این شهر غریب می‌ترسد و با این استدلال که یک آدم دانا در میان بی‌دانشان مانند مرد جاهل است، شیوه دیگری را در پیش می‌گیرد:

چون آن راه کژ پیششان راست بود	ره راست در چشمشان کژ نمود
که مرد ار چه دانا و صاحب‌دل است	به نزدیک بی‌دانشان جاهل است
فروماند از چاره همچون غریق	برون از مدارا ندیدم طریق
چو بینی که جاهل به کین اندرست	سلامت به تسلیم و لین اندرست

او سعی می‌کند که با آنها مدارا کند و با نرم‌زبانی سؤالش را تغییر می‌دهد و به برهمن بزرگ می‌گوید که این بت زیبایی است ولی شاید در پس آن یک معنی نهفته باشد و اگر من معنی و علت پرستیدن این بت را بدانم، من هم شروع به پرستیدنش می‌کنم. چون من به تقلید نمی‌خواهم که چیزی را بپرستم. برهمن بزرگ از تغییر عقیده سعدی خوشحال می‌شود و می‌گوید که من هم مثل تو جهان‌دیده‌ام و مانند تو سفر بسیار کرده‌ام و بت‌های زیادی را دیده‌ام ولی این بت با بقیه بت‌ها بسیار فرق دارد، زیرا این بت صبح‌ها دست به نیایش برمی‌دارد چون با خدا ارتباط دارد. اگر می‌خواهی امشب را اینجا بمان تا صبح موضوع برای تو روشن شود. شب را سعدی در کنار کسانی که هرگز خود را نشسته بودند و زیر بغلشان بوی گند مردار را در آفتاب می‌داد می‌گذراند. این شب برای سعدی به درازی روز قیامت بوده است:

شب آنجا نبودم به فرمان پیر	چو بیژن به چاه بلا در اسیر
شبی همچو روز قیامت دراز	مغان گرد من بی‌وضو در نماز
کشیشان هرگز نیاززده آب	بغله‌ها چو مردار در آفتاب
مگر کرده بودم گناهی عظیم	که بردم در آن شب عذابی الیم
همه شب در این قید غم مبتلا	یکم دست بردل، یکی بر دعا

تا اینکه صبح می‌شود و با صدای خروس هندیان بت‌پرست از هر طرف به درون معبد می‌روند و در تمام معبد جای خالی نمی‌ماند. سعدی که از بوی گند و بی‌خوابی شب قبل بی‌حال و رنجور بوده است، ناگهان می‌بیند که بت دستش را بلند می‌کند و مردم به شیون و خروش آمدند:

من از غصه رنجور و از خواب مست	که ناگاه تمثال برداشت دست
به یک بار از اینها برآمد خروش	تو گفتی که دریا برآمد به جوش

پس از اینکه همه از معبد بیرون می‌روند، برهمن با خنده به این رند شیرازی می‌گوید که امیدوارم که حقیقت برای تو روشن شده باشد و اکنون دیگر مشکلی درباره معجزه این بت نداشته باشی. سعدی زیرک که موضوع را به هیچ وضع باور نکرده است، برای حل این قضیه و روشن کردن

موضوع و با توجه به اینکه می‌بیند آنها مردمی نادان و جاهل هستند و با آنها هم نمی‌تواند دربیفتد  
تظاهر می‌کند به اینکه که مسأله را باور کرده است و پس از گریه اظهار پشیمانی از گفته‌های اولیة  
خود نسبت به این بت می‌کند. او این کار خود را این چنین توجیه می‌کند:

چو دیدم که جهل اندر او محکم است	خیال محال اندر او مدغم است
نیارستم از حق دگر هیچ گفت	که حق ز اهل باطل ببااید نهفت
چو بینی زبردست را زور دست	نه مردی بود پنجه خود شکست
زمانی به سالوس گریان شدم	که من ز آنچه گفتم پشیمان شدم

پس از اینکه برهمنان حرفهای او را می‌شنوند خوشحال می‌شوند و به او احترام می‌گذارند  
و او را بر تختی نزدیک بت می‌نشانند. سعدی بوسه‌ای بر دست بت می‌زند و در همان حال در  
دل خود به بت و بت پرست لعنت می‌فرستد و چند روزی به ظاهر کافر و بت پرست می‌شود. پس  
از اینکه خوب اطمینان آنها را جلب می‌کند. یک شب در این بتخانه را از داخل محکم می‌بندد  
تا کسی به درون بتخانه نیاید و شروع به بازرسی محل و علت حرکت دست بت می‌کند. تا اینکه  
می‌بیند طنابی از پشت دست بت به پرده‌ای که در پشت بت است می‌رسد وقتی دنبال آن را  
می‌گیرد، می‌بیند که سر طناب به دست یک برهمن است. اکنون او سر این معما را حل کرده  
است. اما برهمن که متوجه حضور سعدی می‌شود شرمنده می‌شود و به سوی او حمله‌ور می‌شود.  
زیرا نمی‌خواست است سرش فاش شود. سعدی با او درگیر می‌شود و او را به چاهی می‌اندازد و با  
سنگ او را می‌کشد. او علت این کار خود را چنین توضیح می‌دهد:

چو از کار مفسد خبر یافتی	ز دستش برآور چو دریافتی
که گر زنده‌اش مانی، آن بی‌هنر	نخواهد تو را زندگانی دگر
وگر سر به خدمت نهد بر درت	اگر دست باید ببرد سرت
فربنده را پای در پی منه	چو رفتی و دیدی امانش مده
تمامش بکشتم به سنگ آن خبیث	که از مرده دیگر نباید حدیث

سپس از آنجا فرار می‌کند و دلیلش هم این است:

چو دیدم که غوغایی انگیختم	رها کردم آن بوم و بگریختم
چو اندر نیستانی آتش زدی	ز شیران بپرهیز اگر بخردی
مکش بچه مار مردم‌گزای	چو کشتی در آن خانه دیگر مپای
چو زنبورخانه بیاشوفتی	گریز از محلت که گرم اوفتی
به چاپک‌تر از خود مینداز تیر	چو افتاد، دامن به دندان بگیر
در اوراق سعدی چنین پند نیست	که چون پای دیوار کندی مایست



پس از فرار از هند به یمن و حجاز و سپس به ایران برمی‌گردد. این داستان چه اینکه واقعاً رخ داده باشد و یا حاصل تخیل شاعرانه سعدی باشد، یک درس بزرگ به ما می‌آموزد. آن درس این است که هر پدیده پیچیده ممکن است که علت ساده‌ای داشته باشد و بدون برهان و دلیل نباید آن را دربست بپذیریم. باید کنجکاو باشیم و یک مرحله به جلوتر برویم. پرسشگر باشیم و جست‌وجو کنیم. حال توجه کنید به بعضی از روشنفکرها و هندشناسان ما در این روزگار با وجود این همه وسایل رسانه‌های عمومی که همه گونه اطلاعات در زیر دکمه کامپیوتر پنهان و به راحتی می‌توان به اطلاعات درست دست یافت، آنها چقدر ساده‌دل و ساده‌اندیش هستند و حرفهای گوروهای هندی و معجزات آنها را باور می‌کنند<sup>۱</sup>. اگر اینها به جای سعدی بودند، حرف آن برهن را باور کرده و همان موقع هندو شده بودند و در هند می‌ماندند و آن وقت ما دیگر این‌گونه روشنفکران را نداشتیم. بعضی‌ها زودتر از زمانشان به دنیا می‌آیند و بعضی‌ها دیرتر. چه بوده‌ایم و چه شده‌ایم!

---

۱. برای اطلاع از ساده‌لوحی بعضی از روشنفکران ایرانی به مقاله «جهان هولوگرافی، جهان هیروتی، و جهان هالوسالی» در کتاب *جهان فراطبیعی*، محمدرضا توکلی صابری، نشر اختران، ۱۳۹۶ رجوع کنید.

## بر خوانِ شاهنامه

(بازخوانی نقادانه گزارش‌های شاهنامه: پادشاهی نوذر - بخش چهارم)

دکتر سید محمدرضا ابن‌الرسول

استاد دانشگاه اصفهان

### سرآغاز

سال، نو شد و ناگزیر باید چکیده‌ای از مقدمه‌های سه مقاله سال گذشته - از این سلسله مقالات - را باز آورم. چنانکه گرامی خوانندگان پیگیر استحضار دارند برای فراهم آوردن این نوشتار، هفت شرح و گزارش شاهنامه (برگ‌نسیسی، بهفر، جوینی، جیحونی، خالقی، سبحانی، و کزازی) بررسی شده و فقط بیت‌هایی مورد بحث قرار گرفته است که اختلاف نظر بارزی درباره آن هست یا از نظر نگارنده، ابهام آنها با این شرح‌ها رفع نشده یا نکته‌ای مهم در آنها فروگذار شده است. در این بازخوانی هم به ضب‌ها و تصحیح‌ها و هم به شروع شاهنامه نظر داشته‌ام و به همین روی اصطلاح «گزارش» را در عنوان فرعی مقاله آورده‌ام.

ابیات را از چاپ استاد جیحونی نقل کرده‌ام و پیش از نگارش ملاحظات خویش در ذیل ابیات بحث‌انگیز، فقط بیت‌هایی از مجموع ۳۶ بیت مربوط به این بخش از پادشاهی نوذر را می‌آورم که آغاز و پایان بخش را مشخص می‌کند و یا در ارتباط مستقیم با بیت‌های محل بحث است تا آگاهی از بیت‌های پس و پیش و پیوستگی آنها برای خواننده گرامی، بدون نیاز به مراجعه به متن شاهنامه میسر گردد.

### ابیات بخش چهارم پادشاهی نوذر

برفتند روز دُومِ جنگِ جوی  
چنان چون بُود سازِ جنگِ کیان  
بزد کوسِ رویین و صفِ برکشید

۲۲۲. بر آسود پس لشکر از هر دوروی

۲۲۳. رده برکشیدند ایرانیان

۲۲۴. چو افراسیاب آن سپه را بدید

۲۲۵. چُنان شد ز گردِ سواران جهان  
 ۲۲۶. «دهاده» برآمد ز هر دو گروه  
 ۲۲۷. بر آن سان سپه بر هم آویختند  
 ۲۲۸. به هر سو که قارن شدی رزم خواه  
 ۲۲۹. کجا خاستی گردِ افراسیاب  
 ۲۳۰. سرانجام نُوذر ز قلب سپاه  
 ۲۳۱. چُنان نیزه بر نیزه آویختند  
 ۲۳۲. که بر هم نیچد بر آن گونه مار  
 ۲۳۳. چُنین تا شب تیره آمد به تنگ  
 ۲۳۴. از ایران سپه بیشتر خسته شد  
 ۲۳۵. به بیچارگی روی برگاشتند  
 ۲۳۶. دل نُوذر از غم پر از درد بود  
 ۲۳۷. چو از دشت بُنشست آوای کوس  
 ۲۳۸. بشد توس و گسَتهَم با او به هم  
 ۲۳۹. بگفت آن که در دل مرادرد چیست

که خورشید گفتی شد اندر نهان  
 بیابان بُد هیچ پیدا ز کوه  
 چو رود روان خون همی ریختند  
 فرو ریختی خون ز گردِ سیاه  
 همه خون شدی دشت چون رود آب  
 بیامد به نزدیک او رزم خواه  
 سنان یک به دیگر برآمیختند،  
 شهان را چُنین کی بُود کارزار؟  
 برو چیره شد دستِ پورِ پَشنگ  
 و زان روی پیکار پیوسته شد  
 به هامون بر افکنده بُگذاشتند  
 که تاجش ز اختر پر از گرد بود  
 بفرمود تا پیش او رفت توس  
 لبان پر ز باد و روان پر ز غم  
 همی گفت چندی و چندی گریست

.....  
 ۲۴۵. شما را سوی پارس باید شدن  
 ۲۴۶. و زان جا کشیدن سوی زاوه کوه  
 ۲۴۷. از ایدر به راه سپاهان روید  
 ۲۴۸. ز کار شما دل شکسته شوند  
 ۲۴۹. ز تخم فریدون مگر یک دو تن  
 ۲۵۰. ندانم که دیدار باشد جز این  
 ۲۵۱. شب و روز دارید کار آگهان  
 ۲۵۲. ازین لشکر ار بد دهند آگهی  
 ۲۵۳. شما دل مدارید بس مُستمند  
 ۲۵۴. یکی را به جنگ اندر آید زمان  
 ۲۵۵. تن کشته با مرده یک سان شود  
 ۲۵۶. گرفت آن دو فرزند را در کنار

شبستان بیاوردن و آمدن  
 بر آن کوه البرز بردن گروه  
 و زین لشکر خویش پنهان روید  
 بدین خستگی نیز خسته شوند  
 برد جان ازین بی شمار انجمن  
 یک امشب بکوشیم دستِ پسین  
 بجوید هُشیار کار جهان  
 شود تیره این فرّ شاهنشهی،  
 که تا بُد چُنین بود چرخ بلند  
 یکی با کلاه مهی شادمان  
 طَپد یک زمان بازش آسان شود  
 فرو ریخت آب از مژه شهریار

\*\*\*

## تأملاتی بر گزارش‌های موجود

۲۲۸. به هر سو که قارن شدی رزم‌خواه  
فرو ریختی خون ز گِردِ سیاه

بحث بر سر نوع فعل «شدن» است. برگ‌نیزی گویا «رزم‌خواه شدن» را مصدر مرکب انگاشته و به معنی «درگیر نبرد شدن، به جنگ برخاستن» دانسته است. بهفر هم به تصریح، آن را مصدر مرکب گرفته و معادل «برای و به دنبال جنگ رفتن، جنگیدن، حمله بردن» انگاشته است. جیحونی: «هر وقت که او خواهان جنگ بود و به طرفی می‌رفت که بجنگد...».

می‌توان از فرض مصدر مرکب صرف نظر کرد و فعل شدن را فعل ربطی گرفت و «رزم‌خواه» را مسند؛ و می‌توان «شدن» را فعل تام و به معنی «رفتن» دانست و در این صورت، «رزم‌خواه» یا قید حالت است (به هر سویی که قارن رزم‌خواهانه می‌رفت...) و یا صفت است که فعل جمله میان موصوف و آن فاصله انداخته است (به هر سویی که قارن رزم‌خواه می‌رفت...). نظر جیحونی گویا با این دو وجه (ربطی یا تام بودن فعل شدن) قرابت دارد. کاربست همین کلمه در بیت ۲۳۰، وجه حالیت را تقویت می‌کند:

سرانجام نوذر ز قلب سپاه  
بیامد به نزدیک او رزم‌خواه

۲۳۱. چنان نیزه بر نیزه آویختند  
سنان یک به دیگر بر آمیختند،

۲۳۲. که بر هم نیچد بر آن گونه مار  
شهان را چنین کی بود کارزار؟

سخن بر سر نوع استفهام در مصراع اخیر است:

۱. اگر استفهام به معنی نفی باشد، گزارده مصراع چنین است: شاهان را هیچ‌گاه چنین کارزاری نیست. ضبط دیگر مصراع (جهان را نبود این چنین یادگار) مؤید این وجه است. توضیح بهفر در میان دو کمان هم نزدیک به این وجه است: «پادشاهان کی چنین [که این دو شاه، نوذر و افراسیاب، می‌جنگند] پیکار کرده‌اند؟ (پادشاهان تاکنون چنین سخت و سنگین پیکار نکرده بودند)». جیحونی نیز بر همین رأی است: «شاهان این‌گونه با هم کارزار نمی‌کنند».

۲. اگر استفهام به معنی انکار باشد، مصراع یادشده چنین گزارش می‌شود: شاهان را هیچ‌گاه نشاید و نباید که چنین کارزار کنند. بنداری به صراحت به این وجه گراییده است: «وَكَانَتْ تِلْكَ الرَّحْفَةُ عَلَيَّ غَيْرِ مُقْتَضَى الْحَزْمِ لِمَا فِيهَا مِنْ نَزَقٍ لَا يَلِيْقُ بِحَالِ الْمُلُوكِ فِي مِثْلِ ذَلِكَ الْمَوْقِفِ»، و برگ‌نیزی هم آن را به فارسی برگردانیده و بدان تمایل نشان داده است: «آن پیشروی (پیشروی نوذر از قلب سپاه و حمله او به افراسیاب) از احتیاط به دور بود، زیرا کاری سبکسرانه بود که در چنین موقعیتی براننده شاهان نیست». جویی هم - هر چند با برگردانی نادقیق از عبارات بنداری - گویا به همین وجه متمایل است. کزازی فقط به بیان این جمله بسنده کرده که: «پرسش هنری است و از سر شگفتی»؛ یعنی استفهام حقیقی نیست و برای بیان تعجب است. این نظر هم با استفهام انکاری بیشتر قرابت دارد.



گرفتار آمدن نوذر به دست افراسیاب - تهران،  
تصویرگر: مصطفی، برگرفته از کتاب *آلبوم شاهنامه*

برای توضیح بیشتر می‌افزایم عموم متن پژوهان تسامحاً هر دو نوع استفهام را انکاری می‌خوانند، ولی بلاغت پژوهان به تفاوت آن دو واقفاند. در استفهام به معنی نفی، جمله از حالت انشایی به حالت خبری منفی درمی‌آید ولی در استفهام انکاری، جمله با تعبیری همچون «قابل قبول نیست / پذیرفتنی نیست / معقول نیست / منطقی نیست که چنین باشد» گزارش می‌شود. برای نمونه استفهام در آیه شریفه «أَتَأْمُرُونَ النَّاسَ بِالْبِرِّ وَتَنْسَوْنَ أَنْفُسَكُمْ» (بقره ۲: ۴۴)، فقط به معنی انکار است و نه نفی: معقول نیست که مردمان را به نیکی بخوانید و خود را از یاد ببرید؛ نه آنکه:

مردمان را به نیکی نمی‌خوانید... در این جمله *گلستان* (باب هفتم، حکایت ۹): «به تابستان چه حرمت دارم که به زمستان نیز بیرون آیم؟» (سعدی، ۱۳۷۷، ص ۱۵۸)، نیز فقط به معنی نفی است نه انکار: در تابستان حرمتی ندارم؛ نه اینکه: معقول نیست در تابستان حرمتی داشته باشم. ناگفته نماند برخی از جمله‌های پرسشی تاب هر دو احتمال را دارند، مثلاً آیه شریفه «هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ» (زمر ۳۹: ۹)، دانایان و نادانان با هم برابر نیستند یا معقول نیست که برابر باشند. نیز در این مصراع *گلستان* (باب دوم، حکایت ۳۷): «خفته را خفته کی کند بیدار» (سعدی، ۱۳۷۷، ص ۱۰۴)، می‌توان گفت: هیچ‌گاه خفته‌ای خفته دیگر را بیدار نمی‌کند یا معقول نیست که چنین کند.

۲۳۴. از ایران سپه بیشتر خسته شد      و زان روی پیکار پیوسته شد

به‌عنوان درآمد بحث باید روشن شود «بیشتر» چه چیزی را با چه چیزی مقایسه کرده است. به نظر می‌رسد دو احتمال دربارهٔ مفضل و مفضل علیه در این صفت تفضیلی قابل طرح است: یکی اینکه مقایسه در محدودهٔ سپاه ایران، و میان زخم‌دیدگان و زخم‌نادیدگان صورت گرفته باشد و در نتیجه شمار زخم‌دیدگان بیش از در امان ماندگان باشد. دوم آنکه شاعر در مقام مقایسه میان زخم‌دیدگان سپاه ایران و زخمیان سپاه توران باشد؛ یعنی شمار زخمیان ایرانی بیش از زخمیان تورانی است. سه شارح به احتمال اول گرویده‌اند. برگ‌نیسی: «از یک سو بیشتر سپاه ایران زخمی شدند»، جوینی: «بسیاری از ایرانیان خسته و ناتوان و زخمی شدند»، کزازی: «بیشینهٔ سپاه ایران زخم بر می‌دارند و

آسیب می‌بینند». نظر بهفر با احتمال دوم مناسب‌تر دارد: «از سپاه ایران [افراد] بیشتری زخمی و مجروح شدند». گزارش جیحونی هم دو پهلو است: «بسیاری از ایرانیان و بیشتر از ایرانیان مجروح شدند». حال با این مقدمه، درباره خوانش و تحلیل دستوری «از ایران سپه بیشتر» می‌توان دو وجه را متصور شد:

۱. «از ایران، سپه بیشتر»؛ یعنی: «از این سوی که ایران باشد...». در این وجه «سپه» نهاد است و «بیشتر» را یا بدل باید گرفت: «سپاه ایران - بیشترشان - زخم دیدند»؛ و یا قید: «سپاه ایران، بیشتر از سپاه توران زخم دید».

۲. «از ایران سپه، بیشتر»؛ یعنی ایران سپه را ترکیب اضافی مقلوب بدانیم و در این صورت، «بیشتر» نهاد خواهد بود: «از سپاه ایران بیشترشان زخم دیدند». بهفر از یک سو «ایران سپه» را در شرح خود به همین صورت (دو کلمه با نیم‌فاصله) نگاشته، و از سوی دیگر «بیشتر» را در معنی، قید انگاشته است که توجیه دستوری ندارد، چه جمله در این صورت بدون نهاد خواهد بود. به دیگر سخن احتمال دوم مفضل و مفضل علیه فقط با وجه اول سازگار است.

نکته دیگری که در این بیت شایسته یادآوری است، معنی ترکیب «از آن روی» است که بی‌گمان به معنی «از آن سوی (از سوی تورانیان)» است و نه به معنی «بدان روی / بدان جهت»! کلمه «روی» در این کاربست دقیقاً معادل «جبهه» در عربی است و در بیت اول این بخش هم به همین معنی به کار رفته است:

۲۲۲. بر آسود پس لشکر از هر دو روی      برفتند روز دُوم جنگ جوی

۲۳۵. به بیچارگی روی بر گاشتند      به هامون بر افکنده بگذاشتند

سخن بر سر شکستِ نخست سپاه نوذر است که پس از نبردِ جانفرسا ناگزیر به دشمن پشت کرده، گریختند. اما در مصراع دوم چه می‌گوید؟ به نظر می‌رسد باید تکلیف «افکنده / بر افکنده» و «بگذاشتند» را روشن کرد.

ضبط «پراکنده» هم بر اساس گزارش خالقی مطلق در شش نسخهٔ بعضاً مهم آمده است. نیز «سر افکنده» هم دیگر گشتهٔ «بر افکنده» تواند بود، هر چند در نسخه‌ها گزارش نشده است. بهفر و جیحونی «به هامون بر» را متمم با دو حرف اضافهٔ پس و پیش انگاشته و «افکنده» را جداگانه معنی کرده‌اند ولی برگ‌نیسی «برافکنده» را - البته به ضبط کاف - صفت مرکب و به معنی بر زمین افتاده و از پای در آمده و کشته و زخمی دانسته است.

با توجه به کاربست‌های دیگر «افکنده / افکنده» در *شاهنامه*، در اینجا هم حرف «بر» ظاهراً نباید پیشوند تلقی شود:

از ایرانیان هر که افکنده بود      اگر کشته بودند گر زنده بود

ز کشته بُد جای رفتن به جنگ	ز برف و ز افکنده شد جای تنگ
یکی رزمشان کرده شد هم گروه	(فردوسی، ۱۳۸۷، ج ۱، ص ۵۰۰)
ز افکنده گیتی بر آن گونه گشت	زمین شد ز افکنده بر سان کوه
از افکنده شد روی هامون چو کوه	(فردوسی، ۱۳۸۷، ج ۱، ص ۱۱۶۶)
بدو گفت فردا بدین رزمگاه	که کرکس نیارست بر سر گذشت
	(فردوسی، ۱۳۸۷، ج ۲، ص ۱۵۵۶)
	ز یک تن شدند آن دلیران ستوه
	(فردوسی، ۱۳۸۷، ج ۱، ص ۴۰۹)
	ز افکنده مردان نیابند راه
	(فردوسی، ۱۳۸۷، ج ۱، ص ۷۶۳)

با این وصف «به هامون بر» به معنی «بر (روی) هامون» است و ضرورتی هم ندارد آن را - چنانکه بهفر و جوینی و جیحونی گفته‌اند - معادل «در هامون» و «در دشت» انگاشت.

«افکنده / افکنده» به تصریح لغت‌نامه و با استشهاد به شاهنامه افزون بر معنای «کشته و زخمی»، به معنی «خوار و ذلیل» هم هست. حال اگر «بگذاشتن» را معادل «رها کردن» بدانیم، مصراع مورد نظر را باید به یکی از دو صورت زیر بگزاریم:

۱. کشتگان و زخمیان از پای فتاده را بر (روی) دشت (به حال خود) رها کردند (و گریختند).

در این وجه «افکنده» مفعول است. معنای نخست بهفر (مجروحان و کشتگان را در میدان جنگ رها کردند)، و شرح‌های دیگران (برگ‌نیسی، سبحانی، کزازی، جوینی و جیحونی) هم ناظر به همین وجه است.

۲. با خواری و سرافکندگی / با حالتی شکست‌خورده و به صورتی پراکنده هامون را - یعنی دشتی را که معرکه کارزار بود - رها کردند (و گریختند).

در این وجه «افکنده / پراکنده» قید حالت است و باید «به هامون بر / به هامون» را به رغم متمم بودن، مفعول بی‌واسطه «بگذاشتن» تلقی کرد که خالی از تکلف نیست. معنای دوم بهفر ناظر به این وجه است: «و از پا افتاده و خوار میدان جنگ را ترک گفتند».

اما اگر «بگذاشتن» را ریخت دیگری از «بگذاشتن» و به معنی «عبور کردن» بدانیم، مصراع مورد نظر به صورت زیر خواهد بود:

- با حالتی شکست‌خورده و به صورتی پراکنده / با خواری و سرافکندگی از دشت کارزار گذشتند یا به سوی دشت فرا روی خود روانه شدند.

این وجه با ضبط «پراکنده / سرافکنده» سازگار است و اگر «افکنده» به تنهایی به معنی خوار و ذلیل باشد، به علت وجود «بر» معنی سرراستی حاصل نمی‌شود، مگر آنکه «به هامون بر» را معادل «از هامون» یا «به سوی هامون» در نظر بگیریم که آن هم تکلفش آشکار است.

و اگر «بگذاشتن» را متعدی «بگذشتن» و به معنی «گذراندن و عبور دادن» بگیریم، چنانکه برگاشتن را - به تعبیر کزازی - ریخت گذرای برگشتن گرفته‌اند و در بیت زیر هم به همین معنی است:

به تابوت از آن دشت برداشتند سه فرسنگ بر دست بگذاشتند

آنگاه معنی مصراع چنین است که: سپاه پشت به دشمن کرده به‌رغم شکست، جوانمردی کرده و کشتگان و زخمیان را هم با خود برده و از هامون گذرانده است. این وجه هم با دو تکلف، یکی در معنی و دیگر در لفظ («به هامون بر» را معادل «از هامون» انگاشتن) روبه‌رو است.

نکته دیگر در این بیت، قید «به بیچارگی» است که درست معادل «ناگزیر» است چنانکه جیحونی هم گزارده است: «به ناچاری از جنگ روی بر گردانیدند»، و ضرورتی ندارد از ظاهر لفظ عدول کنیم و آن طور که بهفر و جوینی انگاشته‌اند (از روی درماندگی، از فرط ضعف و ناتوانی، از درماندگی) یا برگ‌نیسی نگاشته است: «از سرِ درماندگی گریختند»، معنی کنیم؛ ضمن اینکه باید در متون جست‌وجو کرد که از چه دوره‌ای «بی‌چاره» به دلالت التزامی به معنی «مسکین و درمانده» به کار رفته است؛ وانگهی اگر این وجه اخیر را بپذیریم، دیگر نباید «افکنده» در مصراع بعد را به معنی خوار و ذلیل گرفت، چه به نوعی حشو و تکرار مکرر خواهد بود.

۲۴۷. از ایدر به راه سپاهان روید و زین لشکر خویش پنهان روید  
 ۲۴۸. ز کار شما دل شکسته شوند بدین خستگی نیز خسته شوند

به گزارش خالقی، در چند نسخه در میان دو بیت فوق، دو بیت زیر درج شده است:

نباید که آید شما را گزند از این بدکنش جادوی بدپسند  
 چو گردند آگاه ایرانیان از آن پس نبندند کین را میان

از میان شارحان برگ‌نیسی، بهفر و جوینی این دو بیت را آورده‌اند. چنین به نظر می‌رسد نبود آنها به روند کلام آسیب می‌رساند. در بیت ۲۴۷، نوذر به توس و گسته‌م می‌گوید که دور از چشم لشکر زخم‌دیده بروید و این مأموریت را به انجام رسانید و در بیت بعد (۲۴۸) می‌گوید: که سپاه آزرده‌خاطر شوند و افزون بر زخم تن، دلشان نیز افسرده و غمگین گردد! معلوم است که جای یک «مبادا»یی در این میان خالی است یا اینکه باید یک حرف ربط تعلیلی (مثل که یا تا) در آغاز بیت در تقدیر گرفت و فعل «شوند» را هم در معنی، به «نشوند» برگرداند.

به همین روی کزازی این نقیصه را به دو صورت تدارک کرده است:

۱. «نوذر دو پور خویش، توس و گسته‌م، را اندرز می‌گوید که از دهستان به پارس بروند و دودمان شاهی را بگیرند و در دره کوه دنا نمانند و از آنجا به سپاهان راه برند و این کار را پنهان از لشکر به انجام رسانند تا مبادا سپاهیان دل شکسته شوند و ریش دل نیز بر ریش‌های تن بیفزایندشان».
۲. «نوذر توس و گسته‌م را اندرز می‌گوید که پنهان از سپاه ایران به پارس و سپاهان بروند؛ تا سپاه که نیک از آنچه رخ داده است خسته و دل‌آزرده‌اند، بیش دردمند و خسته‌دل نشوند».



جیحونی هم دو بیت را چنین گزارده است: «از اینجا که می‌روید، از راه سپاهان بروید و به گونه‌ای بروید که لشکریان شما را نبینند. [چه / زیرا] از رفتن شما به سوی حرمسرای شاهی اینها دلشان شکسته می‌شود؛ با این زخمی که دارند، اندوهگین و ناراحت هم می‌شوند». افزوده میان دو قلاب از نگارنده این سطور است. می‌بینیم که اولاً فعل را که ظاهراً صورت التزامی دارد، به وجه اخباری برگردانیده است و ثانیاً جای یک حرف تعلیل (مثل: چه یا زیرا) در میان دو بیت خالی است.

به هر روی این ابهام با افزودن دو بیت الحاقی برخی نسخه‌ها - و با صرف نظر از اعتبار آنها - به کلی برطرف می‌شود و ربط میان دو بیت موجه می‌نماید؛ در غیر این صورت گزارش جیحونی بر گزارش‌های کزازی ترجیح دارد چه، به تعبیر حوزویان اقل تقدیراً است و تکلف کمتری دارد. توضیحاً می‌افزایم که یکی از موارد فصل، بیان تعلیل و چرایی کار است، چنانکه می‌گوییم: «من از آن میوه نمی‌خورم. حالم خوش نیست» و جمله دوم در بیان چرایی جمله نخست است، بی آنکه نیاز باشد از حرف تعلیل استفاده کنیم.

در اینجا هم بیت دوم می‌تواند در بیان علت رفتن پنهانی توس و گستهم باشد. از سویی حذف «می» از سر مضارع اخباری - به ویژه در شعر - کم‌نمونه نیست. این بیت *گلستان* (باب اول، حکایت ۳۲) هم نمونه خوبی است:

گر از بنده لغوی شنیدی ببخش جهان دیده بسیار گوید دروغ

(سعدی، ۱۳۷۷، ص ۸۱)

مصراع دوم در بیان علت گزاره مصراع اول است و از سویی فعل «گوید» هم بر خلاف صورت ظاهرش مضارع اخباری است.

۲۵۰. ندانم که دیدار باشد جز این یک امشب بکوشیم دستِ پسین

به جای «بکوشیم» در چند نسخه «بکوبیم» آمده که ضبط مختار خالقی و بهفر و جوینی و کزازی هم هست. جیحونی احتمال «بگوشیم» را هم منتفی نمی‌داند که «گوشیدن» به معنی پاس داشتن و مواظبت کردن باشد: دیدار آخرین را پاس بداریم.

بهفر «دست کوبیدن» را مصدر مرکب و به معنی دست زدن و دستک زدن، و کنایه از شادی کردن انگاشته است: «پس بیایید یک امشب را برای بار آخر به شادی و خوشی بگذرانیم». جوینی «دست کوفتن» را - به استناد *لغت‌نامه* - کوبیدن دست‌ها به یکدیگر، و مجازاً پدروود کردن دانسته و مصراع دوم بیت را چنین گزارده است: «پس بهتر است که امشب دست یکدیگر را بپدروود گفتن بفشریم!» اما کزازی به روشن نبودن مراد شاعر تصریح کرده است: "به‌درستی روشن نیست که «کوفتن دستِ پسین» در کدامین معنای کنایی به کار رفته است. می‌توان آن را به معنی تاختن به سپاه توران و تلاش در راندن این سپاه دانست، هر چند در بیت‌های سپسین از این تاخت و تلاش سخنی نرفته است. ... به هر روی، نوذر پوران خویش توس و گستهم را اندرز می‌دهد و سپارش می‌کند که

آوردگاه را وانهند؛ تا مگر یک دو تن از دودمان فریدون از سپاه بیشمار افراسیاب جان به در بتوانند برده؛ اما از آنان می‌خواهد که تنها آن شب تازشی بر سپاه دشمن آورند و «دست پسین را بکوبند».<sup>۱</sup> از دیگر سو برگ‌نیسی و جیحونی و سبحانی ضبط «بکوشیم» را برگزیده‌اند. برگ‌نیسی با آوردن شواهدی از ناصر خسرو و اوحدی مراغی - نه به صراحت و قاطعیت که به ظن و رجحان - کوشیدن را به معنی بیدار ماندن پیشنهاد کرده و تعبیر «یک امشب» را هم مؤید آن دانسته است. جیحونی در شرح این بیت چنین تقریر کرده است: "نمی‌دانم که ما بار دیگر همدیگر را می‌بینیم یا نمی‌بینیم. امشب را آخرین دست را برای دیدار هم تلاش می‌کنیم. نسخه سن جوزف «یک امشب بکوبیم دست پسین» است. من معنای دست پسین کوبیدن را نمی‌دانم ولی کوشیدن و تلاش کردن برای آخرین دیدار بیشتر تناسب دارد. برای ما هم بودن و آخرین دیدار بکوشیم. ضمناً برای جنگ «دست پسین» به معنی آخرین دست و آخرین بار به کار نرفته بلکه آنچه به کار رفته «دست خون» است. دست خون - که برخی به غلط دشت خون انگاشته‌اند - آخرین جنگی است که از روی ناچاری بر سر جان می‌کنند و اصل این اصطلاح از قمار است ... و بیشترین کاربرد آن هم در خاقانی است." سبحانی هم بدون اظهار نظر از کنار بیت گذشته است.

تا اینجا معلوم شد سه معنی برای کوبیدن و دو معنی برای کوشیدن گفته‌اند:

۱. کوبیدن دست به معنی زدن دست‌ها به یکدیگر و کنایه از شادمانی؛ لغت‌نامه هم برای «دست کوفتن» توسعاً معنای دست زدن و صفق را آورده ولی گویا شواهد متنی بر آن عرضه نکرده است که مثلاً دست کوبی به معنی دست‌افشانی و پای کوبی به کار رفته باشد.
۲. کوبیدن دست به معنی کوبیدن دست‌ها به یکدیگر و کنایه از بدرد گفتن؛ این نظر که دورترین احتمال است، با تکلف روبه‌رو است چه، دست بر هم کوفتن به معنی بدرد گفتن اولاً امری دفعی است نه اینکه به درازای یک شب به انجام رسد و ثانیاً «پسین» در این صورت حشو می‌نماید.
۳. کوبیدن به معنی تاختن و یورش بردن به سپاه دشمن؛ تنها مؤید لغوی این معنی همان است که لغت‌نامه با تعبیر «آسیب و صدمه رساندن» از آن یاد کرده است. مشکل اصلی این احتمال، گسست معنایی دو مصراع است: حال که ما برای آخرین بار همدیگر را می‌بینیم بیایید برای بار آخر به سپاه دشمن حمله کنیم! مشکل دیگر این وجه همان است که کزازی خود بدان اشاره کرد. از اتفاق، دلالت «کوشیدن» بر این معنی (جنگ کردن، ستیزه کردن، مبارزه کردن) هم ظاهرتر است و هم در لغت‌نامه به تصریح ذکر شده و هم در متون (به‌ویژه شاهنامه) پر نمونه است؛ شاهد نخست از همین بخش نوذر است:

دگر گرد گرشاسپ زان انجمن

۱۰۹. بکوشید با قارنِ رزمزن

(فردوسی، ۱۳۷۹، ج ۱، ص ۱۹۹)

بکوشیم ناچار یک دست نیز

چو دشمن همی جان بسیچد نه چیز

(فردوسی، ۱۳۸۷، ج ۱، ص ۸۰۱)

بکوشیم و چون اسب گردد تباه

پیاده به جنگ اندر آید سپاه

(فردوسی، ۱۳۸۷، ج ۱، ص ۱۱۲۳)

۴. کوشیدن به معنی بیدار ماندن؛ به نظر می‌رسد این وجه با توجه به بافت متن، به‌ویژه مصراع نخست (ندانم که دیدار باشد جز این) و به قرینه کلمه «دیدار» در آن، و نیز شواهد متنی بسیار احتمالِ موجهی است. افزون بر دو شاهدهی که برگ‌نیسی بر این معنی آورده، دست‌کم یکی از معانی بافتی (Textual meanings) کوشیدن در بیت‌های زیر هم «بیدار ماندن» تواند بود:

مه‌پرستان که ستاره همه شب می‌شمزند      آخر این کوشش و اومید به جایی برسد

(مولوی، ۱۳۸۶، ص ۲۵۳)

دوست دارد یار این آشفستگی      کوشش بیهوده به از خفتگی

(مولوی، ۱۳۸۹، ص ۸۹)

۵. کوشیدن به معنی قاموسی خودش (تلاش کردن)؛ در این وجه هدف کوشیدن همان با هم بودن و «دیدار» است که در مصراع اول آمده است: یک امشب را بکوشیم تا برای آخرین بار با هم باشیم. این احتمال از تکلف‌های احتمالات دیگر به دور است.

با این وصف به نظر می‌رسد اولاً ضبط «کوشیدن» (و به تبع آن «گوشیدن») بر ضبط «کوبیدن» رجحان دارد. ثانیاً به ترتیب نظر جیحونی و برگ‌نیسی (در معانی کوشیدن)، و نظر بهفر (در معانی کوبیدن) اولویت دارد.

۲۵۴. یکی را به جنگ اندر آید زمان      یکی با کلاه مهی شادمان

۲۵۵. تن کشته با مرده یک‌سان شود      طپد یک‌زمان بازش آسان شود

خالقی و بهفر بر اساس نسخه فلورانس و چند نسخه دیگر «مُرده» را مقدم بر «کشته» ضبط کرده‌اند. نیز در یکی دو نسخه «باز آسان شود» آمده است. سخن بر سر این است که «طپد» در بیت دوم مربوط به «کشته» است یا «مُرده» یا هر دو؟ وانگهی معنی «باز» چیست و مسند الیه «آسان شود» کدام است؟

برگ‌نیسی فعل «طپد» را به کشته مربوط می‌داند نه مرده: «کسی که در بستر (بی تحمل درد زخم) بپمیرد، با کسی که در میدان جنگ، زخم‌گشونده بردارد، فرقی نخواهد داشت (جان از تن هر دو بیرون می‌رود)، آن کشته نیز چند لحظه‌ای می‌لرزد و می‌تپد (سختی می‌کشد)، سپس برای او نیز آسان می‌شود (می‌میرد و از درد رهایی می‌یابد)». وی «بازش» را هم به معنی «باز او را، سپس برای او» دانسته است. نیز می‌بینیم که جمله آخر او هم بدون نهاد است و لابد کلمه‌ای مثل «درد»، «زخم» یا «مرگ» را نهادِ مقدر انگاشته است.

بهفر فعل را به هر دو مربوط می‌داند: «تن [آدمی که در آسودگی بستر به مرگ طبیعی] مرده با [آدمی که در میدان جنگ] کشته شده به یک حال در خواهد آمد، [هر دو] در لحظه‌ای نفس

آخر را می‌کشند و جان می‌دهند و دوباره از درد و رنج آسوده خواهند شد (تن هر دو مدتی کوتاه در حرکت و جنبش است و بعد دوباره از هر حرکتی آسوده می‌شود و آرام می‌گیرد). وی «باز» را به معنی دوباره گرفته و شین متصل به آن را مسکوت گذاشته است. بنابراین از نظر او تن هر دو (مُرده و کُشته) مسند الیه «طپید» و «آسان شود» است و لابد مفرد آوردن فعل‌ها و ضمیر شین هم ناظر به همین مضاف (تن) است نه مضاف‌الیه.

جیحونی در شرح بیت چنین گفته است: «کشته یعنی کسی که در آوردگاه جان می‌دهد و مرده یعنی کسی که در بستر جان می‌دهد، اینها تنش‌ها یک گونه خواهد شد؛ کشته و نیز مرده هر دو (به‌ویژه کشته) یک زمانی می‌تپد و تشنجی می‌گیرد و بعد آسوده می‌شود». بنابراین فعل‌ها را به هر دو مربوط می‌داند، گرچه به اسناد آنها به «کُشته» راغب‌تر است و باز را هم به معنی بعد گرفته است. سبحانی فقط به همین بسنده کرده که «زمانی دست و پایی می‌زند و راحت می‌شود» و ظاهراً مرادش «کُشته» است.

کزازی هم مربوط به کشته می‌داند: «تن آن کسی نیز که از پای می‌افتد، هرچند سخت در رنج و شکنج باشد، آرام خواهد گرفت و با تن مرده یکسان خواهد شد؛ اگر چندی تاب و تپشی داشته باشد، سرانجام کار بر وی آسان خواهد گشت و از درد و رنج خواهد آسود». وی همچنین «بازش» را به معنی «دیگر بار» دانسته هرچند در شرح بیت به جای آن «سرانجام» نهاده است. نیز تصریح کرده که: "در جمله «بازش آسان شود» نهاد که کار است، بی هیچ نشانهٔ برونی و به شیوه‌ای هنری، سترده آمده است: «کار بازش آسان شود»: کار: دیگر بار، بر او آسان می‌شود".

با این اوصاف به نظر می‌رسد فعل «طپید» را باید به همان «تن کُشته» نسبت داد که نهاد جمله نخست هم هست و به‌طور طبیعی مسند الیه جملهٔ اخیر (آسان شود) هم خواهد بود: تن کسی که در میدان کارزار در آستانهٔ جان دادن است (درنهایت و پس از جان دادن) با تن مرده همسان است؛ (به این صورت که: مدتی (کوتاه) می‌لرزد و سپس آسوده می‌شود (و آرام می‌گیرد).

شاید برگ‌نیسی و کزازی گمان کرده‌اند که آسان شدن همواره به یک کار یا واقعه اسناد داده می‌شود ولی باید دانست که آسان به معنی «در آسایش، آسوده و آرام» در *شاهنامه* باز به کار رفته است. برای نمونه در ترکیب پربسامد «تن آسان» به معنی آسوده و راحت و آرام؛ و اتفاقاً در *لغت‌نامه* برای «تن آسان شدن» به معنی آسوده و آرام شدن و راحت شدن همین بیت *شاهنامه* و البته با ضبط زیر آمده است:

تن کشته با مرده یکسان شود      طپید یک زمان پس تن آسان شود

در خصوص «بازش» هم باید گفت که «باز» حرف ربط و به معنی «سپس، وانگهی، ثم» است، چنانکه در *لغت‌نامه* هم بدین معنی آن تصریح شده است. حال ضمیر «ش» را در ژرف‌ساخت باید ضمیر فاعلی (و به بیان دقیق‌تر: مسند الیهی) دانست که به همان «تن کُشته» بر می‌گردد. نیز «باز»

در این صورت به یکی دیگر از کاربردها و معانی مورد تصریح لغت‌نامه (ولکن، ولی، اما، معهدا) هم تواند بود.

به‌عنوان یک احتمال قابل بحث می‌افزایم که «باز» به معنای «پس» - و احتمالاً گویش دیگری از آن (pas/baz) - باشد و «بازش» معادل «پسش، بعدش، در پس آن، زان پس» انگاشته شود و ضمیر شین به طپش مستفاد از فعل «طپد» برگردد: مدتی کوتاه می‌لرزد و زان پس (/ پس از این لرزش / در پس این لرزش) آرام می‌شود.

\*\*\*

## کتابنامه این شماره

قرآن کریم.

بنداری، فتح بن علی. (بی‌تا). *الشاهنامه*. تحقیق عبدالوهاب عزام. قاهره: دار الکتب المصریه. بهفر، مهری. (۱۳۹۶). *شاهنامه فردوسی*: تصحیح انتقادی و شرح یکایک ابیات. ج ۲. ۵ ج. تهران: فرهنگ نشر نو. دهخدا، علی اکبر. (۱۳۷۳). *لغت‌نامه*. زیر نظر محمد معین و سید جعفر شهیدی. ۲۰ ج (با صفحه‌شمار پیاپی). تهران: دانشگاه تهران.

سعدی، مصلح بن عبدالله (۱۳۷۷). *گلستان سعدی*، تصحیح و توضیح علامحسین یوسفی. ج ۵. تهران: خوارزمی. فردوسی، ابوالقاسم. (۱۳۸۷). *شاهنامه*، بر پایه چاپ مسکو همراه با کشف ابیات. ۲ ج (با صفحه‌شمار پیاپی). ج ۴، تهران: هرمس.

فردوسی، ابوالقاسم. (۱۳۸۸). *شاهنامه*. به کوشش جلال خالقی مطلق. ج ۲. تهران: مرکز دایرةالمعارف بزرگ اسلامی.

فردوسی، ابوالقاسم. (۱۳۸۳). *شاهنامه ابوالقاسم فردوسی*. پژوهش و نگارش توفیق هـ سبحانی. ۲ مج. تهران: روزنه.

فردوسی، ابوالقاسم. (۱۳۸۶). *شاهنامه حکیم ابوالقاسم فردوسی*، از دیباچه تا پادشاهی قباد. تصحیح و توضیح واژه‌ها و معانی ابیات کاظم برگ‌نسیسی. ج ۲. تهران: فکر روز.

فردوسی، ابوالقاسم. (۱۳۷۹). *شاهنامه فردوسی*. تصحیح انتقادی، مقدمه تحلیلی، نکته‌های نویافته: مصطفی سیفی کار جیحونی. ج ۵. اصفهان: شاهنامه پژوهی.

فردوسی، ابوالقاسم. (۱۳۸۵). کتاب *حکیم ابوالقاسم فردوسی شاهنامه*، از دستنویس موزه فلورانس محرم ۶۱۴. گزارش واژگان دشوار و برگردان همه ابیات به فارسی روان به قلم عزیزالله جوینی. ویراست ۲. ۵ ج. تهران: دانشگاه تهران.

کزازی، میرجلال‌الدین. (۱۳۸۴). *نامه باستان*: ویرایش و گزارش شاهنامه فردوسی. ج ۲. تهران: سمت.

مولوی، جلال‌الدین محمدبن محمد. (۱۳۸۶). *کلیات شمس*، بر اساس چاپ بدیع‌الزمان فروزانفر. ج ۲. تهران: هرمس.

مولوی، جلال‌الدین محمدبن محمد. (۱۳۸۹). *مثنوی معنوی*: بر اساس نسخه قونیه مکتوب به سال ۶۷۷ق، و مقابله با تصحیح و طبع نیکلسون. تصحیح، مقدمه و کشف ابیات از قوام‌الدین خرّمشاهی. ج ۱۰. تهران: دوستان.

# حقیقت و افسانه درباره فردوسی

دکتر محمود امیدسالار

پژوهشگر و مصحح شاهنامه

ترجمه دکتر مصطفی حسینی

استادیار زبان و ادبیات انگلیسی، دانشگاه بوعلی سینا، همدان

قصه‌های عامیانه تمایل دارند که خود را به آوندِ زندگی مردان بزرگ بیاویزند. هر چقدر موضوعات فردی یک فرهنگ استثنایی‌تر باشد، آمیزش حقیقت و افسانه در زندگینامهٔ مختصر آن سریع‌تر و کامل‌تر خواهد بود. دیر یا زود، افسانه تاریخ را در کام می‌کشد و داستانی پیش می‌نهد که به نیازهای عاطفی فرهنگ پاسخگوتر است تا الزامات تحقیقی دقیق یا حتی واقعی. چرخهٔ زندگی اسکندر کبیر، ویرژیل، و جورج واشنگتن در غرب، و زندگی انوشیروان، شاه‌عباس، سلطان محمود، فردوسی، خیام، سعدی و دیگران در فرهنگ پارسی از قصه آکنده است. اگرچه بسیاری از این قصه‌ها زیبا، جذاب و از لحاظ فرهنگی مهم‌اند، اما نباید آنها را با تاریخ یکی دانست.

افسانه‌های مربوط به زندگی فردوسی در متون کلاسیک پارسی، شواهد تاریخی اندک را زیر آوار الحاقات مدفون کرده‌اند. این قصه‌ها، به سبب قدمت و میل مردم به باور کردن آنها، دارای چنان هاله‌ای از اتقان هستند که نمی‌توان به کمک مدارک و شواهد آنها را توجیه کرد<sup>۱</sup>. اما افسانه را باید

\*- عنوان مقاله برگرفته از کتاب *حماسه ایران و امپراتوری آمریکا: دست‌نامه‌ای برای نسلی در برزخ* (۲۰۱۲)

اثر دکتر محمود امیدسالار، صص ۱۰۳-۱۳۵.

۱. برای فهرست این افسانه‌ها دربارهٔ فردوسی در ادبیات کلاسیک پارسی بنگرید به: جلال متینی. «فردوسی در هاله‌ای از افسانه‌ها»، *مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی دانشگاه فردوسی*، ج ۱۴، بهار ۱۳۷۵، ش ۱، صص ۱-۳۲.

به منزلهٔ افسانه، و حقیقت را به مثابهٔ حقیقت بررسیید. از این رو، زندگینامهٔ فردوسی خواه افسانه‌ای کهن باشد یا نه، دست‌کم باید بکوشیم در بررسی آن حقیقت را از افسانه بازشناسیم. واکاوی ابعاد افسانه‌ای زندگینامهٔ مختصر شاعر ملی ما نه به منزلهٔ تاریخ و در گسترهٔ تحقیقات تاریخی بلکه در محدودهٔ تحقیقات فرهنگ عامه امکان‌پذیر است.

اجازه دهید برای پیش نهادن بخشهای مرتبط قدیمی‌ترین و تأثیرگذارترین نمونهٔ زندگینامهٔ فردوسی به نمونه‌ای از فرهنگ عامیانهٔ ادبی نگاهی بیفکنیم. این نسخه‌ای است که نظامی عروضی سمرقندی در کتابش، *چهار مقاله* (۵۵۱)، ارائه می‌دهد. ادوارد گرانویل براون (۱۹۲۶-۱۸۶۲) متن کامل این کتاب را به انگلیسی ترجمه کرده است.<sup>۱</sup> در اینجا ضرورتاً بخش بلندی از این اثر را می‌آورم تا شمه‌ای از چگونگی اطلاعات زندگینامه‌ای دربارهٔ فردوسی را در منابع کلاسیک فارسی ارائه دهم:

«استاد ابوالقاسم فردوسی از دهاقین توس بود، از دیهی که آن دیه را باژ خوانند ... فردوسی در آن دیه شوکتی تمام داشت، چنانکه به دخل آن ضیاع از امثال خود بی‌نیاز بود. فردوسی از عقب یک دختر بیش نداشت و شاهنامه به نظم همی کرد و همهٔ امید او آن بود که از صلهٔ آن کتاب چهار آن دختر بسازد. بیست‌وپنج سال در آن کتاب مشغول شد که آن کتاب تمام کرد و الحق هیچ باقی نگذاشت و سخن را به آسمان علیین برد و در عذوبت به ماء معین رسید و کدام طبع را قدرت آن باشد که سخن را بدین درجه رساند که او رسانیده است ... من در عجم سخنی بدین فصاحت نمی‌بینم و در بسیاری از سخن عرب هم ... پس علی دیلم شاهنامه در هفت مجلد نبشت و فردوسی آن را برگرفت و روی به حضرت نهاد به غزنین و به پایمردی خواجهٔ بزرگ احمد حسن کاتب عرضه کرد و قبول افتاد و سلطان محمود از خواجه منت‌ها داشت. اما خواجهٔ بزرگ منازعان داشت که پیوسته خاکِ تخلیط در قدهٔ جاه او همی انداختند. محمود با آن جماعت تدبیر کرد که فردوسی را چه دهیم؟ گفتند: پنجاه هزار درم. و این خود بسیار باشد، که او مردی رافضی است و معتزلی‌مذهب و این بیت بر اعتزال او دلیل کند که او گفت: به بینندگان آفریننده را/ نبینی، مرنجان دو بیننده را. و بر رفض او بیتها دلیل است. سلطان محمود مردی متعصب بود، درو این تخلیط بگرفت و مسموع افتاد. در جمله، بیست هزار درم به فردوسی رسید. به‌غایت رنجور شد و به گرمابه رفت و برآمد. فقاعی بخورد و آن سیم میان حمامی و فقاعی قسم فرمود. سیاست محمود دانست. به شب از غزنین برفت و به هری به دکان اسماعیل وراق پدر ازرقی فرود آمد و شش ماه در خانهٔ او متواری بود تا طالبان محمود به توس رسیدند و بازگشتند. چون فردوسی ایمن شد از هری رو به توس نهاد و شاهنامه برگرفت و به طبرستان شد به نزدیک سپهبد شهریار که از آل باوند بود و در طبرستان پادشاه او بود و آن خاندانی

1. Edward G. Browne. Revised Translation of the Chahár Maqála: ("Four Discourses") of Nizámí-icArúdí of Samarqand, followed by an Abridged Translation of Mirzá Muhammad's Notes to the Persian Text (London: Printed by the Cambridge University Press for the Trustees of the E. J. W. Gibb Memorial & Published by Messrs. Luzac & Co., 1921).

است بزرگ. نسبت ایشان به یزدگرد شهریار پیوندد. پس محمود را هجا کرد در دیباچه بیتی صد. و بر شهریار خواند و گفت: من این کتاب را از نام محمود با نام تو خواهم کردن، که این کتاب همه اخبار و آثار جدان توست. شهریار او را بنواخت و نیکویی‌ها فرمود و گفت با استاد: محمود را بر آن داشتند و کتاب تو را به شرطی عرضه نکردند و تو را تخلیط کردند و دیگر تو مردی شیعه‌ای و هر که تویی به خاندان پیامبر کند او را دنیاوی به هیچ کاری نرود که ایشان را خود نرفته است. محمود خداوندگار من است، تو شاهنامه به نام او رها کن و هجو او به من ده تا بشویم و تو را اندک چیزی بدهم. محمود خود تو را خواند و رضای تو طلبد، و رنج چنین کتاب ضایع نماند. و دیگر روز صد هزار درم فرستاد و گفت: هر بیتی به هزار درم خریدم. آن صد بیت به من ده، و با محمود دل خوش کن. فردوسی آن بیتها فرستاد. بفرمود تا بشستند. فردوسی نیز سواد بشست و آن هجو مندرس گشت و از آن جمله این شش بیت بماند:

مرا غمز کردند کان پر سخن/ به مهر نبی و علی شد کهن  
 اگر مهرشان من حکایت کنم/ چو محمود را صد حمایت کنم  
 پرستارزاده نیاید به کار/ و گر چند باشد پدر شهریار  
 ازین در سخن چند رانم همی/ چو دریا کرانه ندانم همی  
 به نیکی نبد شاه را دستگاه/ و گرنه مرا برنشاندی به گاه  
 چو اندر تبارش بزرگی نبود/ ندانست نام بزرگان شنود<sup>۱</sup>

الحق نیکو خدمتی کرد شهریار مر محمود را و محمود از او منت‌ها داشت. در سنه اربع عشره و خمس مائه به نیشابور شنیدم از امیر معزی که او گفت: از امیر عبدالرزاق شنیدم به توس که او گفت: وقتی محمود به هندوستان بود و از آنجا بازگشته بود و روی به غزنین نهاده، در راه او متمرّدی بود و حصار استوار داشت و دیگر روز محمود را منزل بر در حصار او بود. پیش او رسولی بفرستاد که: فردا باید پیش آیی و خدمتی بیاری و بارگاه ما را خدمت کنی و تشریف بپوشی و بازگردی. دیگر روز محمود برنشست، و خواجه بزرگ بر دست راست او همی‌راند که فرستاده بازگشته بود و پیش سلطان همی‌آمد. سلطان با خواجه گفت: چه جواب داده باشد؟ خواجه این بیت فردوسی بخواند: اگر جز به کام من آید جواب/ من و گرز و میدان و افراسیاب. محمود گفت: این بیت که راست که مردی از او همی‌زاید؟ گفت: بیچاره ابوالقاسم فردوسی راست، که بیست‌وپنج سال رنج برد و چنان کتابی تمام کرد و هیچ ثمره ندید. محمود گفت: سره کردی که مرا از آن یاد آوردی، که من از آن پشیمان شده‌ام. آن آزادمرد از من محروم بماند. به غزنین مرا یاد ده تا او را چیزی فرستم. خواجه چون به غزنین آمد بر محمود یاد کرد. سلطان گفت: شصت هزار دینار ابوالقاسم فردوسی را بفرمای. تا به نیل دهند و با شتر سلطانی به توس برند و از او عذر خواهند. خواجه سالها بود تا در این بند بود. آخر آن

1. Browne, Literary History, vol.2, pp.136-7.



کار را چون زر بساخت و اشتر گسیل کرد و آن نیل به سلامت به شهر طبران رسید، از دروازه رودبار اشتر درمی‌شد و جنازه فردوسی به دروازه رزان بیرون همی بردند.

در آن حال مذکری بود در طبران، تعصب کرد و گفت: من رها نکنم تا جنازه او در گورستان مسلمانان برند که او رافضی بود. هرچند مردمان بگفتند با آن دانشمند درنگرفت. درون دروازه باغی بود ملک فردوسی، او را در آن باغ دفن کردند. امروز هم در آنجاست و من در سنهٔ عشر و خمس مائه آن خاک را زیارت کردم. گویند از فردوسی دختری ماند سخت بزرگوار. صلت سلطان خواستند که به او سپارند. قبول نکرد و گفت: بدان محتاج نیستم. صاحب برید به حضرت بنوشت و بر سلطان عرضه کردند. مثال داد که: آن دانشمند از طبران برود بدین فضولی که کرده است و خانمان بگذارد. و آن مال به خواجه ابوبکر اسحق گرامی دهند تا رباط چاهه که بر سر نشابور و مرو است در حد توس عمارت کنند. چون مثال به توس رسید فرمان را امتثال نمودند و عمارت رباط چاهه از آن مال است<sup>۱</sup>.

با گذر زمان جزئیات زندگی شاعر ما محو و محوتر شد. هرچقدر از عصر فردوسی دورتر شویم، افسانه‌های مربوط به او کاملتر و تخیلی‌تر می‌شود. در هیچ یک از متون برجای مانده از نویسندگان دورهٔ غزنوی — که ممکن است او را از نزدیک دیده باشند — ذکری از فردوسی یا شاهنامهٔ او به میان نیامده است. این سکوت شاعران، مؤرخان، و دیگر کارگزاران دربار محمود غزنوی خاصه در خور توجه است. البته اشاره به روایت‌های حماسی و سلطنتی گوناگون که عموماً به شاهنامه‌ها معروف بودند، در نظم و نثر دورهٔ غزنوی به وفور یافت می‌شود. اما، نباید از یاد ببریم که این اشارات به شاهنامهٔ فردوسی نیست. کلمهٔ شاهنامه بر دستهٔ عامی از آثار ادبی روایتگر داستان‌های پادشاهان و پهلوانان ایرانی دلالت می‌کرد. این معنای تلویحی کلمهٔ شاهنامه دست‌کم تا یک قرن بعد از مرگ فردوسی رایج بود. شاهنامه عنوانی عام برای هر کتابی بود که به داستان‌های پادشاهان کهن ایرانی و ماجراهای پهلوانان ایران باستان، خواه به نظم یا نثر، می‌پرداخت. بنابراین، مراد شاعران عصر غزنوی از کلمهٔ شاهنامه شاهکار فردوسی نیست؛ چرا که شاهنامه‌های فراوانی قبل و حین حیات فردوسی رواج داشت.

با توجه به تأثیر فراوان شعر فردوسی، سکوت معاصرانش در باب اثر سترگ او مشکل بغرنجی است. برخی از پژوهندگان کوشیده‌اند آن را با اصطلاحات سیاسی توضیح دهند. از دید آنها از آنجا که فردوسی خشم سلطان محمود را برانگیخته بود، شاعران و نویسندگان دربار او فردوسی

---

۱. احمدبن عمر بن علی نظامی عروضی سمرقندی. *چهارمقاله*، طبق نسخه‌ای که به سعی و اهتمام و تصحیح مرحوم محمد قزوینی به سال ۱۳۲۷ هجری قمری در قاهره چاپ شده با تصحیح مجدد و شرح لغات و عبارات و توضیح نکات ادبی به ضمیمهٔ تعلیقات چهارمقاله به قلم علامه قزوینی و گروهی از فضلان بنام. به کوشش محمد معین (چاپ سوم، تهران: زوار، ۱۳۸۵)، صص ۷۵، ۸۳.



یا شعرش را می‌نکوهیدند. مطابق این استدلال، معاصرانِ فردوسی با توسل به نوعی سانسور، نام شاعر و شاهنامه‌اش را از آثار خویش زدودند.

این توضیح به چند علت نادرست است. اول اینکه، هیچ مدرکِ موثقی از تنفر محمود از فردوسی در دست نداریم. آنچه برجای مانده افسانه‌هایی است که کسانی که یک یا چند قرن بعد از مرگِ فردوسی می‌زیستند گزارش کرده‌اند. دوم اینکه، حتی به فرض پذیرش تنفر سلطان محمود از فردوسی، سکوتِ شاعرانِ دربار محمود دربارهٔ فردوسی توجیه‌ناپذیر است؛ زیرا هیچ یک از این شاعران فردوسی را هجو نکرده‌اند. و سرانجام اینکه، کار یک شاعر درباری تقریباً این بود که دوستانِ پادشاه را ستایش و دشمنانش را نکوهش کند. شاعرانِ دربار محمود علی‌القاعده باید فردوسی و شعرش را تقلید یا تقبیح می‌کردند. آنها می‌توانستند برخی از ابعاد شخصیت فردوسی و هنرش را از بابِ انبساطِ خاطر ممدوحشان تقلید کنند، همچنان که در باب بسیاری از دشمنانِ ارباب خود نیز چنین کردند. به منزلهٔ ابزار تبلیغاتِ سیاسی، دو وظیفهٔ مهم بر عهدهٔ آنان نهاده شده بود: مدح پادشاه و دوستارانِ او، و قدحِ دشمنانِ سلطان و کسانی که از او نفرت داشتند. علی‌رغم این حقیقت آشکار، هیچ یک از شاعرانِ دربار محمود به فردوسی حتی اشاره نیز نمی‌کنند. سکوت آنان، به نظر من، روشن‌گر و حاویِ اطلاعاتِ مهمی است. به گمانم، آنان از وجودِ فردوسی بی‌خبر بودند. به دیگر سخن، اگرچه فردوسی شعرش را به محمود اهدا کرد، اما به دلایلی، نتوانست عملاً

توجه سلطان، یا مقربان دربار او را که در اموری از این دست قدرت و نفوذ داشتند به شعرش معطوف کند. مثل همیشه، «چه کسی را می‌شناسید» مهم است، نه اینکه «چقدر می‌دانید»، یا «چقدر توانمند» هستید.

اگرچه گزارش‌های کهن از زندگینامه فردوسی قابل اعتماد نیست، اما اطلاعات شخصی مندرج در شاهنامه ما را در استخراج کلیات زندگانی او یاری می‌رساند. اجازه دهید برخی از اطلاعات معتبرتر را عرضه کنیم. فردوسی در خانواده دهقان‌زاده کوچکی که املاک متوسطی داشتند، در نزدیکی توس، در شمال ایران، به دنیا آمد. بر پایه سه مورد از گفته‌های او می‌توان نتیجه گرفت که حوالی ۳۳۰/۳۲۹ هجری دیده به جهان گشوده است. اول، در خطبه داستان جنگ بزرگ کیخسرو، می‌گوید که شصت‌وسه‌ساله است و از تنگدستی روزگار پیری شکوه می‌کند. و نیز آنکه وقتی پنجاه‌وهشت‌ساله بود، شنید که پادشاه افسانه‌ای، فریدون، از نو زاده شد. البته، منظور او از فریدون، سلطان محمود است که در سال ۳۸۷ ق. بر اورنگ شاهی نشست. چنانچه به گفته خود او در سال ۳۸۷ ق. پنجاه‌وهشت‌ساله بوده باشد، می‌توان تاریخ تولد او را چنین محاسبه کرد: ۳۲۹=۵۸-۳۸۷ هجری. در اینجا برای آن دسته از مخاطبانی که در پی لذت بردن از هنر فردوسی هستند، ابیاتی را عرضه می‌کنیم: (چهارم: ۱۷۲: ۴۶-۴۰):

چنین سال بگذاشتم شست‌وپنج / به درویشی و، زندگانی به رنج

چو پنج از بر سال شستم نشستم / من اندر نشیب و سرم سوی پست

رخ لاله‌گون گشت بر سان کاه / چو کافور شد رنگ مشک سیاه

بدان گه که بد سال پنجاه‌وهشت / نوانتر شدم چون جوانی برفت

خروشی شنیدم ز گیتی بلند / که اندیشه شد تیز و تن بی‌گزند

که ای نامداران و گردنگشان / که جست از فریدون فرخ‌نشان

فریدون بیداردل زنده شد / زمان و زمین پیش او بنده شد

دو اشاره دیگر در شاهنامه این تاریخ را تأیید می‌کند. در اولی، فردوسی می‌گوید که شصت‌وسه‌ساله است (شش: ۲۷۶: ۹). چند بیت پایین‌تر از گرانی گوش در شصت‌وسه‌سالگی شکوه می‌کند، و هنگام سرایش این ابیات، اولین روز بهمن، ماه پارسی، روز جمعه واقع شده است. می‌دانیم که بهمن در روز جمعه فقط در سال ۳۹۲ ق. رخ داد. بنابراین شاعر ما که در سال ۳۹۲ ق. شصت‌وسه‌ساله بوده، قطعاً در سال ۳۲۹ ق. به دنیا آمده است.

آخرین مدرک در پایان شاهنامه است که فردوسی از ۷۱ سالگی اش سخن می‌راند، و می‌گوید که شاهنامه را در سال ۴۰۰ هجری تمام کرد. از آنجا که در زمان اتمام حماسه‌اش ۷۱ ساله بود، اشاره به سال ۴۰۰ هجری، می‌توان تاریخ تولد او را سال ۳۲۹ ق. (= ۴۰۰-۷۱) حساب کرد که اگر آن را به سال میلادی تبدیل کنیم برابر با سال ۹۴۰ بعد از میلاد می‌شود. بنابراین می‌توان سال تولد او را با قطع و یقین منطقی و به مدد آنچه در شاهنامه آمده است، مشخص کرد.

اگرچه سال تولد فردوسی را می‌توان با قطعیت مشخص کرد، اما درباره نام کوچکش — منصور، حسن، احمد، یا محمود که به اشکال گوناگون ضبط شده است — نمی‌توان با قطعیت سخن گفت. می‌توان گفت که نام منصور احتمالاً درست است، زیرا نامی است که مترجم عربی شاهنامه که کارش را در سال ۶۲۲ هجری به پایان رسانید، گزارش داده است. نسخ خطی نیز این نام را تأیید می‌کنند، زیرا در شماری از نسخه‌های کهن شاهنامه — یعنی نسخه فلورانس که در سال ۶۱۴ هجری رونوشتی از آن تهیه شد — از آن استفاده شده است. از این رو، به اعتقاد بیشتر ادیبان اوایل قرن هفتم هجری، که احتمالاً نسخ کهن‌تری در اختیار داشتند، منطقی است که نام کوچک فردوسی منصور بوده است.

اگرچه درباره نام کوچک فردوسی مطمئن نیستیم، اما می‌دانیم که او در حقیقت به تخلصش، فردوسی، معروف بود. او این اطلاعات را در شاهنامه آورده است:

چنان دید گوینده یک شب به خواب / که یک جام می‌داشتی چون گلاب  
دقیقی ز جایی پدید آمدی / بران جام می‌داستان‌ها زدی  
به فردوسی آواز دادی که می / مخور جز بر آیین کاووس کی

به استثنای این حقایق پایه‌ای زندگینامه‌ای، می‌توان اطلاعاتی درباره ویژگی‌های جسمانی، یا دست‌کم به روشی که او این خصایص را مشاهده می‌کرد یا می‌خواست که این‌گونه باشد جمع‌آوری کرد. فردوسی در جوانی قامتی بلند، موی سیاه، چهره‌ای گلگون، دندانهای مرتب، و چشمانی پُرفروغ داشت. اما وقتی که به پنجاه‌وهشت‌سالگی رسید، رفته رفته با معایب پیری دست و پنجه نرم می‌کرد، در شصت و پنج‌سالگی موهایش کاملاً سپید و چشمانش کم‌سو شد، سروبالایش خمید، و گوشه‌هایش سنگین شد (دو: ۳۷۹-۳۸۰؛ ۸-۱، چهار: ۱۷۲-۱۷۳-۴۱).

چو آمد به نزدیک سر تیغ شست / مده می که از سال شد مرد مست

به جای عنانم عصا داد سال / پراکنده شد مال و برگشت حال

همان دیده‌بان بر سر کوهسار / نبیند همی لشکر شهریار

کشیدن ز دشمن نداند عنان / مگر پیش مزگاننش آید سنان

گراینده تیزیای نوند / همان شست بدخواه کردش به بند

سراینده ز آواز برگشت سیر / همش لحن بلبل، هم آواز شیر

چو برداشتم جام پنجاه‌وهشت / نگیرم بجز یاد تابوت و نتشت

دریغ آن گل و مشک و خوشاب سی / همان تیغ برنده پارسی ...

اگر بر اساس اشارت یکی از ابیات شاهنامه داوری کنیم، به احتمال زیاد فردوسی در پیری به التهاب مجاری غدد اشکی هم مبتلا شده است. بیماری التهاب مجاری غدد اشکی به خشک شدن مایعات مرطوب‌کننده چشم در حفره خشیومی منجر می‌شود. این بیماری در موارد مزمن، باعث اشک‌آلود شدن مفرط چشمها می‌شود و چه بسا به تازی دید هم بینجامد (هفت: ۸۸: ۱۱):

خروشان شد آن نرگسان دژم / همان سرو آزاده شد پشت خم  
دل شاد و بی غم پر از درد گشت / چنین روز ما ناجوانمرد گشت  
اطلاعات *شاهنامه* در خصوص زندگی خانوادگی فردوسی با وجود اندک بودن، تقریباً روشنگر  
است. در شصت و هفت سالگی یگانه پسرش را که در آن ایام سی و هفت ساله بود از دست داد.  
سوگ سرود جانگزای شاعر — که یکی از بهترین نمونه‌های این نوع ادبی در ادبیات کلاسیک  
پارسی است — از این قرار است: (هفت: ۱۶۷: ۲۱۸۹-۲۱۸۲):

مرا سال بگذشت بر شست و پنج / نه نیکو بود گر بیازم به گنج  
مگر بهره برگیرم از پند خویش / بر اندیشم از مرگ فرزند خویش  
مرا بود نوبت برفت آن جوان / ز دردش منم چون تن بی‌روان  
شتابم همی تا مگر یابمش / چو یابم به بیغاره بشتابمش  
که نوبت مرا بود، بی‌کام من / چرا رفتی و بردی آرام من  
ز بدها تو بودی مرا دستگیر / چرا چاره جستی ز همراه پیر  
مگر هم‌رهان جوان یافتی / که از پیش من تیز بشتافتی  
جوان را چو شد سال بر سی و هفت / نه بر آرزو یافت گیتی برفت  
اشارت خود زندگینامه‌ای فردوسی از تیرگی احتمالی رابطه او با پسرش حکایت می‌کند.  
قطعه بسیار هنرمندانه او می‌گوید که پیرمرد کمال طلب بود و می‌توان چنین نتیجه گرفت که هر  
فرد کمال طلب به ناچار از لحاظ عاطفی پُر توقع است. این امر خود دلیل رابطه آشفته پدر و پسر  
است. سرزنش پسر به سبب مرگ و ترک پدر در کهنسالی سرنخ افشاگرانه‌ای از تیرگی آن رابطه  
به دست می‌دهد. گویی فردوسی مرگ نابهنگام یگانه پسر را نافرمانی و ترک پدر پنداشته است:  
که نوبت مرا بود، بی‌کام من / چرا رفتی و بردی آرام من  
علی‌رغم تلخی این سرزنش که در ابیات زیر بدان اشاره شده است، عشق پدر پیر به فرزند  
هنوز هم از تلخکامی نهفته در واپسین ابیات اندوهبار — که پسر را سرزنش می‌کند — مشهود  
است. شاعر برای او طلب مغفرت می‌کند، و امید دارد که در دیگرسرای با او همنشین شود:

همی بود همواره با من درشت / برآشفتم و یکباره بنمود پشت  
برفت و غم و رنجش ایدر بماند / دل و دیده من به خون درنشانند  
کنون او سوی روشنایی رسید / پدر را همی جای خواهد گزید  
برآمد چنین روزگار دراز / کزان هم‌رهان کس نگشتند باز  
همانا مرا چشم دارد همی / ز دیر آمدن خشم دارد همی  
ورا سال سی بد مرا شصت و هفت / نپرسید زین پیر و تنها برفت  
وی اندر شتاب و من اندر درنگ / ز کردارها تا چه آید به چنگ

روان تو دارنده روشن کناد / خرد پیش جان تو جوشن کناد  
همی خواهم از کردگار جهان / ز روزی ده آشکار و نهان  
که یکسر بیخشد گناه مرا / درخشان کند تیره گاه مرا

رابطه تیره و آشفته فردوسی با پسرش می‌بایست بر اشعار *شاهنامه* در بخشهای ناظر به پدران و پسران یا نبرد پیران و جوانان تأثیر نهاده باشد. بنابراین، دور نیست که لحن او در برگردان نبرد رستم با پسرش سهراب، و در بازسرای نبرد رستم پیر و اسفندیار جوان، ترجمان تمامی اندوه و تلخی‌هایی باشد که بر رابطه او و پسرش حکمفرما بوده است. شاید دستیابی به چنین فرازهای تأثرانگیزی در این داستان‌ها از این رو است که اهمیت موتیف نبرد پدر- پسر بر او آشکار بود. از آنجا که فردوسی هنرمند بی‌نظیری است، اندوه خود را با حزن شخصیت‌ها درمی‌آمیزد، و به‌سان رشته‌ای سحرآمیز بر گردن خواننده می‌افکند و از قضا توفیق هم می‌یابد.

#### سوالاتی که به کزات درباره فردوسی پرسیده می‌شود

ای بسا که عمده برداشت‌های من درباره زندگی خصوصی و اوضاع و احوال فردوسی مقبول طبع فردوسی پرستان پرشور هم باشد، زیرا بر اساس سخنان خود شاعر است. با وجود این در اینجا باید با موضوعات نسبتاً قطعی وداع بگوئیم و به عرصه تردید قدم بگذاریم. از خوانندگان ایرانی نیز تقاضا دارم که مابقی مباحث را با نه با دل [رویکرد عاطفی] که با سرشان [رویکرد استدلالی] دنبال کنند. زیرا بنا دارم برخی از داستان‌های تخیلی - اما از لحاظ فرهنگی عزیز- درباره زندگی فردوسی را واکاوی کنم. این داستان‌ها به رغم جذابیت و زیبایی، نمی‌توانند اساس درک ما از شاعر ملی ایران قرار گیرند؛ چرا که لزوماً درست نیستند.

در گذر سالیان، بسیاری از ایرانیان علاقه‌مند این سؤالات را از من پرسیده‌اند. به گمانم پاسخ به این پرسش‌ها برای دیگران نیز مفید باشد. از آنجا که مخاطب اصلی این کتاب جوانان ایرانی و کامپیوتر باز است که بخش اعظم یا تمامی عمر خود را در غرب سپری کرده‌اند، اجازه دهید برای بازسازی زندگینامه متعارف فردوسی از شیوه مرسوم FAQ استفاده کنیم.

#### ۱. آیا فردوسی زرتشتی بود، اگر پاسخ منفی است، آیا او واقعاً به اسلام ایمان داشت؟

بیشتر ایرانیان، خاصه آنان که در غرب زندگی می‌کنند، احساسات منفی خود را در باب اسلام به فردوسی فرافکنی می‌کنند. آنان او را به کسی تبدیل می‌کنند که یا مخالف اسلام بود، یا به یکی از ادیان کهن ایرانی پیشااسلام اعتقاد داشت. کسانی از طبقه متوسط، با آشنایی اندکی که با ادبیات پارسی و اسلام دارند، تصور می‌کنند که فردوسی زرتشتی افراطی بود. دیگران، معمولاً چپ‌های گذشته، یا کسانی که تمایلات چپ‌گرایانه دارند، فردوسی ماتریالیست یا اومانیست را می‌پسندند. فردوسی یگانه قربانی این نبرد عجیب نیست، به دیگر شاعر بزرگ ادبیات کلاسیک پارسی حافظ (وفات ۷۹۱ ق.)، مسلمانی که قرآن را به چهارده روایت از بر داشت، نیز از پشت همین عینک

می‌نگرند و از اتاقِ جراحی آنان فردی پیرو آیینِ میترائیسم (مهرپرستی) بیرون می‌آید. مبنای این نظریه‌های عامه‌پسند حدس‌های غیرعالمانه است. اما این حدسیات چندان خیال‌آمیزند که، به تعبیر سر ویلیام دوننت (۱۶۶۸-۱۶۰۶)، «الهام خود می‌تواند با درک آغاز شود».

اگرچه مبهم و مه‌آلود بودن جزئیات زندگی فردوسی مایهٔ یأس و نومیدی است، اما تعلقات مذهبی او کاملاً مشخص است. تردیدی نیست که او مسلمان بود. با وجود اختلاف نظر شاهنامه‌پژوهان دربارهٔ تعلقِ خاطر او به یکی از فرقِ اسلامی؛ در باب ایمانِ راسخ او به اسلام تردیدی وجود ندارد. دربارهٔ شیعه بودن او اتفاقِ نظر وجود دارد، اگرچه برخی او را شیعهٔ اسماعیلی و بعضی شیعهٔ زیدی می‌دانند. به هر روی، جملگی معتقدند که او مسلمان بود و لاغیر. فردوسی در بخش آغازین *شاهنامه* شواهدی دال بر گرایش خود به تشیع و شیعه بودنش عرضه می‌کند. (یک: ۹-۱۱؛ ۱۰۴-۹۰):

تو را دانش و دین رهاند درست / در رستگاری ببایدت جست  
دلت گر نخواهی که باشد نژند / نخواهی که دایم بوی مستمند  
چو خواهی که یابی ز هر بد رها / سر اندر نیاری به دام بلا  
بوی در دو گیتی ز بد رستگار / نکوکار کردی بر کردگار  
به گفتار پیغمبرت راه جوی / دل از تیرگی‌ها بدین آب شوی  
چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی / خداوند امر و خداوند نهی  
که من شهر علمم علی‌ام درست / درست این سخن قول پیغمبرست  
گواهی دهم کاین سخنها ز اوست / تو گویی دو گوشم پرآواز اوست  
حکیم این جهان را چو دریا نهاد / برانگیخته موج ازو تندباد  
چو هفتاد کشتی برو ساخته / همه بادبانها برافراخته  
یکی پهن کشتی بسان عروس / بیاراسته همچو چشم خروس  
محمد بدو اندرون با علی / همان اهل بیت نبی و ولی  
به دل گفت اگر با نبی و وصی / شوم غرقه دارم دو یار وفی  
گرت زین بد آید گناه منست / چنین است و این دین و راه منست  
برین زادم و هم برین بگذرم / چنان دان که خاک پی حیدرم

مسلمانان ایرانی که آموزش‌های اولیهٔ مذهبی خود را به خاطر دارند، بر حدیث مشهور که پیامبر (ص) می‌فرماید: «انا مدینه العلم و علی بابها» واقفاند. کسانی که آگاهی بیشتری دربارهٔ مسائل مذهبی دارند همچنین به استفادهٔ فردوسی از کلمهٔ «وصی» توجه می‌کنند که مراد از آن اشاره به داماد پیامبر، حضرت علی (ع)، است که از دید شیعیان، یگانه جانشین برحق پیامبر است و نیک می‌دانند که در میان فرقِ اسلامی این فقط امامیه یا شیعهٔ «اثنی عشری» است که حضرت علی (ع) را به این صفت می‌شناسد، پس فردوسی می‌بایست به این فرقه تعلق داشته باشد.

به علاوه، اینکه فردوسی با چنین صراحتی در آغاز *شاهنامه* از مذهب خود سخن می‌گوید فی‌نفسه مهم است: محمود که فردوسی امید داشت این تدوین *شاهنامه* را بدو اهدا کند، سنی متعصب بود. دو نکته مهم در سخنان صریح فردوسی به مذهبش در این تدوین جدید *شاهنامه* وجود دارد. اولاً، اگر او شیعه متدین نبود، در کتابی که قصد داشت آن را به ممدوحی سنی مذهب عرضه کند، از باورهای مذهبی خود سخنی به میان نمی‌آورد. به بیان دیگر، یا این اشعار را حذف، یا دست کم لحن آنها را تلطیف می‌کرد. اما فردوسی تن به این مصالحه نداد: نه تنها در هر دو تدوین *شاهنامه* اظهار به تشیع وجود دارد، بلکه لحن اشعار نیز کاملاً صریح است. بنابراین، فردوسی در تدوین جدید کتابش نه تنها باور دینی‌اش را حذف نمی‌کند، بلکه آن را در محضر ممدوح آتی، سلطان سنی، بر آفتاب می‌افکند. اقدامی که از پایبندی ژرف و راستین او به تشیع حکایت می‌کند.

سواي سخنان صریح در باب عقیده مذهبی اشاره به فرایض دینی مسلمانان در خلال *شاهنامه* از آشنایی فردوسی با مراسم و سنن مذهبی پرده برمی‌گیرد. مثلاً، در آغاز *شاهنامه*، به «لوح» اشاره می‌کند که خداوند تقدیر آدمی را بر آن رقم زده است (یک: ۲۰۲: ۵۷۰-۷۱). اشاره به لوح و قلم (قرآن، ۶۸: ۱ و ۸۵: ۲۲) گواه آشنایی شاعر با قرآن کریم است. در جای دیگر، به آیاتی اشاره می‌کند که مطابق آنها خداوند عالم را با امر «کن فیکون» آفرید (پنج: ۵۶۲: ۴۴۲):

دو گیتی پدید آید کاف و نون / چرا نه به فرمان او در، نه چون

فردوسی همچنین به برخی باورهای عامیانه مسلمانان اشاره می‌کند. از آن جمله است سنت خواندن اذان و اقامه در گوش نوزاد (هشت: ۲۴۳: ۸۹-۳۱۸۸):

ششم سال از آن دخت قیصر چو ماه / یکی پورش آمد چو تابنده ماه

نبود آن زمان رسم بانگ نماز / به گوش چنان پروریده به ناز

گفتنی است که مذهب فردوسی، چنانکه از فردی اندیشمند و فرهیخته‌ای چنو توقع می‌رود، ساده‌لوحانه و سطحی نبود. او به مذهب خود عمیقاً باور داشت، اما مانند بیشتر اندیشمندان مسلمان هم‌روزگارش، از تمامی احکام آن دین همواره اطاعت نمی‌کرد. برای مثال چنانکه از سخنان او برمی‌آید، شیفته شراب بود و به احتمال قوی زیاده شراب می‌نوشید. اما، به سبب حرمت شرب خمر در اسلام، از کار خود احساس گناه می‌کرد.

اولین بار محمدتقی بهار فردی اهل بخیه که چیزهایی درباره اعتیاد می‌دانست— به شرب مدام فردوسی توجه کرد. بهار در مقاله‌ای بی‌بدیل، که در سال ۱۳۱۲ ش. منتشر شد، به میل مفرط فردوسی به باده‌نوشی، با ظرافت و احترام، اشاره می‌کند. در اینجا، فقط به پیشنهاد او تکیه می‌کنم و مواردی را از اشارات فردوسی به باده‌نوشی برمی‌شمرم.

فردوسی به سبب تقید به آداب مسلمانی، — چنانکه پیش‌تر اشاره شد — از باده‌نوشی زیاده



خویش شرمسار است و به این احساس گناه، معترف. مثلاً در پایانِ داستانِ انوشیروان، بر احساسِ گناهش انگشت می‌نهد و خویشتن را سرزنش می‌کند که در برف‌ریزِ عمر، عوض شُربِ مدام باید به کفن و کافور بیندیشد (هفت: ۴۶-۴۵: ۲۸-۴۳۲۴):

چو سالت شد ای پیر بر شصت و یک / می و جام و آرام شد بی‌نمک

نبدد دل اندر سپنجی سرای / خرد یافته مردم پاک‌رای

به گاه پس‌یجیدن مرگ، می / چو پیراهن شعر باشد به دی

فسرده تن اندر میان گناه / روان سوی فردوس گم کرده راه

ز باران بسی ماند و چندی گذشت / تو با جام همراه مانده به دشت

در جای دیگری، خود را به سبب عشقبازی دیوانه‌وارش با دختر رَز سرزنش، و آرزو می‌کند

که کاش عزمش را جزم می‌کرد تا باده‌نوشی را فرو بنهد (هفت: ۴۵۶: ۵۱-۴۴۵):

تو ای پیر فرتوت بی‌توبه مرد / خرد گیر و از بزم و شادی بگرد

جهان تازه شد چون قدح یافتی / روان از در توبه برتافتی

در ابیات دیگری نیز فردوسی ندامتش را از باده‌نوشی ابراز می‌کند. بدین ترتیب، چنانچه

فردوسی به آداب مسلمانی تقید نداشت، از میگزساری خویش شرمسار نمی‌بود! از این رو، تأملات

ندامت‌انگیز شاعر ما در باب باده‌نوشی دلیل دیگری است بر باور معنوی او به دینی که باده‌گزساری

را گناه می‌شمرد، و بی‌گمان آن دین اسلام است. با وجود این، عادات بد نیز ممکن است تأثیرات

ناخواسته داشته باشند. شخصیتِ سختکوش و پُروسواس فردوسی که بیش و بهتر از هر جا در اتکا

به باده‌نوشی جلوه‌گر شد، می‌بایست در طول سالیانِ دراز آهنگ کارِ طاقت‌سوز سرایش شاهنامه

بدو توان بخشیده باشد.

## ۲. آیا فردوسی شاهنامه را «سرود»؟

می‌دانیم که شاهنامهٔ منثورِ حجیمی وجود داشت، که دقیقی (وفات ۳۶۷ ق.) — پیش از آنکه

فردوسی بدین کار دست یازد — به منظوم کردن آن اهتمام ورزیده بود. این شاهنامهٔ منثور کتاب

بسیار معروفی بود. بسیاری از ادبای آن عصر، از جمله ابوریحان بیرونی (و. ۴۴۰ ق.) با آن آشنا

و در آثارشان بدان اشاره کرده بودند. مثلاً بیرونی در *آثارالباقیه عن القرون الخالیه* که در سال

۳۹۱ هجری که تقریباً هشت یا نه سال قبل از تدوین نهایی شاهنامهٔ فردوسی در سال ۴۰۰

هجری به پایان رسید، آن را نقل کرد. به هر حال، دقیقی پیش از آنکه بتواند شاهنامهٔ منثور را

منظوم کند رخت به سرایِ باقی کشید، و فردوسی ادامهٔ کار او را بر عهده گرفت. بنابراین، ما

می‌دانیم که منبع کار فردوسی و دقیقی شاهنامهٔ منثور بود. کار اصلی فردوسی به رشتهٔ نظم

کشیدن داستان‌های کتاب منثور بود. به بیان دیگر، او کتابی را که پیش‌تر موجود بود برگزید،

و خلعتِ نظم بر آن پوشاند. بر این اساس، فردوسی نه مبدع داستان‌های شاهنامه بلکه مسؤؤل

شکل منظوم کنونی آن است.

فردوسی در چند مورد به پیشینه شاهنامه خود اشاره می‌کند. مفصل‌ترین توصیف در آغاز حماسه سترگ او (یک: ۱۵-۱۲: ۱۱۵-۱۶۱)، و گزارش کوتاهتری است که در میانه شاهنامه آمده است (پنج: ۷۶-۷۵: ۱۳-۱). در ادامه ابیات مربوط به این بخشها از نظر می‌گذرد:

یکی نامه بود از گه باستان / فراوان بدو اندرون داستان  
پراگنده در دست هر موبدی / ازو بهره‌ای نزد هر بخردی  
یکی پهلوان بود دهقان نژاد / دلیر و بزرگ و خردمند و راد  
پژوهنده روزگار نخست / گذشته سخنها همه بازجست  
ز هر کشوری موبدی سالخورد / بیاورد و این نامه را گرد کرد  
بگفتند پیشش یکایک مهان / سخنهای شاهان و گشت جهان  
چو بشنید ازیشان سپهید سخن / یکی نامور نافه افکند بن  
چنین یادگاری شد اندر جهان / برو آفرین از کهان و مهان  
چو از دفتر این داستان‌ها بسی / همی خواند خواننده بر هر کسی  
جهان دل نهاده بدین داستان / همان بخردان نیز و هم راستان  
جوانی بیامد گشاده‌زبان / سخن گفتن خوب و طبع روان  
به شعر آرم این نامه را گفت من / ازو شادمان شد دل انجمن  
جوانیش را خوی بد یار بود / ابا بد همیشه به پیکار بود  
برو تاختن کرد ناگاه مرگ / نهادش به سر بر یکی تیره ترگ  
بدان خوی بد جان شیرین بداد / نبد از جوانیش یک روز شاد  
یکایک ازو بخت برگشته شد / به دست یکی بنده بر کشته شد  
برفت او و این نامه ناگفته ماند / چنان بخت بیدار او خفته ماند  
الهی عفو کن گناه ورا / بیفزای در حشر جاه ورا  
دل روشن من چو برگشت ازوی / سوی تخت شاه جهان کرد روی  
که این نامه را دست پیش آورم / ز دفتر به گفتار خویش آورم  
بپرسیدم از هر کسی بی‌شمار / بترسیدم از گردش روزگار  
مگر خود درنگم نباشد بسی / بیاید سپردن به دیگر کسی  
و دیگر که گنجم وفادار نیست / همین رنج را کس خریدار نیست  
برین گونه یک چند بگذاشتم / سخن را نهفته همی داشتم  
سراسر زمانه پر از جنگ بود / به جویندگان بر جهان تنگ بود  
ز نیکو سخن به چه اندر جهان / به نزد سخن‌سنج فرخ مهان  
اگر نامدی این سخن از خدای / نبی کی بدی نزد ما رهنمای  
به شهرم یکی مهربان دوست بود / تو گفتی که با من به یک پوست بود

مرا گفت خوب آمد این رای تو/ به نیکی گراید همی پای تو  
 نبشته من این نامه پهلوی/ به پیش تو آرم مگر نغوی  
 گشاده زبان و جوانیت هست/ سخن گفتن پهلوانیت هست  
 شو این نامه خسروان بازگوی/ بدین جوی نزد مهان آبروی  
 چو آورد این نامه نزدیک من/ برافروخت این جان تاریک من  
 اشاره فردوسی به پیشگامش، دقیقی، و هزار بیت اوست که در میانه داستان گشتاسب در شاهنامه  
 خوش نشسته است. فردوسی از یادآوری شاعر پیشین دو غرض دارد؛ از سویی، یادآور می‌شود که در  
 منظوم کردن این کتاب حق تقدم از آن دقیقی بخت برگشته است، و از سوی دیگر، نشان می‌دهد که  
 شعر فردوسی تا چه اندازه بر شعر دقیقی برتری دارد. اجازه دهید از زبان فردوسی بشنویم:

چنان دید گوینده یک شب به خواب/ که یک جام می داشتی چون گلاب

دقیقی ز جایی پدید آمدی/ بران جام می داستان‌ها زدی

به فردوسی آواز دادی که می/ مخور جز بر آیین کاووس کی

که شاهی ز گیتی گزیدی که بخت/ بدو نازد و لشگر و تاج و تخت

شهنشاه محمود گیرنده شهر/ ز شادی به هر کس رسانیده بهر

از امروز تا سال هشتاد و پنج/ بکاهدش رنج و نکاهدش گنج

ازین پس به چین اندر آرد سپاه/ همه مهتران برگشایند راه

نبایدش گفتن کسی را درشت/ همه تاج شاهانش آمد به مشت

بدین نامه گر چند بشتافتی/ کنون هرچ جستی همه یافتی

ازین باره من پیش گفتم سخن/ سخن را نیامد سراسر به بن

ز گشتاسب و ارجاسپ بیستی هزار/ بگفتم سرآمد مرا روزگار

گر آن مایه نزد شهنشه رسد/ روان من از خاک بر مه رسد

کنون من بگویم سخن کو بگفت/ منم زنده او گشت با خاک جفت

چنانکه آمد، فردوسی تصریح می‌کند که او داستان‌های شاهنامه را ابداع نکرده، افزون بر  
 این، آنها را از هیچ «سنت شفاهی» شاعرانه و جز آن نیز نشنیده است. اساس کار او منبعی ادبی  
 بود که تمامی این داستان‌ها به همان قالب و ترتیب کنونی در آن وجود داشت، و وی آنها را به  
 نظم شاعرانه بی‌نظیری بازسرای کرد.

### ۳. آیا شاهنامه پاسخی ملی‌گرایانه به فتح ایران به دست اعراب بود؟

پرسشی انحرافی که بسیاری بدان پاسخ مثبت می‌دهند. اما گمان من این نیست! فردوسی، چنانکه  
 پیش‌تر بیان شد مسلمانی مقید و شیعی بود. بر خلاف عقاید بسیاری از هموطنان معاصرش،  
 فردوسی از «فتح» کشورش به دست مسلمانان خجل نبود. قطع نظر از این حقیقت، بسیاری  
 سرایش شاهنامه را کوششی در جهت محافظت از هویت قومی از رهگذر منظوم ساختن فرهنگ

ملی ایران می‌دانند. اما، چنانکه قبلاً در بحث فتح ایران به دست اعراب دیدیم، گروه به اسلام هویت قومی و ملی ایرانیان را تهدید نمی‌کرد؛ چرا که به سپهر مذهبی محدود می‌شد، و با اوضاع فرهنگی ملت ایران در معنای گسترده آن کمترین ارتباطی نداشت. بهترین دلیل در اثبات اینکه جریحه‌دار شدن غرور ملی ایرانیان نه چنان بود که در واکنش به یورش تازیان گونه ادبی روایت‌های سنتی پدید نیاید؛ به سخن دیگر، اگر فتح ایران به دست مسلمانان چنانکه بسیاری از ایرانیان معاصر بر این نظرند چندان مخوف بود می‌بایست به پیدایش برخی از داستان‌های ضدعرب در فرهنگ عامیانه پارسی منجر می‌شد. زیرا ملت‌هایی که بر اثر حملات بیگانگان آسیب جدی می‌بینند، قول مشهوری است که، خشمشان را در داستان‌های عامیانه بیان و تخلیه می‌کنند. مثلاً حجم زیادی از سروده‌های حماسی درباره یورش عثمانی به بالکان همچنان در اروپای شرقی جاری و ساری بود. به همین ترتیب، حکایت‌های یهودی وجود دارد که یورش رومیان را به سرزمین‌های کتاب مقدس به تلخی تداعی می‌کند؛ و داستان‌های اسپانیایی که فتح شبه جزیره ایبریا به دست مراکشی‌ها را یادآوری می‌کند. نبرد مالدون از فصل آخر ما — که روایت نادرست شکوه‌مندان و حماسی از شکست انگلوساکسن به دست وایکینگ‌ها است — را به یاد داشته باشید. بر اینها بیفزایید داستان‌ها و سرودهای ضد اسلامی درباره فتح سرزمین‌های هندی به دست مسلمانان. در مقام مقایسه، هیچ داستانی علیه حمله اعراب به ایران در فرهنگ عامیانه پارسی وجود ندارد. تنها بحث مخالف در اینجا این است که انتخاب شاهنامه منشور، گواه احساسات ملی‌گرایانه فردوسی است. صحت و سقم این پندار بر من روشن نیست. آنچه تردیدی در آن ندارم این است که فردوسی سه قرن پس از یورش تازیان می‌زیست، روزگاری که از بالندگی دوباره ایران پس از افول ناشی از حمله اعراب، دیرزمانی می‌گذشت. تا زمانی که فردوسی به منظوم کردن شاهنامه پرداخت، ایران شکوه و عظمت از دست رفته خود را در دوران خاندان طاهریان (۲۵۹-۲۰۷)، صفاریان (۳۹۳-۲۴۷) و سامانیان (۳۹۵-۲۶۱) فراچنگ آورده بود. حتی سلاطین غزنوی (۵۸۳-۳۴۴) که در باب ترک بودن آنها اتفاق نظر وجود دارد، از دل فرهنگ سیاسی سامانیان سربرآوردند و نه تنها از لحاظ فرهنگی کاملاً ایرانی بودند، بلکه تداوم سیاسی و فرهنگی پادشاهان پیشااسلام پارس را نیز نمایندگی می‌کردند. از دید فردوسی فتح ایران به دست مسلمانان نه حادثه‌ای حزن‌انگیز، بلکه حقیقت تاریخی صرفی بود که به‌سان طلوع و غروب مکرر خورشید رویدادی عادی بود.

#### ۴. آیا فردوسی محمود را ملاقات کرد؟

به دلایلی که خواهیم گفت باور ندارم که چنین دیداری هرگز روی داده باشد. اول اینکه، هیچ یک از معاصران محمود، حتی به تحقیر، نامی از فردوسی نمی‌برند. همچنین، اگر شاعر ما به واقع کاخها و دربارهای محمود را دیده باشد که از قرار معلوم بسیار پُرزرق و برق بوده است، در جایی از مدایح بسیارش درباره محمود آنها را توصیف می‌کرد. شکوه شاهانه کاخهای محمود موضوع مناسبی برای هر شاعر حماسی و از جمله فردوسی بود. برای تصویر کردن عظمت کاخ سلطان محمود گزارش

یکی از فرستادگان معاصر را از ملاقاتی در سال ۳۹۱، به اختصار نقل می‌کنم. خلیفه بغداد که پیش‌تر با فضای مجلل آن دربار بزرگ انس و الفت داشت، فرستاده را به دربار محمود فرستاد. با وجود این، از آنچه در کاخ محمود دید به شدت تحت تأثیر قرار گرفت:

چون صبح بدمید چهار هزار غلام سرایی در دو طرف سرای امارت به چند دسته بایستادند؛ دو هزار با کلاه دو شاخ و کمرهای گران ده معالیق بودند و با هر غلامی عمودی سیمین و دو هزار با کلاه چهار پر بودند و کیش و کمر و شمشیر و شغا و نیم لنگ بر میان بسته و هر غلامی کمانی و سه چوبه تیر بر دست و همگان با قباهای دیبای شوشتری بودند و غلامی سیصد از خاصگان در رسته‌های صفه نزدیک امیر بایستادند با جامه‌های فاخرتر و کلاههای دوشاخ و کمرهای برز و عمودهای زرین و چند تن آن بودند که با کمرها بودند مرصع به جواهر و سپری پنجاه و شصت بدر داشتند در میان سرای دیلمان، و همه بزرگان دربار و ولایتداران و حُجاب با کلاههای دو شاخ و کمر زر بودند، و بیرون سرای مرتبه‌داران بایستادند. و بسیار پیلان بداشتند. و لشکر بر سلاح و برگستوان و جامه‌های دیبای گوناگون با عماریه‌ها و سلاحها بدو رویه بایستادند با علامتها تا رسول در میان گذرانیده آید. رسول دار برفت با جنیتان و قومی انبوه و رسول را برنشانند و آوردند و آواز بوق و دهل و کاسه پیل بخاست گفتی روز قیامت است و رسول را بگذرانیدند برین تکلفهای عظیم و چیزی دید که در عمر خویش ندیده بود و مدهوش و متحیر گشت و در کوشک شد، و امیر رضی‌الله عنه بر تخت بود پیش صفه، سلام کرد رسول خلیفه، و با سیاه بود، و خواجه بزرگ احمد حسن جواب داد، و جز وی کسی ننشسته بود پیش امیر، دیگران بجمله بر پای بودند، و رسول را حاجب ابوالنصر بازو گرفت و بنشانند، امیر آواز داد که خداوند امیرالمؤمنین را چون ماندی؟ رسول گفت: ایزد عز ذکرة مزد دهاد سلطان معظم را بگذشته شدن امام القادر بالله امیرالمؤمنین انارالله برهانه، انا لله و انا الیه راجعون، مصیبت سخت بزرگ است اما موهبت به بقای خداوند بزرگتر، ایزد عز ذکرة جای خلیفه گذشته فردوس کناد و خداوند دین و دنیا امیرالمؤمنین را باقی دارد. خواجه بزرگ فصلی سخن بگفت به تازی سخت نیکو در این معنی و اشارت کرد در آن فصل سوی رسول تا نامه را برساند. رسول برخاست و نامه را در خریطه دیبای سیاه پیش تخت برد و به دست امیر داد و بازگشت و همانجا که نشسته بود بنشست. امیر خواجه بونصر را آواز داد، پیش تخت شد و نامه بستد و باز پس آمد و روی فراتخت بایستاد و خریطه بگشاد و نامه خواند.<sup>۱</sup>

۱. برای ترجمه و تحلیل کامل دیدار این فرستاده به دربار محمود بنگرید به:

C. E. Bosworth, "An Embassy to Mahmud of Ghazna Recorded in Qadi Ibn az-Zubayr's Kitāb adh-dhakhā'ir wa't-tuhaf," in JAOS 85(1965)3:404-407.

ترجمه بازورث از کلمه عربی، *تنینان*، «دو اژدها»، نادرست است. آن را به «دو مار» تغییر دادم. به علاوه، کار ملوکانه نگهداری از حیوانات درنده مانند پلنگ و شیر و غیره، که برای شکار و دیگر اهداف تربیت می‌شدند، در ایران تاریخی دیرینه دارد. بنگرید به یادداشت‌های بازورث صص ۴۰۶-۴۰۷.

اگر فردوسی چنان شکوه و جلالی را با چشمان خود دیده بود، تردید ندارم که نظیر شاعرانی که تجارب خود را در دربار او به نحو گزافه‌آمیزی توصیف کرده‌اند، او نیز ابیاتی در باب آن می‌سرود. بی‌تردید، ثروت دربار محمود سرچشمه الهامی عظیم برای شاعر حماسه‌سرایی چون فردوسی بود. کوتاه سخن اینکه، به اعتقاد من دور نیست که، فردوسی برای جلب توجه سلطان محمود به شعرش، به نجیب‌زادگان سلطان، یا اعضای خانواده سلطنتی نزدیک شده باشد. اما، درباره مکان، شیوه، یا میزان برخورد آنها چیزی نمی‌دانیم.

##### ۵. آیا فردوسی هجونامه‌ای علیه محمود سرود؟

شواهد ناکافی است. اما به باور من فردوسی به دلایلی چند هجونامه‌ای نسرود. مطابق *شاهنامه* می‌دانیم که شاعر ما از جلب حمایت محمود کاملاً نومید بود. با وجود این دلیل قانع‌کننده‌ای مبنی بر سرایش هجونامه وجود ندارد. شعر معروفی که با این بیت شروع می‌شود: «ایا شاه محمود کشورگشای / ز کس گر نترسی، بترس از خدای» سروده اوست. هجویه مذکور در شکل حاضر، آمیزه‌ای از ابیات اصیل و دخیل و حاصل تلفیق ابیات اصیل گردآمده از جاهای مختلف *شاهنامه* با اشعار سست و ناتندرست است. بدین ترتیب، هجونامه ترکیب آشفته‌ای از ابیات اصیل *شاهنامه* است که با ابیات ناتندرستی از شاعران گمنام درهم آمیخته است. ابیات دخیل به دلایل سبک‌شناختی نمی‌تواند سروده فردوسی باشد. در واقع، نمی‌توان آنها را متعلق به عصر فردوسی دانست. فاش می‌گویم، هجونامه‌ای که ابیات آن از جای جای *شاهنامه* گرفته شده، و تمامی ابیات، عناصر سست و ناتندرست دخیل در آن به احتمال بسیار قوی سروده فردوسی نیست؛ چرا که شاعر ما با وجود پیری و ضعف و ناتوانی، به اختلال مشاعر مبتلا نشده بود. مهمتر اینکه، برای هجو کسی، هیچ شاعری با قوت طبع فردوسی ابیاتی را دال بر نومیدی و ناکامی در شاهکارش جست‌وجو نمی‌کند. بی‌گمان او ابیات جدیدی می‌سراید و خشم و اندوهش را بر زبان جاری می‌سازد. بنابراین، وجود ابیات «اصیل» نامرتب در این هجونامه گواه بر ساختگی بودن آن است.

##### ۶. آیا دختر فردوسی از پذیرش پاداش دیرنگام سلطان محمود خودداری کرد؟

نه، به این دلیل ساده که فردوسی اصلاً دختری نداشت. می‌دانیم که او پسری داشت، که در ابیاتی که پیش‌تر آمد، در مرگ نابهنگامش به سوگ می‌نشیند. و نیز آنکه همراه زنی، همسر یا معشوقه محبوبی، داشت زیرا در خطبه داستان بیژن و منیژه (سه: ۳۰۵-۳۰۴: ۲۱-۱۵) چنین می‌گوید. او حتی از نوکرش هم یاد می‌کند که احتمالاً نام او روزبه بوده است (شش: ۲۷۶: ۹)، اما از دخترش سخن به میان نمی‌آورد. بعید می‌نماید که فردی با حساسیت فردوسی از یگانه دخترش در اثری که حاصل عمر اوست نامی نبرد، خاصه آنکه از همسر، پسر، و حتی نوکر خود نیز نام برده است. افزون بر این، تمامی اطلاعات ما درباره دختر فردوسی برگرفته از منابع ناموثق و نامؤید است؛ شاید بتوان تمام موضوع را افسانه‌ای دانست.

## ۷. آیا محمود ترک تبار بود، و شاهنامه مایهٔ تکدر خاطر او بود؟

افسانه‌ای مشهور در باب رابطهٔ فردوسی با محمود مدّعی تضاد قومی است که بر پایهٔ آن شاعر ما از نواخت و حمایت سلطان محروم ماند. مطابق این نظریه، از آنجا که فردوسی در ایران عصر سامانی (۳۹۵-۲۶۱) به دنیا آمد، از انتقال قدرت سیاسی از سامانیان به غزنویان تُرک آزرده‌خاطر بود. این فرضیه با این اتهام که محمود ترک ضد ایرانی بود، و زبان، ادبیات و فرهنگ ایرانی را تحقیر می‌کرد، قوّت می‌گیرد. آخرین ادّعا درین افسانه این است که محمود لحن بعضاً ضدترک شاهنامه را توهین‌آمیز یافت. دقت در جزئیات این ادعا، ساختگی بودن آن را آشکار می‌کند. اجازه دهید با قومیت سلطان محمود بیابازیم و ببینیم آیا او از لحاظ فرهنگی ترک بود یا ایرانی؟

گره کوچک این افسانه بر پدر ترک تبار محمود مبتنی است، که به‌عنوان برده‌ای دوازده‌ساله به ایران آورده شده و مابقی عمرش را در ایران گذرانید. پدر محمود کاملاً جذب فرهنگ ایرانی شد، پیشرفت چشمگیری کرد، و با گذشت سالیان زنی ایرانی اختیار کرد و تشکیل خانواده داد. محمود در سال ۳۶۱ ق. به دنیا آمد. بنابراین، محمود در ایران از مادر ایرانی و پدری ایرانی شده به دنیا آمد و بالید، از این رو به زحمت می‌توان او را تُرک خواند، اگرچه مانند بسیاری از ترکان پارسی، دوزبانه بود و می‌توانست فارسی را به روانی ترکی صحبت کند. اما توانایی تکلم بدین زبان‌ها او را از لحاظ قومیت پارسی یا ترک نمی‌کند. قومیت چیزی بس فراتر از توانایی صرف زبانی است. بنابراین شایسته است که اصل و نسب و هویت فرهنگی او را با دقت بیشتری بررسی کنیم. با توجه به اینکه مادر محمود نه‌تنها ایرانی، بلکه زنی از خانوادهٔ اشراف ایرانی بود — پدر بزرگ مادری‌اش دهقان زابل بود — محمود در فرهنگ نجیب‌زادگان ایرانی بالید. پدرش، سبکتگین در دوازده‌سالگی به ایران آورده شد، و بعد از گذراندن آموزش‌های سخت نظامی برای کسانی که زندگی غلام-سرباز مقدّر شده بود، سرانجام به البتگین، برده‌دار ارشد سامانی حاکم خراسان در شمال شرقی ایران، فروخته شد.<sup>۱</sup> بنابراین، سبکتگین از تبار قومی خود گسست. سبکتگین در ایران به بلوغ و بالندگی رسید، و در طی این مسیر فرهنگ ایرانی دربار سامانی را جذب کرد. او به سرعت ارتقای درجه یافت، بعداً آزاد شد، و با دختر حاکم ایرانی شهر زاول ازدواج کرد. تا این زمان، او داماد خانوادهٔ اشراف زادهٔ اصیل ایرانی شد که تبار خود را به اشراف‌زادگان ایران پیشاسلام می‌رساندند. معانی ضمنی تمامی این حقایق تاریخی اثبات‌پذیر این است که پسر سبکتگین، محمود، نه پسر یک غلام بود — پدرش قبل از ازدواج با مادرش آزاد شده بود — نه ترکی بیگانه که علیه فرهنگ ایرانی کینه‌ها به دل گرفته بود. او پسر بانوی اشراف‌زادهٔ ایرانی بود که بیش از حاکمان متأخر ایرانی، از جمله خاندان پهلوی، اصل و نسب اشرافی داشت. افزون بر اینها، به

۱. نظام‌الملک، *سیرالملوک* (سیاست‌نامه)، به اهتمام هیوبرت دارک، چاپ سوم، تهران: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۲، ص ۱۴۲.

سبب بالیدن در آغوشِ مادری ایرانی که زبان و فرهنگ خود را بدو منتقل کرد، او را به هیچ وجه نمی‌توان ترک، در معنای مقبول کلمه از لحاظ فرهنگی دانست.<sup>۱</sup>

آنچه بر داوری ما دربارهٔ نژاد سلاطینی مانند محمود حاکم است تعصبِ محض است. اما در کنه مطلب، بخش اعظم این تعصبِ قومی فی‌نفسه متوجه آنان نیست، بلکه شکل نسبتاً منفعل وطن‌پرستی افراطی علیه زنانه‌نگری است. نحوهٔ تربیتِ بیشتر ما، مردان و زنان، آزاداندیش و محافظه‌کار، از لحاظ فرهنگی به نحوی بوده است که نقش زنان را در تاریخ نادیده بگیریم. در اذهانِ بیشتر مردم، هویت فرهنگی افراد تاریخی یا از لحاظ سیاسی تأثیرگذار توسط پدرانشان مشخص می‌شود. گویی از یاد می‌بریم که پادشاهان و دیگر رهبران مادر نیز داشته‌اند. شاهدِ مدعی رئیس‌جمهور باراک اوباما است؛ مردی که از پدری سیاهپوست و مادری سفیدپوست به دنیا آمد. اما، در اصل مادر بزرگی سفیدپوست او را بزرگ کرد. البته، از لحاظ زیست‌شناختی او به همان اندازه که سفیدپوست است سیاهپوست هم است. اما به اتفاق آراء او را اولین «رئیس‌جمهور سیاهپوست» ایالات متحده آمریکا می‌نامند. سؤال اینجاست: آیا باراک اوباما سیاهپوست است چون پدرِ کنیایی‌اش سیاهپوست بود؟ آیا ژن‌های مادرش مولکولهای DNA کوچکتری از ژن‌های پدرش عرضه کرد؟ می‌دانیم که آقای اوباما پدر نیز عضو گروه قومی «لئو» بود، او مسلمان بود و اهل کنیا. آیا رئیس‌جمهور ایالات متحده را باید یکی از این موارد دانست. بسیاری با آن مخالفاند. اما بیشتر در «سیاه» دانستن او، فقط به سبب آنکه پدرش سیاهپوست بود، از لحاظ نژادی مشکلی ندارند. البته بخشِ اعظم این امر مطابق موازین تمدن غرب صورت‌بندی می‌شود که در آن «قومیت» مفهومی کانونی است. اما حقیقت این است که مادر، مادر بزرگِ سفیدپوست اوباما، و فرهنگ سفیدپوست که این زنان واسطهٔ انتقال آن شدند، جملگی به نفع نژاد پدر غایبی نادیده گرفته شده است.

سلطان محمود نیز چون اوباما موقعیت مشابهی دارد. اما، از آنجا که جهان‌بینی ایرانی در بندِ «نژاد» نیست، در مورد سلطان محمود نه «نژاد» بلکه «قومیت» اوست که اهمیت می‌یابد. ایرانیان به اندازهٔ آمریکاییان دربارهٔ «نژاد» حساس نیستند. آنچه برای ما مهم است نژاد نیست، بلکه

۱. نظام‌الملک در *سیاستنامه* اش می‌نویسد: سبکتگین ... دختر رئیس زاولستان را به زنی کرد و محمود را ازین سبب زاولی گویند. نگاه کنید به: نظام‌الملک. *سیاستنامه*، با تصحیح مجدد و تعلیقات و مقدمه به کوشش مرتضی مدرسی (تهران: زوآر ۲۵۳۷)، ص ۱۳۸. برای مدارک دیگر درین خصوص نگاه کنید به: امیدسالار، محمود، «شاهنامهٔ فردوسی و هویت فرهنگی محمود غزنوی»، در *جستارهای شاهنامه‌شناسی و مباحث ادبی*، پژوهش و نگارش محمود امیدسالار (تهران: بنیاد موقوفات دکتر محمود افشار، ۱۳۸۱)، صص ۲۶۱-۲۴۳؛ حمدالله مستوفی قزوینی، *تاریخ گزیده*، به تصحیح عبدالحسین نوایی، چاپ دوم (تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۲)، ص ۳۹۱: «مادرش [یعنی مادر محمود] دختر رئیس زاول بود و او را بدین سبب زاولی خواندند».



«قومیت» است.<sup>۱</sup> با این همه، از آنجا که همان تعصباتِ زن‌ستیزانه ما را نیز احاطه کرده است، مانند آمریکاییان — که رئیس‌جمهور از لحاظ فرهنگی سفیدپوست را «سیاهپوست» می‌نامند، فقط از آن رو که پدرش سیاهپوست بوده است — ما نیز محمود را که از لحاظ فرهنگی ایرانی بود، «ترک» می‌دانیم؛ فقط به سبب آنکه پدرش در ترکستان به دنیا آمده بود. این کار را به کمک معیار درست وطن‌پرستی افراطی مردانه انجام می‌دهیم که به ما اجازهٔ این فرض را می‌دهد که بچه‌ها همانی‌اند که پدرانشان هستند. ما ناچیز می‌دانیم، نادیده می‌گیریم، یا در غیر این صورت مادر ایرانی محمود و تمامی زنان ایرانی پرستار او را که روزگار کودکی‌اش آکنده از آنان است پنهان می‌کنیم، و وانمود می‌کنیم که تمامی این زنان ارتباطی با تولد، تربیت و سالهای شکل‌گیری شخصیت او نداشتند، و به مدد این تعصب کورکورانه تظاهر می‌کنیم که در تحلیل تاریخی محلی از اعراب ندارد. خلاصه آنکه، محمود از لحاظ فرهنگی ایرانی بود؛ درست به همان دلیل که برخی از شما، بچه‌هایی که در آمریکا از پدران مهاجر ایرانی و مادران آمریکایی که از لحاظ فرهنگی آمریکایی‌اند، آمریکایی هستند. بسیاری از شما حتی فارسی حرف نمی‌زنید، و بسیاری از شما هرگز در ایران نبوده‌اید. محمود مانند شما بود، و می‌توانست فارسی حرف بزند چون زبان مادری‌اش بود و ترکی زبان مادری‌اش نبود. با توجه به وضعیت آموزش و پرورش کودکان ایرانی طبقهٔ اشراف، شواهد فراوانی وجود دارد که او زبان عربی را نیز آموخته بود، و دست‌کم اینکه، می‌توانست این زبان را بخواند و بفهمد.

جانشینان محمود نیز کودکی مشابهی داشتند، و در هویت قومی پارسی پدرانشان سهیم بودند. همسران متعدد محمود برای او تعداد زیادی فرزند از جمله دست‌کم سه پسر به دنیا آوردند. مادر جانشین او مسعود اول (وفات ۴۳۲)، شاهدختی از خاندان کهن ایرانی فریغون بود که تبارشان را به اشراف‌زادگان پیشاسلام می‌رساندند. فریغونیان از منسوبان نسبی امرای سامانی بودند.<sup>۲</sup> بنابراین، محمود و جانشینان او هیچ‌یک نمی‌توانستند از فردوسی یا شاهنامهٔ او به دلایل قومی بیزار باشند، زیرا در هویت قومی شاعر سهیم بودند.

۱. قومیت مسألهٔ مشکل‌آفرینی است، و در اینجا بدان نخواهم پرداخت زیرا نمی‌خواهم مخاطبان این کتاب را از علایقشان دور سازم.

2. Nāzīm, Muhammad. *The Life and Times of Sultān Mahmud of Ghazna* (Lahore: Khalil & Co. 1973), p 33.

ابوالفضل بیهقی (ص ۲۵۲) به حاکم گوزگانان، ابوهارث فریغون، با عنوان «خُسْر سلطان محمود» اشاره می‌کند. همچنین بنگرید به: *ابوالشرف ناصح بن ظفر جرفادقانی*، ترجمهٔ تاریخ یمینی. به اهتمام جعفر شعار (چاپ سوم، تهران: انتشارات: علمی و فرهنگی، ۱۳۷۳)، صص ۲۹۵-۲۹۴. «ولایت جوزجان در مدت ملک آل سامان، آل فریغون را بود ابا عن جده... و ابوالحارث احمد بن محمد غزه دلت و جمال جملت و طراز حلت ایشان بود... و امیر ناصرالدین [یعنی سبکتگین] کریمه‌ای از کرایم او از بهر پسر خود خواسته بود و او نیز درّی یتیم از بحر جلال ناصرالدین از بهر پسر خویش ابونصر حاصل کرده». نیز نگاه کنید به *تاریخ سیستان*، به تصحیح ملک‌الشعراء بهار (چاپ دوم، تهران: مروی)، ص ۲۵۱ حاشیهٔ ۳.

اجازه دهید اکنون بدین سؤال بپردازیم که آیا سلطان محمود از لحن موافق ایران *شاهنامه* که برخی آن را «ضد ترک» تلقی می‌کنند آزرده خاطر بود؟ باور ندارم که لحن یا طرز بیان حماسه فردوسی خاطر محمود را آزرده باشد، زیرا عواطف مندرج در کتاب همان عواطف محمود بود. نظر به لحن ضد ترکی ادعا شده برخی از داستان‌ها، بسیاری از شاعران دربار محمود این ایده را که ترکان تورانی دشمنان ایران — و بنابراین محمود — بودند کراراً بیان می‌کردند. این عقیده در شعر دربار غزنویان پدیده تازه‌ای نبود. نمونه زیر از مدیحه‌ای برای سلطان محمود، به قلم فرّخی سیستانی شاعر (وفات ۴۲۹)، را در نظر بگیرید:

ز دشمن دوستی ناید، اگرچه دوستی جوید/ درین معنی مثل بسیار زد لقمان و جز لقمان  
 ز ایرانی چگونه شاد خواهد بود تورانی/ پس از چندین بلا کآمد ز ایران بر سر توران  
 هنوز از بازجویی در زمینشان چشمه‌ها یابی/ از آن خونها کزیشان ریخت تیغ رستم دستان  
 به جای آنکه تو کردی بر ایشان در کتر شاها/ حدیث رستم دستان یکی بود از هزار افسان ...  
 به ترکستان سرایی نیست کز شمشیر تو صد ره/ در آن شیون نکردستند خاتونان ترکستان<sup>۱</sup> ...  
 به آسانی می‌توان صدها نمونه از این دست اشعار را در دواوین شاعران دربار محمود گردآوری کرد که بابت سرایش این اشعار از او صله می‌گرفتند، به منزله شاهدی در اثبات این مدعا که او نمی‌توانست از *شاهنامه* به سبب لحن مفروض ضد ترکی آن بیزار باشد. من اصل این ایده را که چیزی «ضد ترک» در *شاهنامه* وجود دارد رد می‌کنم. سرانجام اینکه، سلاطین عثمانی که آخرین حاکمان امپراتوری بزرگ ترک بودند، *شاهنامه* را پاس می‌داشتند.

#### ۸. آیا سلطان محمود به دلایل مذهبی از فردوسی بیزار بود؟

کسانی که در پی یافتن خصومت بین سلطان محمود و فردوسی هستند، گاه آنچه را به دنبال آن‌اند در نقش مفروض سلطان سنی و شاعر شیعی کشف می‌کنند. آنان مدعی‌اند که سلطان محمود به دلایل مذهبی از فردوسی بیزار بود. مطابق داستان «نقش مذهبی»، دلیل اجتناب محمود از فردوسی اعتقاد فردوسی به تشیع بود. به محض اینکه اندکی در این باب باریک شویم این ایده نیز از هم فرو می‌پاشد. محمود حامی بزرگ شعر بود و به تمایلات مذهبی ستاینندگان شاعر خود وقعی نمی‌نهاد. مثلاً، شاعر بزرگ شیعی، غضائری رازی (وفات ۴۲۶) از حمایت محمود سخت برخوردار بود. پس از دریافت پاداش فراوان از محمود برای مدیحه‌ای که سروده بود، سلطان محمود را چنین ستود: «دو بدره زر بگرفتم به فتح نارائن/ به فتح رومیه صد بدره گیرم و خرطال<sup>۲</sup>».

۱. فرّخی. *دیوان حکیم فرّخی سیستانی*. به تصحیح محمد دبیرسیاقی (چاپ سوم، تهران: زوار، ۱۳۶۳)، صص ۲۵۷-۲۵۶.

۲. به نقل از عنصری. *دیوان استاد عنصری بلخی*، به کوشش محمد دبیرسیاقی (چاپ دوم، تهران: سنایی، ۱۳۶۳)، ص ۱۷۹. دو بدره زر بگرفتم به فتح نارائن/ به فتح رومیه صد بدره گیرم و خرطال.

شاعر از محمود طلب می‌کند که باران هدایا را بر او متوقف گرداند.<sup>۱</sup> در واقع، غضائری از فاش کردن احساسات مذهبی‌اش در مدایح نیز ابایی نداشت. ستایش خاندان پیامبر کار اهل تشیع است، و غضائری تردیدی به دل راه نمی‌داد که در اشعار خود عواطف مذهبی‌اش را بیان کند. او یکی از مدایحش را که خطاب به سلطان محمود است، با تلمیحی به شیعی بودن خود این‌گونه به پایان می‌برد، و در این بین گویی از برانگیختن ناخشنودی ممدوح بیمناک نبوده است: «ثنا، جود تو گسترده باد گرد جهان/ چنان کجا صلواتِ رسول باشد و آل<sup>۲</sup>». به علاوه بر اساس منابع معاصر می‌دانیم که سلطان محمود مقدمات ازدواج‌های متعددی را بین شاهزادگان شیعی اقلیم مختلف با شماری از دختران و خواهرانش فراهم آورد. با نگاهی به این حقایق، به سختی می‌توان محمود را سنی متعصبی دانست که به سبب شیعه بودن فردوسی از او نفرت داشت. در واقع، معتقدم که نخبگان عصر غزنوی ایده‌نزاع سنی- شیعی را نفرت‌انگیز تلقی نمی‌کردند.<sup>۳</sup>

#### ۹. آیا فردوسی پدر زبان فارسی و هویت فرهنگی ماست؟

نه، زیرا قبل از ۳۶۹ تا ۳۸۴ هجری، وقتی که فردوسی سرگرم سرایش *شاهنامه* بود، زبان فارسی پیش‌تر ادبیات وسیعی را عرضه کرده بود. بیش از ۱۶۵۵۰ بیت شعر فقط از چهار تن از معاصران او در دست داریم. در نثر، چندین تفسیر سترگ قرآن و شماری کتب تاریخی (که یکی از آنها بالغ بر ۲۵۳۰ صفحه در قطع کوچک است) موجود است. همچنین رساله‌های بی‌شماری دربارهٔ

۱. همان صص ۱۷۹-۱۷۴، ۱۹۲-۱۸۹. در قصیدهٔ دیگری، شاعر از رهگذر تأکید بر گشاده‌دستی محمود، دگرباره به نقد عنصری از شعرش پاسخ می‌دهد، صص ۱۹۲-۱۸۹.

2. Loc. cit., p.192.

۳. برای بحث مستوفایی در این باب بنگرید به: نصیرالدین ابوالرشید عبدالجلیل قزوینی رازی. نقض. معروف به *بعض مثالب النواصب فی نقض «بعض فضائح الروافض»* نوشته شده در حدود ۵۶۰ هجری قمری. به تصحیح استاد فقید میرجلال‌الدین محدث. چاپ دوم با تجدید نظر علی محدث (تهران: سلسله انتشارات آثار ملی، ۱۳۵۸/۱۹۷۹) صص. ۲۶۱-۲۶۲. عجیب است که این نصیحت و قول بزرگان دین که به خواجه نوستی رسیده است که با رافضیان صحبت نشاید کردن و بر ایشان اعتماد نباید کردن، پنداری این سخن به هارون الرشید و به مأمون خلیفه نرسیده بود تا به مشورت علی یقطین و فضل بن سهل ذوالریاستین چندانی اعتماد کرده بودند در ترتیب خلافت و امیرالمؤمنینی و این خبر پنداری به سلطان ملکشاه نرسیده بود تا دختر خود را خاتون سلقم را با صفهد علی شیعی می‌داد و بر مجدالملک قمی اعتماد کرده بود، و به سلطان برکیارق نرسیده بود تا بر گفت و مشورت رئیس ابواسحاق مشکوی اعتماد کرده بود، و این خبر علماء سنت با سلطان سنجر نگفته بودند ... تا او بر شرف بوطاهر وزیر قمی و بر معین‌الدین ابونصر کاشی اعتماد کرده بود، و این خبر پنداری به نظام‌الملک ابوعلی الحسن ابن علی بن اسحاق نرسیده بود که سر همهٔ سنیان بود تا به شفاعت دختر را بیسر سید مرتضی قمی می‌داد و دختر امیر شرفشاه جعفری را برای پسرش امیر عمر می‌خواست و سلطان مسعود ازین سخن بیگانه بوده تا که وقتی دختر ملک رئیس صدقه شاعی می‌خواست و وقتی دختر سلطان محمود را به شاه رستم علی بن شهریار می‌داد، پنداری که خلفا و سلاطین و امرا و وزرای عالم همه جاهل بودند.

جغرافیا، داروشناسی، طب، عرفان، و فلسفه داریم که متجاوز از ده هزار صفحه از آنها چاپ شده است. احتمالاً چندین برابر این مقدار در موزه‌ها و کتابخانه‌ها به صورت نسخه‌های خطی چاپ نشده وجود دارد که در قفسه‌های کتابخانه‌ها خاک می‌خورد، و انبوهی دیگر که طی هزاره گذشته مفقود شده‌اند. زبان تمامی این آثار همان زبان *شاهنامه* است. بنابراین، این ادعا که زبان فارسی پیش از آنکه فردوسی در کالبد آن روح تازه‌ای بدمد، مرده یا در آستانه مرگ بوده است، بی‌اساس است و از همین رو نمی‌توان فردوسی را به حق «پدر زبان فارسی» نامید.

اما فردوسی به یک اعتبار پدر زبان فارسی است. او را به سبب نبوغ یگانه و خلاقانه‌اش می‌توان چنین خواند. فردوسی با جوشن، آتش و خشم کلماتش در کشاکش با انحطاط پُرزرق و برق ادبیات درباری پارسی به یکباره سر برآورد. او به هنر شعر روایی پارسی که پروردگی آن را نمی‌توان از آفرینش مستقل تشخیص داد، برتری و حیات دوباره بخشید. پیش از این حقیقت، رواست که پرسیده شود آیا هنر منظومه‌سرایی حتی قبل از فردوسی وجود داشت یا نه؟ یگانگی فردوسی، بی‌همتایی و شور و نشاط هنر او در قیاس با هنر تمامی شاعران پیشین پارسی است که او را پدر شعر پارسی و حتی زبان فارسی می‌کند. فقط بدین اعتبار که او نیروی حیات‌بخشی بود که خالق این زبان شد.

#### ۱۰. آیا فردوسی از به کار بردن کلمات عربی در *شاهنامه* تعمداً اجتناب کرد؟

نه. شعر فردوسی همان مقدار وام‌واژه‌های عربی دارد که نظایر کتاب او در آن دوران. کلمات عربی در برخی از بهترین ابیات *شاهنامه* وجود دارد. به علاوه برخی از کلمات که به کرات در *شاهنامه* استفاده می‌شود مانند کلمه سلیح، از کلمات دخیل عربی در فارسی است. رنجش و تنفر زیاده‌ای که علیه اعراب و اسلام به فردوسی منسوب است چیزی جز تعصبات ایرانیان امروز نیست که به شاعر ملی ما فرافکنی شده است.

اکنون که کلیات زندگی و زمانه شاعر را می‌دانیم، اجازه دهید آنچه را عملاً در *شاهنامه* بیان شده است بررسی کنیم. و اینکه چرا *شاهنامه* مهم‌ترین متن فرهنگ ما هزار سال بعد از زمانی است که فردوسی اول بار قلم به دست گرفت.

## زهد ریا / زهد و ریا

دکتر اصغر دادبه

مدیر بخش ادبیات مرکز دایرةالمعارف بزرگ اسلامی

### درآمد

حافظ شاعری است گزیده‌گوی که نخستین نقاد شعرش خودش بوده است. پس از سرودن یک غزل بارها آن را بازبینی می‌کرده و واژه‌ها و تعبیرها و بسا مصراع‌ها را تغییر می‌داده یا اساساً بیتی و مصرع‌ی و حتی غزلی را کنار می‌گذاشته است. برای مثال می‌توان از شیخ خام و دگرگون ساختن آن به شیخ جام یاد کرد. به نظر می‌رسد علت اصلی کمیت محدود غزل‌های خواجه (۴۸۵) یا ۴۹۵ و یا شماری در همین حدود) همین امر است؛ بازبینی‌های منتقدانه و سختگیرانه! و گرنه شاعری که حداقل ۵۰ سال از عمر خود را شاعری کرده باید بیش از این مقدار شعر سروده باشد. من این موضوع را در مقاله‌ای مورد بحث قرار داده‌ام (بنگرید به پی‌نوشت ۴ همین مقاله). به نظر می‌رسد زهد و ریا و دگرگون ساختن آن به ترکیب زهد ریا؛ موضوع بحث در این مقاله یا در این یادداشت نیز حاصل بازبینی‌های منتقدانه خواجه باشد.

### زهد ریا

حافظ در شش بیت از ابیات خود، زهد را با ریا به کار برده است. از این شش مورد یک مورد در هیأت صفت و موصوف یا به تعبیر اهل ادب، در قالب اضافه‌اتصافی است: «زهد ریایی» در غزل ۴۹۲ طبق نسخه قزوینی- غنی:

می صوفی افکن کجا می‌فروشند      که در تاجم از دست زهد ریایی

در چهار بیت از پنج بیت باقیمانده، شاهد اضافه‌زهدهد به ریا و شکل‌گیری ترکیب «زهد ریا» خواهیم بود. کاربرد این ترکیب در سه نسخه قزوینی- غنی؛ خانلری و نیسانی یکسان است:

- ۱- بشارت بر به کوی می‌فروشان  
که حافظ توبه از زهد ریا کرد  
(به ترتیب در سه نسخه غزل ۱۳۰، ۱۲۶، ۱۱۲)
- ۲- حافظ مکن ملامت رندان که در ازل  
ما را خدا ز زهد ریا بی‌نیاز کرد  
(به ترتیب در سه نسخه غزل ۱۳۳، ۱۲۹، ۱۱۵)
- ۳- ز خانقاه به میخانه می‌رود حافظ  
مگر ز مستی زهد ریا به هوش آمد؟  
(به ترتیب در سه نسخه غزل ۱۷۵، ۱۷۱، ۱۵۴)
- ۴- اگر به بادهٔ مشکین دلم کشد شاید  
که بوی خیر ز زهد ریا نمی‌آید  
(به ترتیب در سه نسخه غزل ۲۳۰، ۲۲۶، ۲۱۴)
- ترکیب مورد بحث؛ «زهد ریا» در ششمین بیت در نسخهٔ خانلری (غزل ۳۹۹) به همین صورت یعنی به صورت ترکیب اضافی و در نسخهٔ قزوینی- غنی (غزل ۴۰۷) همچنین در نسخهٔ نیساری (غزل ۳۶۵) به صورت «زهد و ریا» ضبط شده است:
- آتش زهد ریا (زهد و ریا) خرمن دین خواهد سوخت / حافظ، این خرقةٔ پشمینه بینداز و برو  
کدام ضبط راجح و حافظانه است: «زهد و ریا» یا «زهد ریا»؟
- پاسخ آن است که بی‌گمان ضبط «زهد ریا» راجح است و حافظانه و ضبط زهد و ریا مرجوح است و ناسازگار با بلاغت حافظ و با جهان‌بینی او که زهد ریا همان زهد ریایی و بیانگر همین معناست.

می‌توان موضوع را به دو لحاظ و از دو دیدگاه بررسی کرد:

الف) به لحاظ جهان‌بینی: در جهان‌بینی‌های اشراقی و باطنی برای تزکیه و تصفیهٔ باطن، دو روش پیشنهاد شده است: روش زهد؛ روش عشق. پیروان روش زهد را صوفی و زاهد می‌نامند و از پیروان روش عشق به عارف تعبیر می‌کنند!<sup>(۱)</sup> حافظ، اهل عشق است و روش‌شناسی عشق را در جهان‌بینی رندانهٔ خود وارد کرده و از آن سود جسته است،<sup>(۲)</sup> اما با زهد که حتی اگر صادقانه باشد و به‌عنوان ابزار فریب مردم ساده‌دل به کار گرفته نشود، چون غالباً به ترک دنیا و بی‌بهرگی از زندگی می‌انجامد، روی خوش نشان نمی‌دهد و به نقد و نفی آن می‌پردازد. خواجه زهد را به صفاتی موصوف می‌سازد چون خشک (غزل ۱۱۶):

ز زهد خشک ملولم کجاست بادهٔ ناب  
که بوی باده مدامم دماغ تر دارد  
یا (غزل ۲۷۵):

صوفی گلی بچین و مرقع به خار بخش  
وین زهد خشک را به می خوشگوار بخش  
و چون گران در معنی ناگوار و نادلپسند و غیرقابل تحمل (غزل ۲۷۵):

زهد گران که شاهد و ساقی نمی‌خرند  
در حلقهٔ چمن به نسیم بهار بخش  
تأمل در ابیات این غزل (غزل ۲۷۵) جهان‌بینی عاشقانه-رندانهٔ حافظ و نگاه آکنده از بیزاری و

انتقادی او را نسبت به زهد که با طنزی لطیف و ظریف گزارش شده است، پیش چشم تأمل‌کننده به تصویر می‌کشد. تو گویی حافظ می‌خواهد بگوید که زهد، حتی اگر ابزار فریب نباشد بدان سبب که با سرشت بشر و طبیعت زندگی سازگار نیست، به دورویی و ریاکاری می‌انجامد و تبدیل می‌شود به: زهد ریا.

ب) به لحاظ سیاسی-اجتماعی: جریان‌های زاهدانه و صوفیانه از سده سوم هجری قمری به سبب گسترش کمی به بیراهه رفت. اگر از معدود صافی‌ضمیران که همیشه بوده‌اند و دل با خدا داشته‌اند بگذریم، بیشتر رهروان این راه از این زمان (از سده سوم) دنیا‌دوستانی بوده‌اند متظاهر به ترک دنیا. ظهور جنبش اصلاح‌طلبانه موسوم به ملامتیه در همین سده، گواهی است صادق بر اثبات مدعای ما؛ این مدعا که ظهور جریان‌های انحرافی در تصوف از سده سوم غیرقابل انکار است، زیرا اصلاح‌طلبی خبر از کجروی می‌دهد. تلاش اصلاح‌طلبان ملامتی به جایی نرسید و ادامه کجروی موجب ظهور اصلاح‌طلبانی تندرو موسوم به قلندریه در سده پنجم شد. وضع نابسامان تصوف و کجروی‌های صوفیان اهل زهد را در مقدمه درآلودی که هجویری بر کتاب خود، *کشف‌المحجوب* نوشته و تصریح کرده است که از تصوف نامی مانده است، نه حقیقتی، می‌توان بازخواند و بازجست. گزارش سعدی از وضع تصوف در سده هفتم به‌راستی تکان‌دهنده است: «پیش از این طایفه‌ای (=صوفیان) در جهان بودند به صورت پریشان و به معنی جمع. اکنون جماعتی هستند به صورت جمع و به معنی، پریشان».<sup>(۳)</sup> سده هشتم، عصر حافظ اوج کجروی صوفیان زهدپیشه است. زهد، یکسره سرپوشی است بر دنیاگرایی و ابزاری است جهت فریب ساده‌دلان! در نگاه حافظ زاهد مجمع رذایل است و در او فضیلتی نیست: اهل غرور است (غزل ۸۴):

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه      رند از ره نیاز به دارالسلام رفت

خودبین و خودخواه و عیبجوست (غزل ۲۶۴):

یارب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید      دود آهیش در آیینۀ ادراک انداز

و بسیار رذایل (= صفات منفی) دیگر که جمله از دورویی و ریاکاری به‌بار می‌آید که ریا سرچشمه تمام رذایل است.

سراسر دیوان حافظ گواه صدق این مدعاست. در میان ابیاتی که در آنها خواجه غالباً با لحنی طنزآمیز به نقد صوفی و زاهد پرداخته است، غزل ۱۳۳ (طبق نسخه قزوینی- غنی) و به‌ویژه در مطلع و مقطع آن به گونه‌ای بالنسبه آشکار بر دام‌گستری و ریاکاری زاهدان تأکید می‌ورزد و رندانه، رندی رندان و ریاکاری زاهدان را نصیبه ازل می‌کند (غزل ۱۳۳):

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد      بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد...

حافظ، مکن ملامت رندان که در ازل      ما را خدا ز زهد ریا بی‌نیاز کرد

باری جهان‌بینی عاشقانه- رندانه حافظ - که بر زهد یکسره قلم بطلان می‌کشد - از یک سو

و درافتادن جریان زهد به دام ریا از سوی دیگر موجب شده است تا شاهد نفی زهد و زاهد در سراسر دیوان خواجه - که بیانیه رندی به شمار می آید - باشیم. ابیاتی هم که در نگاه نخستین، طرح مثبت زهد را به ذهن القا می کند ابیاتی است که در آنها نقد زهد در پرده ابهام و طنز نهان است. یکی از شیوه های ظریف و طنزآمیز حافظ انتقاد از خود به قصد انتقاد از دیگران (=هرآنکه مورد انتقاد اوست) است. برای مثال وقتی می سراید (غزل ۱۷۵):

ز خانقاه به میخانه می رود حافظ مگر ز مستی زهد ریا به هوش آمد؟!

از شیوه انتقاد از خود به قصد انتقاد از خانقاه نشینان (= زاهدان و صوفیان) استفاده شده است، زیرا حافظ که خانقاه نشین نبوده است. مراد آن است که بگوید خانقاهیان، مست زهد ریا هستند و اگر بخواهند از قید این مستی برهند یعنی از لوث ریا پاک شوند باید به میخانه بروند یعنی دست از زهد بردارند و روش عشق و مستی در پیش گیرند. چنین است بیت (غزل ۴۲۲):

زهد من با تو چه سنجد که به یغمای دلم مست و آشفته به خلوتگه راز آمده ای

که مراد از آن آشکار نمودن ماهیت زاهدان است که به رغم تظاهر به عفت و عصمت و پرهیز از چشم چرانی و مخالفت با عشق، دلشان در برابر کمترین جلوه زیبایی می لرزد. پیداست که اگر زیبارویی مست و آشفته به خلوتگاه راز و نیاز زاهد آید مقاومت ممکن نیست! و هیچ زاهدی به رغم تظاهر به زهد، زاهد نخواهد ماند!

«زهد رندان نوآموخته» را هم که خواجه «راهی به دهی» می داند (غزل ۳۴۱) یعنی آن را برای آنان موجه و سودمند می شمارد، تأیید زهد نیست و سودمند خواندن آن - که در واقع جز زیانمندی نیست - در جهت فریبکاری به شیوه زاهدانه است، این گونه (غزل ۳۳۲):

چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی به سیب بوستان و شهد و شیرم

بنابراین می توان آن را تعبیری طنزآمیز در هیأت استعاره مرکب تهکمیه به شمار آورد.

ج) به لحاظ زبانی و بلاغی: اضافه زهد ریا گرچه از منظر دستور زبان اضافه بیانی نوعی (=توضیحی) است مثل ترکیب فصل خزان که بیانگر این معناست که فصل انوعی دارد و یک نوع آن، خزان است و بر همین قیاس، زهد نیز دارای انواع مختلف است که یک نوع آن ریا (=ریایی) است و مثلاً نوع دیگر آن، زهد غیر ریا (=غیر ریایی) است یعنی زهدی که از سر صدق و صفا ورزیده می شود و بر حسب درجات صدق و صفا دارای مراتب و درجات و انواع تواند بود، اما حافظ با توجه به فضایی که تصویر شد در جریان زهد جز با ریا مواجه نیست و اگر احیاناً با زاهدی سروکار داشته که صادقانه زهد می ورزیده است، استثنایی بوده است بر قاعده! به همین سبب اولاً، نیازی نمی دیده است که بگوید: زهد و ریا، و اگر نخست چنین گفته باشد بی گمان در بازبینی های بعدی شعر خود - که شیوه او بوده است<sup>(۴)</sup> - آن را به زهد ریا دیگرگون کرده است تا بر بلاغت سخن خود بیفزاید و این از آن رو است که ریایی بودن بیشتر زاهدان، در نظر خواجه زهد و ریا را یگانگی می بخشد و بین آن دو این همانی (=عینیت= وحدت) برقرار می سازد؛ وحدتی



بلاغت‌افزا؛ ثانیاً، به همین سبب وقتی ذهن آشنا با سخن حافظ در برابر این اضافه قرار می‌گیرد، در پرتو این‌همانی زهد و ریا و فهم مفهوم ریایی از زهد، نوع‌نوع بودن زهد را از یاد می‌برد و آن را - آن‌سان که خواجه باور داشته است - فقط یک نوع می‌بیند؛ نوع ریا یا نوع ریایی. این است کاری که خواجه با اضافه کردن زهد به ریا به ذهن‌ها متبادر می‌سازد. این معنا آنگاه مسلم‌تر می‌شود که به یاد آوریم صوفیان زهدپیشه در عصر خواجه، به‌رغم تظاهر به ترک دنیا، دنیا‌دوست‌ترین و دنیا‌دارترین بودند و در پشت پرده دست در دست محتسب (امیر مبارزالدین ستمگر) خون مردم را در شیشه می‌کردند و خود بهره‌مند از تمام نعمت‌های دنیوی به عیش و نوش مشغول بودند (برای نمونه بنگرید به غزل ۱۴۲):

نه به هفت آب که رنگش به صد آتش نرود آنچه با خرقة زاهد می‌انگوری کرد  
و آخرین سخن آنکه: ذهن آشنا با سخن حافظ و بلاغت ویژه او ضبط زهد ریا را ترجیح می‌دهد و نکاتی را که بیان کردیم در ترکیب زهد ریا می‌بیند.<sup>(۵)</sup>

سرانجام ترکیب زهد ریا در چهار بیتی که در آغاز بدان پرداختیم، برهانی است قاطع در ترجیح ضبط زهد ریا بر ضبط زهد و ریا در بیت «آتش زهد ریا خرمن دین خواهد سوخت...» موسیقی به بارآمده در اضافه شدن زهد به ریا و نبودن آن در زهد و ریا نیز ویژگی‌بی‌است که از آن غافل نباید بود؛ ویژگی‌بی‌که در بازبینی‌ها مورد توجه ویژه خواجه بوده است.

### پی‌نوشت

۱. دادبه، اصغر. «ارزش روش‌شناختی اللمع»، چاپ شده در: *خرد جاودان*، به کوشش علی‌اصغر محمدخانی و حسن سید عرب، تهران، نشر فرزانه روز، ۱۳۷۷ش.
۲. همو، «ارزش روش‌شناختی منطق الطیر»، چاپ شده در: *یادنامه خاتمی*، به کوشش محمدتقی فاضل میبدی، قم، ۱۳۷۶ش.
۳. سعدی، *گلستان*، باب دوم، حکایت ۲۵.
۴. دادبه، اصغر. «حافظ و دگرسانی‌های شعر او»، *جستارهای ادبی*، فصلنامه علمی پژوهشی دانشگاه آزاد اسلامی واحد تهران شمال، زمستان ۹۴ و بهار ۹۵، شماره پیاپی ۲۹ و ۳۰.
۵. مطالعه مقدمه سودمند زنده‌یاد انجوی شیرازی بر حافظ توصیه می‌شود. البته منبع اصلی، *تاریخ عصر حافظ*، تألیف زنده‌یاد دکتر قاسم غنی است.

# پنج کتابشناس بزرگ ایرانی

محمد رضا صافیان

کارشناس ارشد ادبیات، پژوهشگر (کتابشناسی و اصفهان‌شناسی)

## مقدمه

فهرست‌نگاران (کتابشناسان، دانشنامه‌نویسان، فرهنگ‌نویسان) اهالی کوی اطلاعات و دانش‌های گونه‌گون بشری‌اند. این‌گونه دانشمندان کار را برای اهل دانش در انواع و اقسام به رشته‌ها و علوم، آسان می‌سازند. مطالعات ضمنی و پیشین فهرست‌نگاران موجب می‌شود که افراد اهل تفکر در حوزه علوم انسانی، پزشکی، علوم پایه و مصححین و زبان‌شناسان، زبان‌دانان و... پژوهشگران فرصت‌های خود را صرف پیشبرد تحقیقات اصلی کنند و از تفکر به موجب دستیابی به مطالب مایه‌های تحقیق باز نمانند.

در این پیشگفتار لازم است چند دانشمند بزرگ را که اولین‌های پژوهش‌های مقدماتی یعنی فهرست‌نگاری بوده‌اند، به اجمال معرفی کنم:

۱- محسن صبا (۱۳۷۱-۱۲۸۵) پایه‌گذار کتابداری نوین در ایران، فهرست‌نویس، روزنامه‌نگار، مترجم، نویسنده، استاد دانشگاه؛ او آثاری به این شرح پدید آورده است: الف- *اصول بایگانی*، تهران، ۱۳۸۴، انتشارات دانشگاه تهران، ب- *اصول آمار کلیات آمار اقتصادی*، ج- *اصول فن کتابداری و تنظیم کتابخانه‌های عمومی و خصوصی* د- *گل‌های حافظ*، ه- *یکی بود یکی نبود*، و- *دو گفتار تهران*، آوانوشت، بیتا، ز- وی در روزنامه‌های *شفق سرخ*، *نوبهار*، *عصر اقتصاد*، *کیهان*، مقالات متعددی نوشته است.

۲- پوراندخت سلطانی شیرازی (۱۳۹۴-۱۳۱۰) از پایه‌گذاران علوم کتابداری و اطلاع‌رسانی در ایران و مادر کتابداری نوین است. او کتابدار، نویسنده، مترجم، استاد دانشگاه و فرهنگ‌پژوهش بود و در زمینه خدمات فنی کتاب *سرعنوان‌های موضوعی فارسی هنر عشق ورزیدن* کارهای اساسی

انجام داد. پوراندخت سلطانی طی پنجاه سال کار مستمر تأثیر بسزایی بر فعالیت و شکل‌گیری کتابخانه ملی ایران داشته است.

۳- دکتر عباس حُرّی (۱۳۹۲-۱۳۱۵) دانشمند علوم کتابداری و اطلاع‌رسانی و استاد دانشگاه تهران و طراح نظریه اطلاع‌شناسی. او سردبیر، مدیر مسؤول و عضو هیأت تحریر چندین مجله علمی بود از جمله در مجله *اطلاعات‌شناسی* نیز فعالیت داشت.

۴- دکتر هوشنگ ابرامی (۱۳۸۲-۱۳۱۳) که پایه‌گذار کتابخانه تخصصی بانک ملی بود و چندی ریاست کتابخانه دانشکده ادبیات دانشگاه شیراز را به عهده داشت. آثار او عبارت‌اند از: الف- ترجمه کتاب *جنبه‌های نظری علمی کتابداری* از پیرس باتلر، ب- *اصول تدوین فهرست موضوعی در نوشته‌های فارسی*، ج- *شناختی از دانش‌شناسی*، د- *کتاب و پدیده کم‌رشدی*، ه- *ستارخان سردار ملی*، تهران انتشارات سال ۱۳۵۲، چاپ دوم لس‌آنجلس، انتشارات نیما ۱۹۸۶، چاپ سوم، تهران انتشارات توس ۱۳۷۹. در سال ۲۰۰۶ همسرش آثار او را در زیر عنوان *راز آوارگی* به چاپ رسانید.

علوم کتابداری و اطلاع‌رسانی رابطه مستقیم با حوزه‌های تخصصی پژوهشی‌های علوم گوناگون دارد. این علم بسیار مهم (کتابداری- خدمات مربوط به کتاب و اطلاع‌رسانی) در حقیقت زمینه‌ساز پژوهش‌های فراوان در علوم مختلف است.

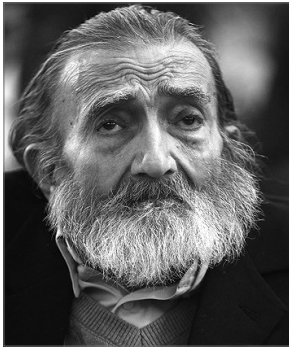
کتابشناسی‌ها، فهرست‌واره‌هایی است که در یک علم و رشته خاص منابع و مآخذ را معرفی می‌کند. کتابشناسی‌ها مادر و مولّد تحقیقات و پژوهش‌های علوم گوناگون است. اطلاع از وجود یک منبع مؤثر و مفید نیازمند گشت و گذار فراوان و مستمر در محل‌های نگهداری کتاب‌ها است. اطلاع از غنی بودن کتابخانه‌ها خود حدیثی است مفصل که تا قدم برداری و مراجعه نکنی و ساعت‌ها وقت نگذاری نمی‌شود احاطه‌ای یافت. تهیه فهرست‌های مرجع (کتب مرجع) فنی است که از اصول خاص خود پیروی می‌کند و در علم فهرست‌نگاری جایگاهی بس رفیع دارد، این فهرست‌ها خودشان هم در ردیف دیوبی و... مرجع به حساب می‌آیند. فهرست‌نگاری کاری طاقت‌فرسا و زمانبر است. هر چند گاهی زیاد به چشم نمی‌آید و سالها تلاش، سفر و دقت حاصلش می‌شود یک مجموعه حداکثر هزار صفحه‌ای که از قوانین خاص پیروی می‌کند که در محدود کردن (تعیین حدود کار) مؤثر است و این حد و حدود پیشرفت کار را کند می‌کند، در عین حال بجز دقت و پشتکار باید دو خصلت دیگر در فهرست‌نگار وجود داشته باشد که خود زاییده حقیقت دیگری است، اول: فهرست‌نگار باید مطلع باشد که چه منبعی در کجا وجود دارد و چه کسی آن را نگاشته است و دوم اینکه این اطلاعات در چه محلی دسته‌بندی می‌شود و چگونه می‌توان آن را اطلاع‌رسانی کرد، در چه فهرستی باید آن را طبقه‌بندی کرد و قرار داد. این دو امر مهم خود زاییده دو حقیقت برتر است و آن داشتن علم و دانایی و مطالعات گسترده در حوزه علوم مورد

نظر پژوهشگر فهرست‌نگار. فهرست‌نگار پازل فهرست خود را از ابتدا به صورت دقیق ترسیم کرده است و با جست‌وجو فقط این پازل را پر می‌کند و از قضا این حرکت هرگز حالت قالبی ندارد و به صورتی کاملاً پویا و علمی و دقیق است.

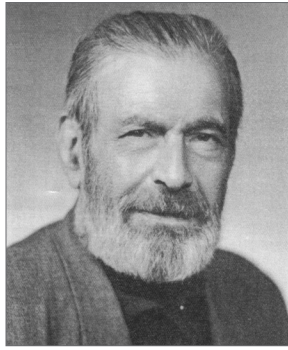
اگر محقق علمی بخواهد پژوهشی را شروع کند هرگز بدون اطلاع از منابع نمی‌تواند کاری ژرف و عمیق انجام دهد. گاهی اطلاع از فهرست‌های منابع راهنما خود مرحله بالاتر از اطلاع از چند منبع خاص است. اگر می‌بینیم که پژوهشگری برای یک تحقیق تا دویست‌وهشتاد منبع معرفی می‌کند، او از فهرست منابع راهنما اطلاعات دارد، فهرستی که در خود حاوی فهرستی از مراجع و منابع یک موضوع است، فهرست نسخه‌های خطی نیز نوعی از فهرست‌هایی است که طبقه‌بندی مدخل‌های آن از همین نوع پیچیدگی‌ها برخوردار است. وقتی که نگارنده فهرست، موضوعی را بسیار کلی انتخاب می‌کند و از این انتخاب ناگزیر است، طبقه‌بندی در این‌گونه فهرست‌ها ناگزیر دشوار و گاهی پیچیده است همچون فهرست الذریعه و یا الفهرست ابن‌ندیم و یا فهرست دانشمندان و رجال، (موضوعات کلی و حجیم). نکته‌ای که باید به آن توجه داشت این است که کتابشناس بودن مقدم بر فهرست‌نگاری است و گاهی کتابشناس، با همه اطلاعات و آگاهی‌های فراوانی که دارد، دست به نگارش آن نمی‌زند. این نوع پژوهشگران بیشتر به صورت شفاهی اطلاعات خود را در اختیار پژوهشگران می‌گذارند که جای بسی افسوس و گله‌مندی دارد. پنج کتابشناس بزرگ عصر ما عبارت‌اند از: ۱- شیخ محمد محسن آقا بزرگ طهرانی پدر دو کتابشناس و فرصت‌نگار بزرگ علی منزوی و احمد منزوی است؛ ۲- جلال‌الدین همایی؛ ۳- عبدالحسین حائری؛ ۴- ایرج افشار؛ ۵- جمشید سروشیار (مظاهری)

### ۱- علامه شیخ محمد حسن آقا بزرگ طهرانی

آثار این علامه بزرگ شهادت می‌دهد که او در فهرست‌نگاری بسیار متبحر بوده و اطلاعات وسیعی داشته است. علامه علاوه بر کثرت اطلاعات از حوزه علوم شیعی و کتاب‌های موجود در رشته‌های مختلف و گسترده، اصولی را در نگاره‌هایی مقرر فرموده‌اند که به غنای کار بسیار کمک کرده است؛ از قبیل: تهیه فهرست‌نگاشته‌هایی چون فهرست نام نویسندگان، فهرست موضوعی، فهرست الفبایی، فرصت تاریخی، فهرست عددی، موضوع الذریعه، منابع و مصادر، اصطلاحات الذریعه (نام‌های مرکب، واژه رجال، واژه استشراف، مستدرک الذریعه). همچنین اثر مهم دیگری که نشان‌دهنده وسعت اطلاع و تبحر استاد در فهرست‌نگاری است طبقات اعلام شیعه است که دایرةالمعارفی بی‌بدیل است، این منبع در بازه ده مجلد تهیه شده که هر سده در یک جلد گنجانده شده است؛ از قرن چهارم هجری مهشیدی تا قرن چهاردهم مهشیدی. بیست و یک کتاب و رساله عظیم و مؤثر از حضرت علامه نشان‌دهنده دانش وسیع این مرد بزرگ است.



دکتر عبدالحسین حائری



علامه جلال‌الدین همایی



شیخ محمدحسین آقابزرگ طهرانی

## ۲- استاد علامه جلال‌الدین همایی

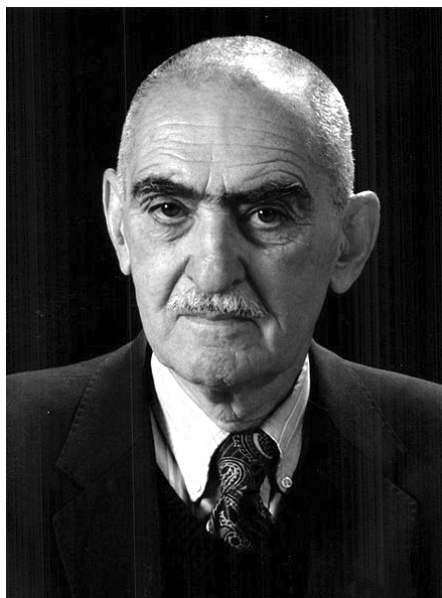
استاد همایی نویسنده آثار فراوانی است که هر یک از نوشته‌های آن استاد گوشه‌ای از کمبودهای عصر ما را پر کرده است. او ادیب و شاعر، تاریخ‌نگار، اصفهان‌شناس، نسخه‌شناس و کتاب‌شناس بزرگ دوران معاصر بود، کسی که *مصباح‌الهدایه* و *مفتاح‌الکفایه* عزالدین محمود کاشانی را تصحیح کرد که الحق تبلیغات گرانبهایی بر آن نوشت. او که *تاریخ ادبیات ایران*، *تفسیر بر مثنوی مولوی*، *فنون بلاغت و صناعات ادبی*، *مولوی‌نامه*، *اسرار و آثار واقعه کربلا*، *تصحیح دیوان عثمان مختاری* با حاشیه‌ها و تعلیقات عالمانه، *مختاری‌نامه* و *التفهیم صناعه التنجیم* بیرونی که روش‌های تصحیح هر یک متفاوت و متناسب شرایط کتاب است و پژوهش ارزنده *تصوف در اسلام*، *تاریخ علوم اسلامی و غزالی‌نامه* که حکایت از اطلاعات وسیع و احاطه عظیم آن استاد دارد و از همه اینها جالب‌تر و بسیار شگفت‌انگیزتر اینکه عالمی با آن همه آثار ادبی و دینی و تاریخی کتابی با عنوان *تاریخ اصفهان* می‌نویسد که موضوعات و مندرجات آن: تاریخ، جغرافیا، رجال، ابنیه و معماری و مقابر و بقعه‌ها و حتی زبان مردم اصفهان و عادات آداب و رسوم آنان از قدیم‌ترین آثار که تا زمان حاضر را به صورتی بسیار عالمانه طبقه‌بندی کرده و نگاشته است؛ هر چند که تدوین‌های بعد از رحلت ایشان آن‌گونه که باید باشد صورت گرفته، ولی اصل کار بسیار ارزنده است. ایشان کتابت مفصلی به نام *ابوریحان‌نامه* نوشته است که اولین بار توسط انتشارات دانشگاه تهران به چاپ رسید و آراء و افکار و تحلیل‌ها و اخبار بیرونی را شرح و تعلیق کرده است که راهگشای نه‌تنها اهل تاریخ و جغرافی است، بلکه فلاسفه را نیز راهنمایی می‌کند. استادی که دستور زبان مستقلی نگاشته است، اما مشارکت جدی در تدوین و تعریف دستور زبان پنج استاد داشته است. استاد دکتر مهدی محقق در *همایی‌نامه* او را از استوانه‌های شعر و ادب و فرهنگ و تمدن ایران‌زمین و یکی از بزرگان اهل علم جهان می‌نامد. استاد همایی کسی است که نوشته‌هایش دستمایه اصلی بزرگان هم‌زمان اوست. در *غزالی‌نامه* چنان عمق و عظمتی وجود

دارد که غزالی پژوهان بزرگ در جای جای کتاب‌های مهم خود درباره غزالی از او بهره‌ها برده‌اند و ذکر کرده‌اند، که بیانش در این مقال نمی‌گنجد. حال این پرسش مطرح است که دانشمندی با این همه آثار فاخر و آرای قابل اعتنا برای بزرگان در علوم مختلف باید کتابشناس، مرجع و منبع‌شناس بزرگ به اهل تأمل و تفکر و تأمل باشد، یا نه؟ آیا می‌تواند بدون غور در اقیانوس نوشته‌های خطی، سنگی و چاپی به این پایه از مقام علمی دست یابد؟ هرگز، چنین رویدادی رخ نخواهد داد و فرد نگارنده محقق نخواهد شد مگر با گشت و گذار در پهنه‌های بی‌پایان در دشت‌های علوم و فنون، تا نکات و عبارات غامض و پیچیده را برای اهل علم از یک طرف و گوشه‌های نارسیده و ناروشن تاریخی را از طرف دیگر نور ببخشد و روشنگری کند، ایشان نیز از بزرگان کتابشناس، مرجع پژوهان و منبع‌نگاران بنام عصر است.

### ۳- استاد دکتر عبدالحسین حائری

استاد حائری فهرست‌نگار، نسخه‌پژوه، نسخه‌شناس و کتابشناس بزرگ و مجتهدی مسلم بود. سطوح فقه و اصول را تا عالی‌ترین مرحله نزد آیت‌الله حاج شیخ عبدالکریم حائری یزدی که پدر بزرگ مادری‌اش بود، گذرانید. او در کودکی مقدمات عربی و خواندن قرآن و نوشتن و خواندن فارسی را نزد پدر آموخته بود. دیگر استادان او آیت‌الله عظام حاج شیخ مرتضی حائری، حاج شیخ محمد صدوقی و حاج سید محمدرضا گلپایگانی بوده‌اند. تا ۲۴ سالگی به درجه اجتهاد رسید. نزد محمدتقی خوانساری، حاج سید صدرالدین صدر، حاج سید محمد حجت و حاج آقا حسین طباطبایی بروجردی تمامی دروس خارج فقه و اصول و فقه و اصول را گذراند، ایشان پس از این دوره به تهران آمد و با آقای احمد تفضلی معاون کتابخانه مجلس (در سال ۱۳۳۱) آشنا شد و به دعوت ایشان نسخه‌های خطی موجود در آن کتابخانه را سامان بخشید و شروع کار نسخه‌شناسی و فهرست‌نگاری ایشان از آن زمان است. این اتفاقات میمون و مبارک باعث شد که او تا پایان عمر به کار بررسی نسخه‌های خطی و رده‌بندی و طبقه‌بندی آن به‌ویژه حفظ و حراست از این گنجینه‌های مهم و با ارزش زبان و ادبیات و فرهنگ و تمدن ایران‌زمین اشتغال داشته باشد.

بسیار نسخه‌های خطی که به دست این استاد بزرگ از نابودی نجات یافت و ترمیم و بازسازی شد و من به چشم خود شاهد آن همه نسخه‌ها بودم که در تالار کتابخانه مجلس خود حضرتشان نشانم دادند و برایم به‌طور مفصل گفتند که طریقه علمی بازسازی و حفظ و نگهداری نسخه‌ها از نظر دما و شیوه دسترسی را با چه حساسیتی پی‌ریزی کرده‌اند و چون در دهه شصت خورشیدی بود و دغدغه مسؤلان کشور، جنگ و امور کشورداری و مشکلات سیاسی بود، ایشان با چه مشقتی و صرفاً با اعتبار شخصی امور مالی کتابخانه و مخارج سنگین آن را تأمین می‌کنند و تمامی نسخه‌ها را شخصاً با نظارت خودشان به زیرزمین وسط میدان بهارستان انتقال داده بودند و یک روز گرم تابستان در سال



استاد ایرج افشار



استاد جمشید مظاهری (سروشیار)

۱۳۶۵ که سالی بسیار به یادماندنی و مهم در زندگی من است، ایشان وقتی که هنوز یک ساعتی از رسیدن من به تالار و اتاق مدیریت نگذشته بود مرا به آن زیرزمین بردند و یکی دو نسخه از اشعار عراقی را هم با خودشان آوردند و با احتیاط کامل زیراکس کردند و به من دادند و آن روز که بسیار شیرین بود، روز مرگباری برای یک دانشجوی رشته ادبیات شد که آمدم در دفتر استاد و به ایشان خبر رسید که کتابخانه دانشکده ادبیات دانشگاه اصفهان آتش گرفته است و من و استاد هر دو گریه کردیم. من نسخه‌ها را برداشتم و با عجله خودم را به ترمینال جنوب رساندم و از عصر گذشته بود، نزدیک غروب به اصفهان رسیدم و با شتاب آمدم در دانشکده و وقتی که جنازه‌های معصوم سیاه‌شده روزنامه‌ها و کتب چاپ سنگی و دیگر کتاب‌ها را در راهرو کریدور دانشکده دیدم، فقط زار زار گریه می‌کردم و سراغ استاد مظاهری را می‌گرفتم که با قد بلند و ترکه و دلپسند استاد روبه‌رو شدم. استاد به احساسات خود مسلط بودند، رنگ پریده مرحوم صالحی هم مرا آشفته‌تر کرد و همه مسؤولیت به گردن آقای صالحی افتاده بود که بسیار ناراحت و متوختش بود.

در هر صورت استاد حائری که یک دانشجوی سال دوم ادبیات را تا این حد تحویل می‌گرفت، می‌شود قضاوت کرد که با پژوهشگران بنام و بزرگ چه رفتاری داشته است. هر نسخه‌ای را که از نسخه‌های سبک هندی، سبک عراقی مثل نسخه *زادالمسافرین*، نسخه *اسرارالتوحید*، نسخه‌هایی را که آقای دکتر خانلری در حافظ استفاده کرده‌اند که آن روز بسیار سوژه داغ مباحث حافظ‌شناسی بود، ایشان محلش را می‌دانست و اعتبارش را شرح می‌داد و اصالت و عدم اصالت هر یک را بیان



می‌داشت. مباحث میان ما عمدتاً راجع به نسخه‌های خطی ایا صوفیه و توپ قاپوسرای و یا رامپور یا دهلی و پنجاب و امثال ذلک بود، زیرا کشورهای اروپایی که من مکاتباتشان را دارم هیچ نسخه‌ای ارسال نمی‌کردند. استاد حائری یک کتابشناس، نسخه‌شناس، شیوه‌نامه‌نگار پژوهشی و راهنمای مجسم پژوهشگری بود. کثرت اطلاع و خبرویت بی‌نظیر او در اولین برخورد کاملاً مشهود بود.

#### ۴- استاد ایرج افشار

فهرست‌نگار و پژوهشگر فرهنگ و تاریخ ایران، ادبیات فارسی، ایران‌شناس، کتابشناس، نسخه‌پژوه، نویسنده و استاد دانشگاه در خارج و داخل کشور بود. در دانشگاه تهران و در بُرن سوئیس، ساپور و ژاپن تدریس کرد. او بنیانگذار کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران بود، او پدر کتابشناسی ایران نامیده شده است. پژوهش‌های او در زمینه‌های: کتابشناسی، کتابداری، تاریخ، جغرافیا، جغرافیای تاریخی، فرهنگ مردم، فهرست مقالات فارسی و تصحیح متون و نسخه‌های خطی است. استاد ایرج افشار اگر در حوزه تاریخی کارهایی انجام داده نشان از این است که نقاط کور تاریخ را بیان کرده است. از دیگر آثار استاد، *سفرنامه عهد حسام* که سفر به لرستان و خوزستان بوده است و استاد پادریان کُرملی شیبانی *تاریخ هرات* را نگاشته است که پیشگفتار آن از استاد است. استاد افشار آثاری از قبیل:

- ۱- پژوهش‌های *ایران‌شناسی*، نامواره دکتر محمود افشار. ۲- *دفتر تاریخ*. ۳- *ریاض الفردوس خانی*.
- ۴- *فرهنگ ایران زمین*. ۵- *نامه‌های قزوینی به تقی‌زاده*. ۶- *یادداشت‌های قزوینی*. ۷- *سائل پاریسیه*. ۸- *نامه‌های تهران*. ۹- *گلگشت در وطن* (سفرنامه). ۱۰- *فهرست دستنویس‌های فارسی*، در کتابخانه ملی اطریش و آرشیو دولتی اتریش در وین. ۱۱- *زندگی طوفانی خاطرات سید حسن تقی‌زاده*. ۱۲- *روزنامه خاطرات امین لشکر*، تألیف میرزا قهرمان امین لشکر به همت ایرج افشار. ۱۳- *مسافرت‌نامه کرمان و بلوچستان*، تألیف عبدالحسین میرزا فرمانفرما به کوشش ایرج افشار. ۱۴- *خاطرات دیوان بیگی*، (میرزا حسن خان) تألیف میرزا حسن خان به کوشش ایرج افشار. ۱۵- *کتابشناسی فردوسی و شاهنامه*، (از آغاز تا سال ۱۳۸۵) ۱۶- *چهل سال تاریخ ایران*، تألیف محمد حسن خان اعتمادالسلطنه به اهتمام ایرج افشار و پژوهش نخستین *کتابشناسی ملی ایران* که توسط ایشان منتشر شد. باید گفت که این پژوهشگر و کتابشناس و نسخه‌شناس برجسته حدود ۳۰۰ جلد کتاب و نزدیک به دو هزار مقاله در معتبرترین مجله‌های ایران و جهان انتشار داده است. اینها مثنی است نمونه‌ای از انبوه اطلاعات و دانسته‌ها و نزدیک ۶۵ سال کار بی‌دری و مطالعه و تحقیق اساسی. وسعت اطلاعات این پژوهشگر بزرگ، جویا و پویا بودن او است در عرصه‌های کتاب، مطالعه، نسخه‌های خطی و جست‌وجو که اسطوره‌ای بسیار عظیم از شخصیت و منش علمی او ساخته است. درباره این استاد بزرگ و افکار و اندیشه‌های والای او کتاب‌ها باید تدوین کرد و فهرست‌ها نگاشت و شرح و بسط داد که همه‌اش قطره‌ای است از دریای بیکران



فضایل و معارف این مرد بزرگ که در تاریخ و فرهنگ و هنر و تمدن و ادبیات ایران ماندگار و پاینده خواهد بود. او یک فهرست‌نگار بزرگ و عظیم بود.

#### ۵- استاد جمشید مظاهری (سروشیار)

استاد مظاهری یک کتابخانه عظیم سیار بود. او علاوه بر اطلاع دقیق و وسیع از اتفاقات مهم و اساسی در حوزه پژوهش محققان بزرگ کشور، از منابع اساسی و مراجع و مآخذ مفید و مؤثر در رشته‌های علوم انسانی (تاریخ، ادبیات، زبان عربی و پهلوی، رمز و راز حوزه‌های معماری باستانی و...) بسیار عمیق اطلاع داشت. یکی از ویژگی‌های اساسی این استاد بزرگ کتابشناس، نوگرایی و عدم گرایش به کلیشه بود. او نسخه‌شناسی بی‌نظیر بود، ادیب تاریخدان و مسلط به متون نظم و نثر فارسی از خاقانی، ناصر خسرو، نظامی و سنایی گرفته تا متون عرفانی همچون *رساله قشریه*، *اخلاق ناصری*، رساله‌های غزالی و عین‌القضات همدانی. ایشان علاوه بر تسلط بر متون نظم و نثر فارسی، اصفهان‌شناسی بی‌بدیل، نکته‌سنج و گره‌گشا بود. همه دوره‌های معماری اصفهان را با علایم علمی و متقن می‌شناخت و همه آثار نظم و نثر اصفهان و شخصیت‌های بزرگ علمی و فقهی و اصولی و عرفانی و هنری و حتی شاهان و فرزندانشان را هم به خوبی معرفی می‌کرد. وسعت اطلاعات این مرد بزرگ قابل مقایسه با آثاری که در طول عمر شریف خود از او به جای مانده است، نیست. او الحق کتابخانه‌ای سیار و با عظمت بود که از یک نمونه پژوهش گاهی تا چند مشابه را بیان می‌کرد و حتی به تحلیل آنها می‌پرداخت. او به زبان عربی به شکل حیرت‌آوری مسلط بود و مطالعات استاد به‌روز و در سطحی عالی صورت می‌گرفت و علت آن روابط عمیقی بود که با حوزه‌های نشر و کتابفروشی‌ها داشت و گاهی ناشران و کتابفروشان خود را موظف می‌دانستند که محصول علمی‌شان را به دست استاد برسانند و از این بالاتر مؤلفان و مصنفین و پژوهشگران برجسته کشور بودند که از پژوهش‌های خود از بدو امر ایشان را مطلع می‌ساختند و روح بلند و جویا و پویای این استاد از این اقیانوس بیکران همواره تمطع می‌جست و سیراب می‌شد و پدید آمدن چنین قامت بلندی ناشی از همین رویکردی بود که از سال پنجاه خورشیدی تا لحظه مرگ ادامه یافت و استاد در نسخه‌شناسی شناخت و اهمیت شعر و نثر و هرگونه پدیده ادبی و تاریخی بی‌نظیر بود. او هر پدیده‌ای را موشکافانه نگاه می‌کرد و ریزبین و بادقت بود. نسخه‌های خطی موجود در کتابخانه‌های کشور را می‌شناخت و بر اهمیت هر یک از آنها وقوف کامل داشت و از همه مهمتر به هر شاگردی متناسب با روحیات و سلاقی او صاحب اثر و نسخه‌هایش را معرفی می‌کرد و این شیوه سخاوتمندانه باعث احیای بسیاری از نسخه‌ها شد و چه بسا صاحبان قلم که متروک و مجهول مانده بودند، در طول عمر پژوهشی شریف پنجاه‌ساله این استاد در عرصه‌های ادبیات و تاریخ و امثال ذلک مطرح شده و احیا شدند. نکته بسیار مهمی که در شیوه استاد

بود، شناخت نسبت به ناقدان ادبی و زبان‌شناسان غربی بود که اولین بار در دهه شصت نام رنه ولک، نوآم چامسکی، کارل گوستاو یونگ را از ایشان شنیدم. هر یک از اینها که در زبان‌شناسی و ساختارگرایی زبان و حتی در بخش‌هایی از دستور (نحو) زبان‌ها تأثیر فراوانی داشته‌اند. ایشان همچنین در حوزه‌های صرف و نحو فارسی، آواشناسی، واج‌شناسی، کاربردشناسی، رده‌شناسی زبان استاد مسلم بود.

## منابع

- درآمدی بر تاریخ فلسفه اسلامی، ۲، ص ۴۱۲.
- مقالات کنگره آخوند خراسانی، ج ۸، ص ۳۴۴.
- زندگی و آثار شیخ آقا بزرگ طهرانی، سید محمدحسین جلالی، ترجمه محمدعلی ابهری، کتابخانه موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی، تهران، ۱۳۸۲.
- زندگینامه و خدمات علمی و فرهنگی آیت‌الله شیخ آقابزرگ تهرانی، انجمن آثار و مفاخر فرهنگی، تهران، ۱۳۸۷.
- آقا بزرگ تهرانی، اقیانوس پژوهش، محمد صحتی سردودی، انتشارات دفتر تبلیغات اسلامی، قم، ۱۳۷۶.
- «شرح حال استاد جلال‌الدین همایی»، قلم خود ایشان، «نشریه ادبیات و زبان‌ها»، مجله وحید، ۴۴، ش ۱۹.
- «همای ادب، گذری بر حیات استاد دانشمند مرحوم جلال‌الدین همایی»، نویسنده محمدحسین ریاحی، نشریه علوم اجتماعی فرهنگ اصفهان، تابستان ۱۳۷۵، ش ۴.
- همایی‌نامه به اهتمام دکتر مهدی محقق، مقاله دکتر محمد خوانساری با عنوان «زندگینامه استاد جلال‌الدین همایی»، انتشارات انجمن استادان زبان و ادبیات فارسی (شماره ۲)، تهران، زمستان ۱۳۵۵.

## پندنامک مجدی

دکتر مجدالدین کیوانی

مترجم و عضو شورای علمی دایرةالمعارف بزرگ اسلامی

فرزندم، عزیز دلبندم!

حرف‌های نصیحت‌گونه‌ای برای تو دارم ولی نه از سنخ نصیحتی که عموماً در نصیحة‌الملوک‌ها، اندرزنامه‌ها و آداب‌المتعلمین‌های رنگارنگ می‌خوانیم. تو نه شاهزاده‌ای و نه قصد شاه شدن داری که بخواهم اندرزنامه‌هایی مثل *قابوس‌نامه*، *سیرالملوک* و نصیحة‌الملوک‌های جور و واجور برایت بنویسم؛ نه امیرزاده‌ای که کتابی مانند *پندنامه یحییویه* به خاطر تو بپردازم؛ نه اهل سیاست، فلسفه و اخلاق نظری هستی که مانند *اخلاق ناصری*، *اخلاق محتشمی* و *اخلاق جلالی* به تو علم اخلاق تدریس کنم. پند و اندرزهای قالبی و نخ‌نما هم که برای تو و هم‌نسلان تو دیگر معنایی ندارد که بخواهم آنها را بازگو کنم. حقیقتش این است که این دست اندرزهای تکراری از نظر خودم هم چندان چنگی به دل نمی‌زند، چون بی‌خاصیت بودنش را بارها و بارها و سالها و سالها تجربه کرده‌ام. چقدر ناصحان گفته‌اند که دروغ بد و دروغگو دشمن خداست و ما گوش کرده‌ایم؟ چقدر این ناصحان خود به گفته‌هایشان عمل کرده‌اند؟

نه من ز بی‌عملی در جهان ملولم و بس ملالت علما هم ز علم بی‌عمل است همه سنگ بیت‌المال ملت را به سینه می‌زنند، ولی اخطارها و داد و فریادها چه اندازه از شمار غاصبان اموال مؤمنین و مؤمنات کاسته است؟ کم‌هزینه‌ترین ولی، اغلب، کم‌اثرترین کارها نصیحت کردن است، به‌ویژه نصایح مستقیم، انتزاعی، «خارج از متن» و واعظانه. بیشتر مردم همیشه حاضرند که به رایگان نصیحت کنند، اما بیشتر گیرندگان نصیحت به هیچ قیمتی حاضر نیستند به آن عمل کنند.

باید خیلی شرطها جمع شود تا اندرزی در کسی کارگر افتد. من به نصیحتِ نطلبیده و «مجانی» اعتقادی ندارم، چون اگر از نصیحتِ من به کسی بر نخورد، پُر پُرش این است که آن را از این گوش می‌گیرد و از آن گوش در می‌کند.

بنابراین، من در این نوشته بنا ندارم که درس اخلاق نظری بدهم و از علم اخلاق یونان، از حکمت، شجاعت، عفت، عدالت و آیین مُلکداری سخن بگویم. رشته مطالبی را با تو در میان می‌گذارم که فقط حالت یادآوری دارد. فلسفه نمی‌بافم و پندهای انتزاعی نمی‌دهم. یک مشت مطالبی است که به‌طور روزمره تجربه کرده‌ام؛ خود دیده‌ام و شنیده‌ام. تجربه‌هایی عملی است که دانستنش ضرری ندارد، گو اینکه ممکن است پیش پا افتاده به نظر آید. در بیان این تذکرات، نظم و ترتیب خاصی را رعایت نکرده‌ام؛ آشفته می‌گویم، با من مدارا کن.

\*\*\*

❖ در حضور دیگران متناسب با وقت و اقتضای مجلس و درجهٔ دانش و آگاهی‌ات حرف بزن. به موضوعاتی که با آن آشنایی نداری وارد نشو که دیگران هم وقتشان تلف می‌شود هم به ریشت خواهند خندید.

❖ به فرض هم که دانش کافی داشته باشی، باز در حضور دیگران - خصوصاً اگر بعضی از آنها را نمی‌شناسی - بیش از حد مجلس‌آرایی و بلبل‌زبانی نکن. سکوت دیگران را حمل بر بی‌دانشی آنها مگذار: «نهد شاخ پُرمیوه سر بر زمین». اگر آنها حرف نمی‌زنند، خیال نکن که حرف زدن بلد نیستند و دانشش را ندارند. کاری کن که آنها هم به حرف بیایند تا «مظنه» دستت بیاید و کمی هم به آنها میدان بدهی. چندان دلپذیر نیست که پیش از آنکه خودت ساکت شوی، با گفت‌وگو کردن‌های بین‌الائینی و خمیازه کشیدن ساکت کنند.

❖ چنانچه با موضوع بحث آشنا نیستی یا علاقه‌ای به آن نداری، ساکت بنشین ولی «باد و بُغ» مکن؛ وانمود کن که از آن بحث خوشت می‌آید. با چهره‌ای باز و لبخندی خفیف آنها را مطمئن کن که از حضور در مجلس ناخرسند نیستی. به احترام مجلس، چند دقیقه دندان سر جگر بگذار. ❖ اگر در چنین مجالسی متوجه شدی که بعضی موضوع بحث را، به هر دلیلی، دوست ندارند، سعی کن آن بحث زیاد به درازا نکشد. موضوع سخن را عوض کن، به گونه‌ای که خاموش‌های ناخشنود نیز به حرف بیایند.

❖ در مکالمه و مباحثه با دیگران آرامش و صبوری از خود نشان بده. در «بده و بستان»های لفظی نوبت را رعایت کن. اگر توقع داری با اشتیاق و رویی خوش به تو گوش بدهند، با اشتیاق و روی خوش به آنها گوش بده. لاینقطع میان صحبت آنها ندو. جزو اشخاصی نباش که وقتی مخاطبشان در حال حرف زدن است، به عوض گوش دادن، مطلب دیگری را در ذهن می‌پرورند که اغلب ربطی به سخن مخاطب ندارد؛ آنها دل در دلشان نیست که ذهن خود را از آن مطلب بی‌ربط خالی کنند.

سکوت دیگران را در قبال آنچه می‌گویی به حساب رضایت و موافقت آنها با نظرهای خودت نگذار. گاه حرف‌های تو ممکن است آن قدر پرت و پلا باشد که طرف ترجیح می‌دهد اصلاً به آن جواب نگوید.

\*\*\*

هیچ‌گاه هوس نخست‌وزیر یا رئیس‌جمهور شدن و رسیدن به مناصب بسیار بالا در ایران (و صد البته در بعضی کشورهای دیگر) به کله‌ات نزنند که چندان خوش‌آخر و عاقبت نیست؛ به فرجام کار بوزر جمهر، عمیدالملک کُندری، خواجه نظام‌الملک توسی، خواجه شمس‌الدین محمد جوینی، رشیدالدین فضل‌الدین، قائم مقام فراهانی، امیرکبیر، رزم‌آرا، قوام‌السلطنه، محمد مصدق، حسنعلی منصور، و چند رئیس‌جمهور دیگر در سی چهل سال اخیر، فکر کن. اگر هم هوس رئیس شدن از سرت نیفتاد، ببین حاج میرزا آقاسی، میرزا آقا خان نوری اعتماد الدوله، و رئیس دولت‌های نهم و دهم چه کردند، تو هم همان طور عمل کن تا در زمان معزولی از تیررس خطر و ممنوع‌التصویر شدن در امان بمانی و بتوانی هر از گاهی جمال بی‌مثالت را در روزنامه‌ها تماشا کنی..

سعی کن حتی‌الامکان در پایتخت و کلانشهرها زندگی نکنی تا بیشتر عمرت بین خانه و محل کار یا در انتظار تاکسی نگردد و ضمناً از شرّ انتحاری‌ها محفوظ بمانی.

\*\*\*

به هر کس از راه رسید و ادعای مقاله‌نویسی کرد، سفارش مقاله نده مگر اینکه نسبت به صلاحیتش اطمینان داشته باشی یا اطمینان پیدا کنی. بعد از آنکه صلاحیتش تأیید شد، به او اعتماد کن و زیاده از حد مته به خشخاش مقاله‌اش نگذار.

اگر مسؤول شمارش کلمات مقالات اهل قلم شدی، خدا وکیلی طبق دستورالعمل شمارش کن. نه خاصه‌خرجی کن، نه کلمات کوچک و حروف اضافه را از قلم بینداز. یادت باشد که نویسنده روی دانه‌دانه کلمات مقاله‌اش وقت گذاشته و فکر کرده است. همان گونه که او مسؤول کلمه کلمه نوشته‌هایش هست، توقع دارد دانه‌دانه آنها هم به حساب آید و در حق او بی‌عدالتی نشود. او که در کنار «کلمه‌شمار» نیست تا بتواند بر شمارش کلمات نظارت کند؛ پس تو مراقب منافع او باش.

اگر مقاله می‌نویسی، بدان و آگاه باش که مقاله‌نویسی با «انسان‌نویسی» تفاوت دارد. باید میان حجم محتوایی و تعداد کلمات مقاله تعادلی رعایت شود. از درازنفسی و «آب بستن» به مقاله بپرهیز. بی‌جهت به حجم کمی مقاله اضافه نکن که ویراستار مقاله مَجّ تو را خواهد گرفت. فریب این وسوسه را نخور که هر چه کتابنامه مقاله‌ات درازتر باشد، کارت لزوماً موفق‌تر و محققانه‌تر از آب در می‌آید. از گنجاندن منابع دست دوم و سوم و زاید احتراز کن. وای ویراستاری که متوجه کتابنامه‌های کاذب «متورّم» نشود.

درست است که در بازار آشفته کتاب و نشر کسی به کسی نیست، به گونه‌ای که اگر کل کتابی

را به نام خودت چاپ کنی، آب از آب تکان نمی خورد، ولی از قدیم و ندیم گفته اند «درِ دیزی باز است، حیای گُربه کجا رفته؟». تو پایت را از این کارهای خلاف و غیر اخلاقی بیرون بکش.

✦ اول مقاله را بنویس و کتاب را تألیف یا ترجمه کن و بعد، سراغ ناشر برو و از حق التألیف حرف بزن، مخصوصاً اگر نخستین اثر باشد.

✦ اگر به حرفه چاپ و نشر کتاب وارد شدی، پاسدار حقوق معنوی و مادی مؤلفان و مترجمانی باش که سرمایه معنوی و حاصل دسترنج سالهای سال خود را به اختیار تو می گذارند. با آنها صادق باش؛ بدون اجازه آنها در کارشان دخل و تصرف نکن و حق الزحمه آنها را تمام و کمال ادا کن. اگر به تو سر نمی زنند یا در گوشه ای دور از محل کار تو زندگی می کنند، به هر طریق ممکن آنها را پیدا کن و حقوقشان را بده. نهایت بی انصافی و بی رسمی است که از شش بار که کتابشان را بی اجازه چاپ کرده ای، جز بابت چاپ اول به آنها هیچ نپرداخته باشی. به این عمل زشت، آن زمان ها که مردی و مردانگی و اخلاق برای جامعه معنایی داشت و کاسب را «حبیب الله» می خواندند، «حرام خواری» می گفتند:

منسوخ شد مروّت و معدوم شد وفا      وز هر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا

✦ نه دنبال کتاب های صاحب مرده، و نه نویسندگان و مترجمان تازه واردی برو که حاضرند کتاب هایشان به ازای دستمزدی زیر حداقل قیمت بازار چاپ بشود، مگر آنکه نخست از کم و کیف کارشان مطلع شوی.

\*\*\*

✦ اگر حساب اینترنتی باز کردی و نشانی به دیگران دادی، مرتب به ایمیل هایت سر بزن. حساب پُست الکترونیک برای «نمایش» نیست؛ فرض دیگران بر این است که هر وقت با تو کار دارند - و اغلب کار ضروری- از طریق آن نشانی می توانند با تو تماس بگیرند و ظرف مدّت بسیار کوتاهی جواب دریافت کنند. افتخار نیست بلکه عین حماقت است که وقتی دوستی یا آشنایی از تو درباره مکاتبات بدون جوابش سؤال می کند، بگویی: «آخر من کمتر به ایمیل سر می زنم». اگر سال و ماهی یک بار به ایمیل سر می زنی، چرا اصلاً نشانی به خلق خدا می دهی؟

✦ آنچه را که در نوشتن و کشیدن آن نقشی نداشته ای کمتر به این و آن بفرست. این انبوه مطالب «فُرواردی» از حد که گذشت، اسباب زحمت و اتلاف وقت می شود و حوصله ها را سر می برد. بگذریم از اینکه این روزها بسیاری از این دست مطالب، جعلی، جنجالی، غیر قابل اعتماد و گمراه کننده است.

✦ اگر می خواهی یاد کسی بکنی، به جای ده بیست مطلب فُرواردی، دو کلمه نامه به نام شخص او بنویس؛ احترام آمیزتر است. این نشان می دهد که واقعاً به یاد او هستی و برایش ارزش قایل می.

✦ مدت هاست که به برکت ورود کامپیوتر به عرصه نامه نگاری، بسیاری افراد نامه می فرستند

بدون نام مخاطب در بالا، و امضای فرستنده پای آن. این می‌تواند نشان کم‌حوصلگی یا کم‌اعتنایی تو به مخاطب نامه باشد که در هر دو حالتش ناخوشایند است. متأسفانه، به نظر می‌رسد کامپیوتر که به کار مکاتبه سرعت و سهولت بخشیده، مخصوصاً جوان‌ها را تنبل‌تر و بی‌حوصله‌تر کرده است. به سنت‌ها و متعارفات بی‌اعتنا شده‌اند. پیش‌ترها همیشه نامه‌های بدون نام مخاطب و امضا بی‌اعتبار تلقی می‌شد؛ اکنون هم بسیاری از مردم این عمل را خوش ندارند.

❖ حتی‌الامکان نامه‌ات را ضمیمه نامه کسی که به تو نامه نوشته، مکن. یعنی، تا می‌توانی از کلید «ریپلای» در مکاتبات دوستانه، و به‌ویژه در مکاتبه با بزرگ‌ترها، پرهیز کن. تو که ساعت‌ها وقت را صرف بازی و کارهای غیر لازم با کامپیوتر می‌کنی، چگونه است که نمی‌توانی سه چهار دقیقه صرف نوشتن نامه جداگانه به فردی بکنی که برای او احترام قایل هستی؟ به فرنگی‌ها نگاه نکن؛ تو «ره چنان رو که رهروان رفتند». ببین ادب نامه‌نگاری در سنت ایرانی چه بوده است. تا آنجا که یاد دارم آن زمان‌ها که ارتباطات فقط با تبادل نامه صورت می‌گرفت، هیچ‌گاه کسی جواب نامه مرا پشت کاغذی که برای او فرستاده بودم، نمی‌نوشت. اگر نمی‌خواهی حالت سکت به من دست دهد، جواب تبریک نورزی مرا چسبیده به نامه تبریک خودم به من نفرست.

البته پاسخ‌های نامه‌هایی که مندرجاتش با آن پاسخ‌ها سخت مرتبط است (مانند برخی از نامه‌های اداری و مکاتبات تحقیقاتی که شامل پرسش و پاسخ‌هایی است) داستانی دیگر است. ادب نامه‌نگاری حکم می‌کند که برای مخاطب آن قدر تشخص قایل شوی که پاسخی جداگانه در قالبی نو بنویسی. کمال بی‌فکری زمانی خود را نشان می‌دهد که شخص نامه‌ای را ضمیمه نامه‌ای بفرستد که تو چند ماه و حتی یک سال قبل - با موضوعی کاملاً متفاوت - به او فرستاده‌ای.

\*\*\*

❖ در جلسات رسمی و اداری، سالن‌های ترحیم و تالارهای سخنرانی یا موسیقی و کنسرت‌ها تلفن دستی‌ات را خاموش نگه دار تا دم به دم با زنگ آن، مردم را آزار ندهی؛ یا لاقلاً آن را در وضعیتی قرار بده که وقتی به صدا در می‌آید فقط خودت بفهمی. مطمئن باش، اگر برای یکی دو ساعت این دستگاه جادویی بسیار سودمند، ولی بالقوه زیان‌بار، بسته باشد آسمان به زمین نخواهد آمد. مگر تا سی‌چهل سال قبل که موبایلی در کار نبود، مردم زندگی نمی‌کردند؟ مطمئنم که ۹۰ درصد تلفن‌هایی که میان شما جوان‌ترها رد و بدل می‌شود، غیر ضروری است و می‌شود که نشود. آن وقت، خدا را خوش می‌آید که با زنگ‌های گوش‌آزار و بی‌موقع موبایل‌ها حال صدها نفر مردم حاضر در تالار گرفته شود؟ آنها کلی هزینه کرده، یا راه دور و درازی را طی کرده‌اند تا یکی دو ساعت آرام بنشینند و به موسیقی یا خطابه دلخواه خود گوش بدهند، و تو راحت و بی‌خیال، به حال و مال آنها ضرر می‌زنی، ضمن اینکه حواس سخنران یا مجریان موسیقی را هم پرت می‌کنی. ❖ در اتوبوس و قطار، در حضور جمعیت خسته و مانده و آشفته از شلوغی و معطلی در ایستگاهها،

با موبایل بلندبلند با دوست و همکارت صحبت نکن. اتوبوس کف بازار نیست؛ پس خرید و فروش کالا و معامله خانه و ملک را موکول کن به زمانی که از وسایط نقلیه عمومی پیاده شده‌ای. ایضاً، گوشی به گوش، از این طرف به آن طرف خیابان راحت و بی خیال راه مرو که ممکن است برایت گران تمام شود.

✍ تو را قسم به هر که دوستش داری وقتی به میهمانی می‌روی، نشسته و ننشسته تلفن دستی‌ات را به کار نینداز. اندکی صبر کن «عرق بخشد»، با میزبانان اول چاق سلامتی بکن و بعداً پیام‌های رسیده کذایی را «چک کن». آیا این پیام‌های رنگارنگ که نزدیک به تمامی‌اش مستقیماً مربوط به تو نیست، ارزش بی‌احترامی به میزبانان را دارد؟ او تو را محترمانه به خانه‌اش دعوت کرده که با تو به صحبت بنشینند نه اینکه تو بنشینی و در حضور او با موبایل «وَر بروی». وای آن وقتی که از میزبان شماره رمز اینترنت منزلش را هم بخواهی، و پاک فراموش کنی که برای چه به آنجا رفته‌ای! آیا اگر در چنین وضعیتی، میزبانان هم به گوشه‌ای بیفتند و «چرت» بزند، به تو بر نمی‌خورد؟ قدیم‌ها وقتی افراد به میهمانی می‌رفتند، اول چیزی که سراغ می‌گرفتند، جهت قبله بود؛ و امروزه «رمز عبور»!

✍ این روزها به همه دستورالعمل‌های پزشکی و دارویی، خواص خوراکی‌ها، گزارش‌های خبری و تصویری که در دنیای مجازی به وفور پخش می‌شود، در بست اعتماد مکن. به خودت مقداری فرصت بده، طولی نخواهد کشید که صحت و سُقم این‌گونه اطلاعات بر تو روشن خواهد شد. به خدا پناه ببر از تزهات و اباطیلی که بعضی‌ها از طریق اینترنت منتشر می‌کنند و با این کار دیگران را به بیراهه می‌کشاند یا بی‌جهت آنان را بر ضد هم می‌شورانند. عرفاً عالم را عرصه مجازی خوانده‌اند؛ حالا با آمدن اینترنت مجاز اندر مجاز شده است.

\*\*\*

✍ به میهمانی یا مجلس عروسی که دعوت می‌شوی، طوری برو که مهمانان دیگر را دُورادور میز غذا نشسته یا ایستاده ببینی. میزبان بیچاره چند مهمان عزیز دعوت کرده، نه مشتی «سورچران» که هر وقت می‌خواهند بیایند و شام یا ناهار را خورده و نخورده خداحافظی کنند. حرمت زحمات میزبانان را نگاه دار. در حدود همان ساعتی که از تو خواسته به ضیافت او برو، به‌ویژه اگر دیگرانی هم به غیر از تو دعوت شده باشند. میزبان وقت گذاشته، خرج کرده و زحمت کشیده که شبی عده‌ای را در منزل خود جمع کند تا از دیدار همدیگر بهره‌مند شوند. از تو دعوت نکرده که آخر شب به این جمع ملحق شوی. او و خانواده‌اش برنامه‌ریزی کرده‌اند که برای دقایق معینی پذیرایی کنند و سر ساعت معینی شام بدهند. شرط ادب نیست که جمعی را منتظر نگه داری و کدبانوی خانه نگران «از دهن افتادن» و مانده شدن غذایش باشد. اگر در آن شب ضیافت مانعی پیش آمده که نمی‌توانی به موقع خود را به آن برسانی، به میزبانان تلفن بزن و از او خواهش کن که مهمانان دیگر را منتظر نگذارد.



❖ وقتی جمعی را برای شام یا نهار به منزل یا به رستورانی دعوت می‌کنی و از آنها می‌خواهی که حتماً تا فلان ساعت در مجلس حضور یابند، زیاد منتظر میهمانی که دیر کرده نمان. برای یک نفر نه نفر دیگر را معطل مگذار، و آلا به خاطر احترام به یک میهمان وقت‌ناشناس، به نه میهمان وقت‌شناس بی‌احترامی کرده‌ای. نگران آنها که آمده‌اند باش نه آن فردی که معلوم نیست بیاید یا نیاید.

❖ در میهمانی‌ها به میز پوشیده از خوراکی‌های رنگارنگ که دعوت می‌شوی، یورش مبر؛ حرمت مجلس و میهمانان دیگر را نگه دار. مانند قحطی‌زده‌ها به میز غذا حمله مکن. همان مقداری که از پس خوردن آن بر می‌آیی، در بشقاب تلمبار کن. یک شکم که بیشتر نداری!

❖ اگر «ته صدایی» داری و در مجالس دوستانه تعارف کردند و از تو خواستند که آنها را با دمی آواز مهمان کنی، چنانچه حقیقتاً مشکل سینه و حنجره نداری، ناز نکن؛ دمی بخوان و غائله را تمام کن. اما، به آواز خوانی هم که افتادی، آن را چندان طولانی مکن که همه خسته و ملول شوند. از مجلس و گوش‌های مجانی برای تمرین آواز سوءاستفاده مکن.

❖ وقتی حتی با یک نفر دیگر به سر سفره نشسته‌ای، لقمه که در دهان داری، حرف مزین؛ دهانت «ملج ملوچ» نکند و قاشقت را در ظرف غذایی که مشترک میان شماست فرو مکن.

❖ در حضور دیگران مسواک مزین که منظره ناخوشایندی دارد. بعضی‌ها آن قدر از خود راضی هستند که در حال مسواک زدن با دهانی نیمه‌باز و پر از کف از دستشویی جلو دیگران می‌آیند. این خود کم است، تازه حرف هم می‌زنند و می‌خواهند در بحث بقیه شرکت کنند. می‌گویی در فرنگ این کار معمول است و قبحی ندارد؛ مگر هر کار که فرنگی‌ها کردند ما هم باید بکنیم. آنها کارهای بسیار دیگری نیز که با سنت‌های فرهنگی ما نمی‌خواند، مرتکب می‌شوند. موسی به دین خود، عیسی به دین خود. هر کاری را که تقلید نمی‌کنند. البته، رفتارهای پسندیده و آداب خوبی هم دارند که می‌توانی الگوی خود قرار دهی.

\*\*\*

❖ اگر جز تو کسی در خانه نیست، همیشه پیش از ترک منزل مطمئن شو که کلید خانه، مقداری پول و شانه‌ای در جیب داری، و آلا به مجردی که در خانه را پیش کشیدی کار از کار گذشته است. عزا می‌گیری که چه کنی. چه بسا که باید سراغ کلیدساز بروی. پول هم که با خود نداشته باشی بدتر؛ باید پیاده تا دکه کلیدساز بروی. در این رفت و آمد پُراضطراب حتماً موهابیت ژولیده می‌شود و می‌خواهی سر و سامانی به آن بدهی و روانه محل کارت بشوی. چون شانه در جیب نیست، چاره‌ای نداری جز آنکه با سرانگشت‌های مبارک، گره مشکل را باز کنی.

❖ اگر، به فرض محال، روزی روزگاری آن قدر پول داشته باشی که بتوانی خانه‌ای در شمیران بنا کنی، دامنه البرز را فراموش کن. این کوه و دامنه آن متعلق به تمامی مردمی است که در شعاع

آن زندگی می‌کنند. اگر حساب و کتابی در میان بود، باید آنهایی که به این فضای عمومی تجاوز کرده‌اند و شهرداری که بر این جفای فاحش مُهر تصویب زده است، بازخواست شوند.

🔸 روزهای بهاری که به قصد هواخوری به ارتفاعات البرز می‌روی، شاخه‌های درختان بیدمشگ را مُشکن. چه صحنه دلخراشی است که می‌بینی در فاصله «کَلک چال» و «پس قلعه» افرادی هر کدام دسته‌ای از شاخه‌های بی‌زبان بیدمشگ را با خود به پایین کوه می‌برند: کاری که با اخلاق ورزش کوهنوردی سازگار نیست.

\*\*\*

🔸 شکر خدا تا حالا اهل دود و دَم نبوده‌ای، ولی ضرر ندارد یادآورت شوم که ته سیگار هم چیزی جز آشغال نیست، گر چه به نظر می‌رسد که تقریباً در تمامی کشورها آن را زباله به حساب نمی‌آورند و سیگاری‌ها با وجدانی کاملاً راحت پس‌مانده سیگارشان را در کوی و برزن و پارک‌ها پرتاب می‌کنند و همه جا را بدنما و آلوده می‌کنند.

🔸 حالا که صحبت از سیگار شد، به این رفتار نامطلوب بعضی‌ها که در محافل سربسته و در حضور اکثریتی غیر سیگاری، سیگار می‌کشند، نیز توجه داشته باش. امروز دیگر سیگار کشیدن - که زمانی جزء لاینفک فیلم‌ها بود - نه فقط «افه» و امتیازی به حساب نمی‌آید، بلکه اجتماع به‌طور کل آن را نمی‌پذیرد؛ آسیب‌های جسمانی و زیان‌های مالی‌اش به کنار، بوی مشمئزکننده دود سیگار تا مدت‌ها بر در و دیوار و پرده‌های اتاق‌ها و تالارها باقی می‌ماند.

🔸 با این وضعیت مالی که تو داری، هیچ‌گاه به خواستگاری دختر از خانواده‌های تازه به دوران رسیده مرو که با دماغ سوخته باز خواهی گشت. مخصوصاً یادت باشد که تنها متر و معیار «اختلاس کاران» و قارون‌های زمان برای سنجش شخصیت تو، مقدار امکانات مادی، و نه فضایل اخلاقی توست. شغلت هم چندان مهم نیست، پول چقدر داری؟

🔸 حین رانندگی در خیابان‌ها و بزرگراه‌ها، پوست‌های میوه، کیسه و پاکت‌های خالی و دستمال‌های مصرف‌شده را از پنجره اتومبیلت به بیرون پرتاب مکن. آیا می‌دانی اگر چنین کردی، دیگرانی که به حرکت ناخوشایند تو نگاه می‌کنند، درباره‌ات چه قضاوتی می‌کنند؟ مطمئن باش بعضی از رانندگان که زیاد «جوش» می‌آورند، کیسه‌ات را از هزار لَن‌ترانی پر می‌کنند! در ضمن، اگر به جان مردم رحم نمی‌کنی، لاقل به فکر خودت باش و در حال رانندگی از موبایل استفاده مکن. اگر ضرورت غیر قابل اجتنابی پیش آمد، برای چند دقیقه کنار جاده توقف، و از موبایل استفاده کن.

\*\*\*

🔸 گرچه در این دور زمانه بسیار مشکل است، ولی «بوجار لنجان» و عضو «حزب باد» مباش و نان را به نرخ روز مخور. بعضی‌ها یک روز بنا به اغراض شخصی کاری را بد و شخصی را پلید می‌خوانند، و فردا، به اقتضای مصالح و منافع ناروای دیگر، همان کار و همان شخص را می‌ستایند.

سعی کن از این جماعت نباشی. ممکن است بپرسی که «بوجار لنجان» و «حزب باد» دیگر چه سیغهای است؟ برایت توضیح می‌دهم: بوجاری یعنی غربال کردن و پاک کردن گندم و برنج از پوست و زواید. لنجان، ناحیه‌ای وسیع در جنوب غرب استان اصفهان، دیار آبا و اجدادی تو، از قدیم به کشت برنج بسیار خوشبو و مرغوب معروف بوده است. در گذشته که کشت و کار هنوز ماشینی نشده بود، کشاورز لنجانی پس از کوبیدن خوشه‌های گندم یا برنج، مخلوط دانه و پوسته را در وسط مزرعه تلمبار می‌کرد و خرمن کوبیده‌شده را با چنگکی باد می‌داد؛ یعنی هر بار مقداری از دانه و پوست را در مسیر باد به هوا پرتاب می‌کرد. جریان باد خار و خاشاک سبک را به طرفی می‌برد و دانه‌های سنگین برنج یا گندم در همان نقطه روی زمین می‌ریخت. بدیهی است که کشاورز خرمن کوبیده را در جهتی پرتاب می‌کرد که باد می‌وزید. اگر در خلاف جهت باد چنین می‌کرد، به مقصود نمی‌رسید. ضرب‌المثل «فلانی بوجار لنجان است، هر طرف که باد بیاید، بادش می‌دهد»، از همین وضعیت سرچشمه گرفته است، و در مورد افرادی به کار می‌رود که به اقتضای منافع خود وقت و بی‌وقت تغییر روش می‌دهند و پایبند هیچ اصول دیگری نمی‌مانند. «عضو حزب باد بودن» تعبیر جدیدی از همین معناست. کلمه اصلی در این دو ضرب‌المثل قدیم و جدید، لفظ «باد» است. افراد فرصت‌طلب رنگ‌بازی هم که برای جذب منافع مشروع و نامشروع خود از هر کس و ناکسی تملق می‌گویند و به هر خفتی تن در می‌دهند، «نان را به نرخ روز می‌خورند». بنابراین، «نان به نرخ روز خور» کمابیش همان «عضو حزب باد» است و چنین شخصیت نازنینی نیز همان «بوجار لنجان» است.

✦ از خودت که گذشته است، ولی اگر پسرت به سرش زد که به حلقه روحانیت درآید، به او سفارش کن که از سر منبر حرف‌هایی نزند که وهن اسلام باشد. به او بگو وقتی حرف لغو و بی‌ربطی از دهانش بیرون آمد، بعد از دقایقی به دورترین نقاط عالم، به سمع و نظر کسانی می‌رسد که منتظر بهانه برای خرده گرفتن بر اسلام و مسلمان‌ها هستند.

✦ حرف‌های دیوانیان «سیاست‌باز» را چندان جدی مگیر که بوقلمون‌وار هر روز به رنگی و به شکلی درمی‌آیند. مدتی صبر کن تا حق و باطل حرف‌هایشان بر تو معلوم شود. سیاستمداران فرصت‌طلب بیشتر به منافع خود و دار و دسته خود می‌اندیشند تا به رفتاری‌های مردمی که برای حضرات کف می‌زنند و «هورا» می‌کشند. آنها مصادیق این بیت مولانا هستند که:

همچنان هر کاسبی اندر دکان      بهر خود کوشد نه اصلاح جهان

✦ رادیو و تلویزیون‌ها و بسیاری از مطبوعات اغلب خبر می‌سازند، خبر نمی‌دهند. گفته‌ها و نوشته‌های آنها را بی‌درنگ و چشم‌بسته قبول نکن؛ ممکن است بنا به مقتضیاتی ابراز شده که چند روز بعد بنا به مقتضیاتی دیگر تغییر می‌کند.

✦ تا به سخنی که می‌گویی صددرصد مطمئن نشده‌ای آن را به‌عنوان یک واقعیت تردیدناپذیر

مطرح مکن. اگر نسبت به موثق بودن آن اندک تردیدی داری، آن را به کمک کلماتی که در زبان فارسی داریم، مشروط و مقید کن. کلمات و عباراتی چون «شاید»، «ممکن است»، «احتمالاً»، «گوی»، «محتمل است»، «بعید نیست»، «به نظر می‌رسد» و امثال اینها بی‌سبب در فارسی پیدا نشده است. آنها که مطلق گو هستند و خرافات و مجعولات را به جای واقعیات تاریخی به خورد مردم می‌دهند، یا خود نمی‌فهمند یا مستمعان را نفهم می‌پندارند. بذا به حال جامعه‌ای که به خرافه‌گو مجال بیان هر مهملی را بدهد و کسی را یارای اعتراض به او نباشد.

✦ آنچه از عشق و دوستی در چننه دل داری پیش هر کس و ناکسی در طبق اخلاص مگذار، و این توصیه خواجه شیراز را همواره آویزه گوش دار:

به خط و خال گدایان مده خزینه دل به دست شاه‌وشی ده که محترم دارد  
افراد کم جنبه قدرت هضم محبت زیاد را ندارند، و زود به ریش می‌گیرند: «کاین منم طاووس  
علیتن شده». اگر روزی در محبت کردن به این جور افراد کمی کوتاه بیایی، طلبکارت خواهند شد.  
✦ و ایضاً، خاطر دیگران را بخواه تا خاطرت را بخواهند؛ دوستی کن تا دوستت بدارند، زیرا باز  
به فرموده حافظ:

طُفیل هستی عشق‌اند آدمی و پری ارادتی بنما تا سعادتت ببری

با این حال، تعجب مکن اگر گاه کسانی محبتت را با محبت پاسخ ندادند، یا بعد از آنکه «خرشان از پُل گذشت» همه خدمات و خوبی‌های تو را فراموش کنند. بعضی‌ها لطفشان مقطعی و مصلحتی است و تاریخ مصرف دارد؛ همین که مشکلاتشان رفع شد، دورت را خط می‌گیرند. به هر حال، از قدیم و ندیم گفته‌اند: «لوطی‌گری ریخت و پاش داره»، عشق‌ورزی و محبت هم بی‌خون دلی نیست. اگر فکر می‌کنی این توقع زیادی است، چاره‌ای نداری جز اینکه فتیله فانوس محبت را پایین‌تر بکشی؛ ولی به هر حال، راحت‌تر آن است که محبت که می‌کنی، توقع محبت متقابل نداشته باشی.

✦ اگر می‌خواهی محسود دیگران نباشی، به‌طور کلی، دست از خودنمایی بردار و وقت و بی‌وقت در سرنای خود ندم. حتی الامکان، نمودت کم‌رنگتر از بودت باشد. بگذار کمتر از آنچه هستی تصور کنند و کمتر هم هدف جحد و حسد آنها قرار گیری، و حکایت عقاب ناصر خسرو تکرار نشود، که وقتی به دنبال رجزخوانی‌ها و خودستایی بسیار، با تیری جگرسوز از فراز ابرها به خاک افتاد، پر خود را بسته به تیر دید و با درد و دریغ: «گفتا ز که نالیم که از ماست که بر ماست».

به خلاف افرادی که نقص‌ها را بزرگ می‌کنند و از گاهی کوهی می‌سازند، کم نیستند کسانی که با امتیازات و موفقیت‌های تو مسأله دارند. بعضی به پاهای زشت طاووس عیب می‌گیرند، و گروهی به پر و بال زیبایی او حسد می‌برند. پس، دست کم سعی کن امتیازات را عمدتاً به رخ آنها نکشی. گهگاه به این حدیث منقول از امام جعفر صادق<sup>(ع)</sup> فکر کن: اُسْتُرْ ذَهَبَكَ وَ ذَهَابَكَ وَ مَذَهَبَكَ. این‌گونه

سخنان حکمت‌آمیز بی سبب بیان نشده است. در پاره‌ای کشورها و در میان بعضی افراد، سعه صدر و گشاده‌نظری بیشتر و در بعضی کمتر است. تنگ‌نظری یکی از عوامل زیانبار در شکوفایی استعدادها و نوآوری‌هاست. در میان ملت‌های متمدن‌تر و پیش‌نظر باز، به استعدادهای ناشناخته امروز میدان می‌دهند تا سرشناسان عالم علم و هنر فردا شوند.

\*\*\*

❖ وقتی من مُردم، نه دو سه میلیون تومان خرج مراسم ترحیمم در مسجد بکن و نه پُلُو به پلوخورها بده. این کارهای غیر ضروری، و حتی زاید، نه برای من آبرو می‌شود نه برای تو. اگر در زندگی آبرویی برای خود کسب کرده باشم، همان برایم کافی است. کسب آبرو پس از مرگ من، همان اندازه خاصیت دارد که نماز و روزه‌های بعد از رفتنم که دیگری به جای من بگزارد و بگیرد و بابتش مطابق تعرفه روز دستمزد دریافت کند. به خیرات‌های پس از مرگم هم نیاز ندارم؛ آنچه از دستم بر می‌آمده است، در زمان خود انجام داده‌ام. تو هر کار خیری که می‌خواهی، برای خودت بکن - و حتماً هم بکن - ولی نه به نیت و نیابت من. یقیناً این سخن سعدی به عقل و منطق نزدیک‌تر است:

برگ عیشی به گور خویش فرست      کس نیارد ز پس، تو پیش فرست

البته خوشبختانه پدرت که معلمی بیش نبوده، نمی‌تواند ارثی از خود باقی بگذارد تا تو بتوانی از محل آن برای او خیرات ریخت و پاش کنی. ضمناً فراموش نکن که اگر امکانش را هم می‌داشتیم، از فرمودهٔ مرشدم حافظ، که با استناد به «قول مطرب و ساقی»، و «فتویٰ دف و نی»، می‌گوید: «خزینة‌داری میراث‌خوارگان کفر است»، سر باز نمی‌زدیم.

تندرست و پایدار باشی

پدرت

# روزهای دیار روزها

فرهاد طاهری

دانشنامه‌نگار و پژوهشگر تاریخ معاصر ایران

شرح ماجرای سفر به یزد و ندوشن و... در کنار استاد دکتر اسلامی ندوشن به نقل از روزنامه *خاطرات فرهاد میرزا معترض‌الدوله*<sup>۱</sup>

پنجشنبه ۱۰ اسفند ۱۳۹۱

کتابخانه وزیری یزد با همکاری بنیاد میبیدی به مناسبت انتشار جلد چهارم کتاب *روزها*<sup>۲</sup>، مجلس بزرگداشتی در ادای احترام به استاد محمدعلی اسلامی ندوشن، نویسنده کتاب *روزها*، برگزار کرد. از تهران فرخ امیرفریار، سردبیر مجله جهان کتاب؛ اصغر دادبه، استاد بازنشسته دانشکده ادبیات و زبان‌های خارجی دانشگاه علامه طباطبایی و مدیر بخش ادبیات دایره‌المعارف بزرگ اسلامی؛ کریم فیضی، پژوهشگر روزنامه اطلاعات، شخصی به نام صادقی، خبرنگار روزنامه اطلاعات، به این بزرگداشت دعوت شده بودند. از مشهد نیز دکتر محمدجعفر یاحقی قرار بود که در مجلس

۱. *روزنامه خاطرات فرهاد میرزا معترض‌الدوله*، عنوان یادداشت‌های روزانه نویسنده مقاله است.
۲. *روزها*، نام مجموعه چهارجلدی خودنوشت زندگانی‌نامه دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن است. استادان و منتقدان و پژوهشگران عرصه ادبیات معاصر ایران در مقالات خود درباره این اثر بسیار مهم دکتر اسلامی ندوشن آرای خود را بیان کرده‌اند. از جمله نک: غلامحسین یوسفی، یادداشتها، تهران، سخن، ص ۸۸-۹۸؛ یدالله جلالی پندری، «درچشمان خاطره‌ها»، رهاورد دیدارها، یزد، انجمن شعر و ادب، ۱۳۸۴، ص ۱-۲۰۱-۱۹۳؛ فرهاد طاهری، «روزها»، فرهنگ آثار ایرانی و اسلامی (جلد چهارم)، تهران، سروش، ۱۳۹۶.

بزرگداشت حاضر شود. به دلایلی که متوجه نشدیم نیامد و پیامش را خواندند. (در موضوع شاهنامه‌پژوهی و شاهنامه‌دوستی دکتر اسلامی مطلبی نوشته بود). دکتر شیرین بیانی هم حضور نیافت و پیامش را کریم فیضی خواند. میهمانان تهران غیر از دکتر دادبه، که پیش از ما به یزد رفته بود، همگی با حضور خود دکتر اسلامی ندوشن و نیز پیام شمس‌الدینی در فرودگاه مهرآباد با هم آشنا شدیم و با پرواز ۶/۳۰ صبح به سوی یزد بال گشودیم.

دو نفر از نمایندگان مردم استان یزد در مجلس شورای اسلامی نیز در این پرواز همسفرمان بودند. بی‌اعتنایی مسافران به آنها خیلی برایم جالب بود. در فرودگاه یزد، حسین مسرت، دکتر یدالله جلالی پندری، عبدالعظیم پویا، مدیر بنیاد میبیدی، حسین بشارت و چند تن از تجار و فرهنگ‌دوستان یزدی با دسته‌های گل به استقبال آمدند. ما میهمانان این بزرگداشت سوار چند اتومبیل تشریفاتی (تویوتا کمری و زانتیا و ماگزیم) شدیم و در نهایت تکریم و با همراهی چند اتومبیل پژو که سرنشینانش بسیار مبادی آداب بودند ما را به هتل مشیرالملک بردند. برگزارکنندگان مراسم رونمایی از کتاب «روزها»، نهایت خردورزی و تدبیر را معمول داشته و تا ساعت ۵ بعدازظهر، که آغاز مراسم بود، هیچ برنامه اجباری و کسل‌کننده‌ای برای میهمانان در نظر نگرفته بودند.

در هتل، صبحانه‌ای بسیار دلپسند و دلپذیر در مصاحبت با استاد ندوشن خوردیم و کمی در اتاق‌های خود استراحت کردیم. گشتی هم در موزه کتابخانه وزیری زدیم. بعد از ناهار هم مست خواب خوش نیم‌روزی شدیم و قضای خواب ناتمام شب قبل را به جا آوردیم.

مراسم در تالار اجتماعات کتابخانه وزیری، جنب مسجد جامع یزد، ساعت ۵/۳۰ شروع شد. بعد از پخش سرود جمهوری اسلامی و تلاوت آیات قرآن، مجری جلسه پیام شمس‌الدینی، دکتر دادبه را به جایگاه فراخواند تا مدیریت جلسه را به عهده گیرد.

دکتر دادبه بعد از کمی مقدمه‌چینی رشته کلام را به دست گرفت و در جملاتی از دکتر ندوشن ستایش کرد و گفت این مرد در طی عمر خود اگر گاه پیش آمده است که خود را فراموش کرده باشد، اما هیچ‌گاه ایران را از یاد نبرده است. این جمله دکتر دادبه با تشویق حضاران روبه‌رو شد. بقیه سخنرانان هم هر یک در موضوعی سخن گفتند. موضوع سخن دکتر جلالی پندری درباره نقد ادبی در آثار استاد اسلامی بود. فرخ امیرفریار هم از نثر اسلامی ندوشن تعریف کرد. موضوع سخنرانی من هم سنت و تجدّد در کتاب «روزها» بود. ۱. من یگانه سخنرانی بودم که درباره روزها سخن گفتم. دکتر اسلامی هم در پایان مراسم چند دقیقه‌ای سخن گفت و از سخنرانان تشکر

۱. برای مشاهده روایت نهایی مکتوب و حک و اصلاح شده این سخنرانی نک: فرهاد طاهری، «روزهای سنت و تجدّد»، ایرانشهر امروز تهران، شماره ۴ (آبان و آذر ۱۳۹۵)، ص ۱۱۵-۱۰۹ نیز در وبگاه: <http://www.mirasmaktoob.ir/fa/news/6687> این مقاله در دسترس است.

کرد. دکتر اسلامی گفت: خود را لایق این همه محبت نمی‌دانم و اگر کاری کردم برای ایران بوده است و منتهی بر هیچ‌کس ندارم. بعد از اتمام مراسم، هجوم مشتاقان بود که دکتر اسلامی را از هر طرف محاصره کردند و با او عکس و از او امضا می‌گرفتند.

### جمعه ۱۱ اسفند، ۱۳۹۱

صبح بعد از صرف صبحانه، عازم ندوشن، زادگاه دکتر اسلامی شدیم. از یزد تا ندوشن حدود ۸۰ کیلومتر بود. در دل کویر رانیدیم و هیچ سبزه و درختی هم در طی مسیر ندیدیم. برایم این جاده امروز این قدر خوف‌آور بود، نمی‌دانم در روزگار کودکی دکتر اسلامی مردم چگونه و با چه جرأتی از این مسیر می‌گذشته‌اند. وقتی داشتیم به سمت ندوشن می‌رفتیم، تازه توصیفات دکتر اسلامی در «روزها» برایم ملموس‌تر می‌شد. در طی مسیر از صدرآباد، که دکتر اسلامی از آنجا به‌عنوان سعیدآباد در کتاب خود یاد کرده است، رد شدیم و حدود ساعت ۱۱/۳۰ رسیدیم به ندوشن. سیل مشتاقان و هم‌ولایتی‌های دکتر اسلامی به ماشین‌های ما هجوم آورد. معنی ذوب شدن در شخصیت کسی را آن لحظه فهمیدم. بوی اسپند همه جا را گرفته بود و در دود غلیظ آن چشم، چشم را نمی‌دید.

دکتر اسلامی به ناچار از همراهان خود جدا شد و خود را به سیل جمعیت سپرد. صحنه ابراز محبت پیرمردها و پیرزن‌های ندوشن به استاد اسلامی دیدنی بود. با دست‌ان پر مهر خود بر سروصورت و لباس‌های استاد می‌کشیدند و او را کشان‌کشان به سوی خانه پدری‌اش می‌بردند. من هم به اتفاق چند نفری از جمعیت فاصله گرفتیم و به خیال راحت در کوچه پس‌کوچه‌های ندوشن گشتی زدیم و چند خانه قدیم روستایی را دیدیم. جوی آبی زلال و پرتحرک از کوچه‌های ندوشن می‌گذشت. همان آبی که دکتر اسلامی از آن به‌عنوان یگانه جنبنده و رشته حیات کبوده (یا همان ندوشن) یاد کرده است. در خانه پدری دکتر اسلامی خانه فرهنگ دکتر اسلامی ندوشن بنا شده است. خانه‌ای بسیار خوش‌ساخت و امروزی، با چند اتاق و با یک تالار سخنرانی، که مانده بودم چنین سالنی در چنین شهری دورافتاده به چه کار می‌آید؟ کمتر از سالن‌های تهران نبود. هم از نظر فضا و هم از نظر صندلی و معماری و شیب کف سالن.

چند نفر از هم‌ولایتی‌های استاد، از جمله دکتر جعفری ندوشن و نیز حسین بشارت در جمع حاضران سخنرانی کردند. صحنه بسیار هیجان‌آور و تأثرانگیز، سخنرانی دکتر اسلامی بود که از شدت بغض و تنگی گلو و فشار اشک نتوانست بیش از چند کلمه بگوید. مردم هم مدام صلوات می‌فرستادند. اهالی ندوشن مردمی مذهبی با معتقدات بسیار عمیق به نظر می‌آمدند. حجاب سفت و سخت چادر زنان شاید بارزترین جلوه آن بود. پیرمردها هم عمدتاً مَریش و تسبیح به دست و انگشتری در انگشت بودند. برایم جالب بود این مردم که در این روزگار این‌گونه‌اند، در روزگاران



کودکی دکتر اسلامی چگونه بوده‌اند. جای بسی تعجب است که از میان این مردم، شخصی چون دکتر اسلامی ندوشن برخاسته است.

از مغازه‌ای در ندوشن پنیر محلی آنجا را گرفتم و به همراه دکتر اسلامی عازم صدرآباد شدیم. دکتر اسلامی در صدرآباد سر قبر خواهرش حاضر شد و سخت هم گریست، خیلی تعجب کردم وقتی به سنگ قبر چشم انداختم. خواهر دکتر اسلامی بیش از ۹۰ سال زیسته بود. چنین اشکی در فراغ آن خواهر دیرسال زیسته‌ای، شاید با اعتدال و عقلانیت دکتر اسلامی چندان تناسبی نداشت. از صدرآباد بی‌فوت وقت عازم میبد شدیم. در میبد یکی از کاروانسراهای قدیم را بازسازی کرده و رستورانی بسیار دلچسب و موافق طبع و باب میل بیشتر ایرانیان ترتیب داده بودند. جای بسیار باصفایی بود. مخصوصاً تخت‌های بسیار آدمی را وسوسه می‌کرد تا سر بر بالش بگذاری و به خوابی عمیق بروی. ناهاری مفصل از انواع کباب‌های پرنده و چرنده برای ما تدارک دیده بودند. در سر میز ناهار حالتی برای دکتر اسلامی رفت که گویی محراب به فریاد آمد. عجیب در عوالم خود رفته بودند. ناخودآگاه از روی زیبایی می‌گفت که روز پیش در یزد دیده بود. می‌گفت مدت‌ها بود که چنین چشم و ابرویی عقل و هوش او را مات و مبهوت نکرده بود. به شیطنت گفتم جناب استاد کجا بود که دوباره برویم شاید ما هم بهره‌ای بردیم؟ خندید و گفت شما توانایی و استعداد درک این زیبایی‌ها را ندارید! جوانان امروزی اصولاً زیبایی را تشخیص نمی‌دهند. لحظه‌ای بعد البته آرام شد. در همین احوالات به مناسبتی سخن از استاد ایرج افشار به میان آمد. دکتر اسلامی گفت به جرأت می‌توانم بگویم در قرن بیستم در ایران فقط یک نفر ایرج افشار بوده است! کمی جمله‌اش برایم نامفهوم آمد. خودش توضیح داد که استثنایی‌ترین شخصیت فرهنگی و ادبی و تاریخی ایران قرن بیستم، ایرج افشار بوده است. می‌گفت در نظر استاد افشار و در چشم و دیده او زیبایی و زیبارویی زن معنی نداشت. افشار زیبایی زنان را نمی‌دید و برایش کاملاً علی‌السویه بود که زنی زیبا با او روبه‌رو شود و درباره مسائل نسخه‌شناسی و ایران‌پژوهی از او پرسشی کند یا زشت‌ترین زن عالم. از این لحاظ یگانه کسی که دیده‌ام، فقط افشار بوده است. گفتم این روحیات او مرا به یاد دکتر مهدی محقق می‌اندازد! خنده ملیحی کرد و سخنی نگفت.

بعد از ناهار رفتیم منزل مدیر بنیاد میبدی، جناب عبدالعظیم پویا. دکتر اسلامی در این خانه بسیار زیبا و با معماری محلی میبد کمی استراحت کرد و ما هم مشغول گفت‌وگو شدیم. در جمع دوستان میبدی که به ما پیوسته بودند، استادی حضور داشت که به تازگی عذرش را از گروه ادبیات فارسی دانشگاه یزد خواسته بودند.

دکتر اسلامی از اخراج این استاد خیلی تعجب کرد و گفت مسؤولان سیاسی حکومت با این شیوه‌ها نهایت دلدزدگی اصحاب فرهنگ را موجب می‌شوند. گفتم جناب دکتر اسلامی با نهایت احترامی که برای حضرت عالی قایل هستم، اجازه بفرمایید در این اظهار نظر با شما مخالف باشم.

دکتر اسلامی با خنده‌ای زیرکانه گفت چرا؟ گفتم جناب استاد همه مشکلات را نمی‌شود به گردن مسؤولان سیاسی یا رئیس دانشگاه یا دانشکده انداخت. خود حضرات استادان معظم هم در این ماجراها بی‌تقصیر نیستند. در همین دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه تهران چه کسانی زمینه‌تزل آن را فراهم آورده‌اند؟

جهانگیر تفضلی در خاطراتش می‌گوید وقتی قرار شد دکتر احسان یارشاطر را به آمریکا اعزام کنیم، نظر استاد فروزانفر را جویا شدم که آیا دانشکده ادبیات با مأموریت او موافقت خواهد کرد؟ فروزانفر گفت، نه تنها موافقت که استقبال خواهد کرد. چرا که خیلی از استادان از حضور یارشاطر چندان خرسند نیستند. در ادامه صحبت به جناب استاد ندوشن عرض کردم من کوتاهی و تقصیر بسیاری از فضایی معاصر را در انحطاط اخلاق و دانش و تزل دانشگاه کم نمی‌بینم. ظاهراً بسیاری از فضلا و دانشمندان خوششان می‌آید عده‌ای بی‌مایه و چاپلوس دورشان را حلقه کنند. دکتر اسلامی به دقت داشت به حرفهایم گوش می‌داد و با نهایت تأمل سر تکان می‌داد؛ گفت متأسفانه من به این جنبه‌ها فکر نکرده بودم، کاملاً حق با شماست.

بعد از ظهر به مجتمع فرهنگی اردکان رفتیم و دکتر اسلامی در آنجا برای جمعیت بسیاری سخنرانی کرد. موضوع سخنرانی هم کلیاتی درباره شکوه و عظمت ایران گذشته، هویت ملی و زبان فارسی بود. در پایان سخنرانی سؤالاتی از دکتر اسلامی شد که عمدتاً هم بی‌ربط یا سخیفانه بود. مثلاً کسی پرسیده بود چرا شما تاریخ ادبیات معاصر را نمی‌نویسید یا به نظر شما شعر نو بهتر است یا شعر کهن و یا شما بهترین شاعر را چه کسی می‌دانید؟ اما یک نفر پرسش بسیار جالبی کرده بود. او پرسیده بود ملت ایران با این نجابت و گذشته افتخارآفرین خود چرا به چنین روزی افتاده است؟ دکتر اسلامی هم جواب داد: ملت ایران تاوان ناشکری روزگاران گذشته را پس می‌دهد. بعد از پایان جلسه، انبوه جوانان دختر و پسر ما را تا لحظه سوارشدن به اتومبیل‌ها بدرقه کردند. در اطراف ماشین‌های ما انبوه مشتاقان دکتر اسلامی موج می‌زد و همه داشتند با نهایت اشتیاق برای دکتر اسلامی و همراهان او که ما بودیم، دست تکان می‌دادند. لحظه بسیار تأثرانگیز و تأثیرگذاری بود. ادای احترام به علم و فرهیختگی، حادثه‌ای که به ندرت اتفاق می‌افتد. من و فرخ امیرفریاد در صندلی عقب اتومبیل حامل دکتر اسلامی نشسته بودیم. به امیرفریاد گفتم اولین بار است که در عمرم هوس می‌کنم شخصیت نامبرداری شوم. دست تکان دادن جوانان، آن هم دختر، عجیب به هوسم انداخت بروم و شخصیت مشهوری شوم. دکتر اسلامی به حرفم خندید. شام را در یک رستوران سنتی در اردکان خوردیم. هنگام صرف شام، خانم‌های سیه‌چرده ملیح اردکانی، که میهمان‌داران رستوران بودند، خیلی دور ما می‌چرخیدند؛ البته غیر از دکتر اسلامی به کسی توجه نمی‌کردند.

در راه رفتن به فرودگاه یزد، صحبت سید محمد فرزانه را پیش کشیدم و به دکتر اسلامی گفتم کتابی درباره فرزانه نوشته‌ام که در حال چاپ است. دکتر اسلامی در جملاتی بسیار عاطفی از فرزانه بسیار ستایش کرد و گفت در عمرش آدمی به اخلاق‌مداری و فرزانه‌گی و شرافت نفس فرزانه ندیده است. معتقد بود فرزانه نماد یک انسان اصیل و مسلمان واقعی بود که او نظیرش را ندیده است. از من هم خیلی تشکر کرد که کتابی درباره فرزانه نوشته‌ام. گفتم وقتی کتاب چاپ شد، نسخه‌ای تقدیم محضرش می‌کنم. کریم فیضی هم از ماجرای تألیف کتابش درباره استاد شفیع برایمان تعریف کرد.

پرواز ما از یزد ساعت ۱۱:۲۰ شب بود و حوالی ساعت ۱۲:۲۰ شب در فرودگاه مهرآباد به زمین نشستیم، در حالی که با شخصیت دیگری از دکتر اسلامی ندوشتن آشنا شده بودم یا بهتر بگویم اسلامی ندوشتن دیگری را شناختم که متفاوت بود با آنچه سال‌ها می‌شناختم: از پوسته سخت خود به درآمد، با ما گفت و خندید، و گاه گریست و گاه به تعجب به حرف‌هایمان گوش داد و توجه کرد و گاه مواظب بود که از همراهان عقب‌نمانیم و در محل راحتی سر بر بالش بگذاریم. از او تا امروز هیچ‌گاه چنین رفتارهایی ندیده بودم...

## سفر لارستان

جعفر شجاع‌کیهانی

عضو هیأت علمی فرهنگستان زبان و ادب فارسی

سه‌شنبه هجدهم اردیبهشت ۱۳۹۷، به دعوت اداره کل ارشاد استان فارس برای شرکت در همایش مطبوعات استان به اتفاق استاد احمد سمیعی (گیلانی)، عضو پیوسته و مدیر گروه ادبیات معاصر فرهنگستان، و آقای موسی اسوار، عضو پیوسته فرهنگستان، و آقای حسن میرعابدینی، پژوهشگر گروه ادبیات معاصر، عازم شهرستان لار شدیم. هواپیما ساعت هفت و چهل‌وپنج دقیقه از فرودگاه مهرآباد برخاست و ساعت نه و پانزده دقیقه در فرودگاه لار به زمین نشست. وقتی از پله‌های هواپیما پایین می‌آمدیم، احساس باد ملایم اما گرم توأم با هُرم آفتاب داغ، نخستین ارتباط ما با لار بود. آقای سیدعلی اصغر رفعت حقیقی، مدیر کل ارشاد شهرستان لار و خانم سیما علویه، رئیس میراث فرهنگی و گردشگری لارستان و جمعی دیگر به استقبال ما آمدند و به راهنمایی آنان، و لابد طبق برنامه از پیش تعیین‌شده، به سمت بازار قیصریه حرکت کردیم. راننده ما که خود را بابایی معرفی کرد، جوانی بود کوتاه‌قامت، کمی فربه، خوش‌سیما، موی سر و صورت تراشیده، اندکی از موی صورت زیر لب باقی گذاشته بود. لباسی خوش‌دوخت و زیبا به تن داشت و در رفتار مؤدب و متین بود. آقای بابایی از فرهنگ‌دوستان و مدیر انجمن گویندگی و دوبله لارستان بود و از سر لطف و مهمان‌نوازی ما را همراهی می‌کرد. از فرودگاه تا بازار قیصریه حدود یک ربع راه و مسیر البته خلوت بود.

بازار سنتی قیصریه در شهر قدیم لار واقع است. به گفته آقای بابایی، پس از زلزله سال ۱۳۳۹ شمسی در لار، شهر جدیدی به نظارت کارشناسان آمریکایی در کنار شهر کهن با رعایت

ضوابط ایمنی و شهرسازی ساخته شد. در نگاه اول، بافت سنتی حس تاریخی و کهنسالی شهر را به بیننده منتقل می‌کرد؛ کوچه‌هایی با دیوارهای خشتی و عمارت‌های قدیمی و بادگیرها و آب‌انبارها. توضیحات مفصل درباره بازار را خانم علویه به ما می‌گفت و اینکه بازار قیصریه کهن‌تر از بازار سنتی اصفهان و تبریز است و این بازارها از بازار قیصریه در ساخت الهام گرفته‌اند. قیصریه از بازارهای قدیم ایران است که در ادوار بعد، از جمله در زمان سلطنت شاه عباس صفوی (۱۰۳۸-۹۹۶ق) و در دوره ناصری (۱۳۱۳-۲۶۴ق) تعمیر و مرمت شد. کف بازار از کف خیابان پایین‌تر است و با پلکان سنگی از خیابان به بازار می‌توان رفت. بنیان و اساس بازار قیصریه بسیار محکم نهاده شده و با زلزله‌های پی‌درپی که در لارستان به وقوع پیوسته، آسیب ندیده است. بازار چهار شاخه طولانی شمالی، جنوبی، شرقی و غربی دارد که در چهارسوق به هم می‌رسند. ویژگی ممتاز و انحصاری بازار قیصریه نسبت به سایر بازارهای سنتی «غلام در گردشی» آن است: فضای مدوری که در راسته بازار و نرسیده به چهارسوق دایره‌وار می‌چرخد. گویی غلامی حلقه به گوش در برابر صاحب و آقای خود آماده به خدمت است و دور او می‌چرخد. بر بالای چهارسوق، در فضایی گچ‌کاری‌شده، دور تا دور، اشعاری در وصف شاه عباس به خط نسخ نوشته شده است:

شکر خدا که باز به تأیید کردگار	در عهد پادشاه جهان سایه خدای
عباس شاه آنکه ز خاک درش مدام	کسب سعادت ابدی می‌کند همای
از یمن عدل خان زمان آنکه از کفش	خجلت برد محیط چو گیرد ره سخای
ویران‌سرای لار به سعی وزیر دهر	دستور بحر خاطر و دارای مهر و رأی
قنبر علی بیک آنکه ز آیین دلش	در غیرت ابد شده جام جهان‌نمای
معمور شد چنانکه نمانده است جغذرا	از وی ز بهر ساختنش آشیانه جای
از قیصریه‌ای که هوای فضای او	همچون نسیم باغ بهشت است غم‌زدای
تاریخش از خرد طلبیدم جواب گفت	دارالامان لار شد احیا از این بنا

که با توجه به ماده تاریخ مصرع آخر، بنای قیصریه در سال ۱۰۱۴ق در زمان قنبرعلی بیگ، حاکم صفوی در لار، تعمیر شده است.

ادویه‌جات و لباس عمده کالاهایی‌اند که در بازار قیصریه عرضه می‌شوند. البته کارگاه مسقطی‌پزی توکل در میدان قیصریه نظرگیر است. از این میدان، قلعه و کنار آن بر بالای تپه، عمارتی سفید مشهور به عمارت «ننه نادر» مشهود است. نقل است که چون نادر به قصد حمله و تسخیر به سمت لار در حرکت بود، خبر فوت مادرش را می‌شنود. اهالی لار با دوراندیشی از این خبر بهره می‌گیرند و مجلس ختمی برای مادر نادرشاه در این عمارت برپا می‌دارند و چون این خبر به شاه می‌رسد، از کشتار و حمله به مردم شهر در می‌گذرد. از آن تاریخ، آن عمارت به «ننه نادر» مشهور شد.

از داخل بازار به کوچه‌ای هدایت شدیم که به آب‌انباری می‌رسید. نام این آب‌انبار «دهن شیر» بود. پایین آب‌انبار آب زلالی داشت که آقای رفعت حقیقی و خانم علویه اصرار داشتند تا به پایین برویم و از آب آن بنوشیم. آقای اسوار و میرعابدینی همت کردند و رفتند. من هم وسوسه شدم تا بروم، اما استاد سمیعی مانع شد که مبادا هنگام بالا آمدن فشاری به قلبم بیاید و فنر از رگ قلبم بجهد و در میانه راه بمانم! من و استاد ماندیم و از فراز پله‌ها شاهد دوستان بودیم. کنار آب‌انبار، در پیچ کوچه، مسجدی بود که در گذشته‌های دور معبد بود. فضای داخلی مسجد بزرگ نبود حدود ده پانزده نفر در آن، جا می‌گرفت. ویژگی این مسجد یا معبد آن بود که روی آب‌انبار دهن شیر قرار داشت و از پنجره مشبکی که در مسجد تعبیه شده بود به راحتی می‌شد برکه زیر مسجد را دید. این معماری سبب خنکی فضای مسجد می‌شد و از شدت گرما، خاصه در فصل تابستان، می‌کاست. پس از بازدید از مسجد، سوار ماشین شدیم و به حسینیه آیت‌الله آیت‌اللهی رفتیم. مرحوم آیت‌اللهی در نزد مردم فارس، به‌ویژه اهالی لارستان، بسیار محترم بود و بنابر اظهار راهنمایان ما، اهل تسنن نیز در رفع اختلافاتشان ایشان را حکم می‌کردند و به ایشان پناه می‌بردند. این حسینیه که در زمین اجدادی مرحوم آیت‌اللهی و به همت و مساعی ساخته شده بود، عمارتی بود زیبا، سه عمارت در اضلاع شمالی، جنوبی و غربی قرار داشت. ضلع شرقی در ورودی و مشرف به خیابان بود. عمارت اصلی که در ضلع غربی واقع بود در نگاه اول، بیننده را به یاد عمارت باغ ارم شیراز می‌انداخت. در این عمارت، وسایل شخصی آیت‌اللهی اعم از عمامه، عبا، قبا، عصا، سجاده و ابزار عبادت نماز و نیز ادوات خوشنویسی و نامه‌نگاری‌های ایشان گذاشته شده بود. آیت‌اللهی ملایی خوشنویس و در این فن، در زمان حیاتش، چهره ماندگار شده بود. مجموعه‌ای از خوشنویسی‌های وی در قطع رحلی به چاپ رسیده است. در ضلع شمالی حسینیه در سالنی بزرگ، که مرکز اصلی حسینیه و برای برگزاری مراسم است، قبر آیت‌اللهی قرار دارد با سنگی مرمر و حدود هفتاد سانتی‌متر ارتفاع.

به پیشنهاد همراهان، چند عکس در فضای حسینیه گرفتیم. گرمای هوا رمق از ما گرفته و خستگی در چهره ما آشکار شده بود. راهنمایان از سر لطف و مهمان‌نوازی دست‌بردار نبودند و اصرار داشتند که توضیحات را تفصیل دهند، به‌خصوص خانم علویه که در توضیح کم نمی‌گذاشت و در جست و خیز بود. سرانجام، خستگی را به زبان آوردم و به سمت محل اقامت‌مان یعنی هتل جهانگردی رفتیم. مدتی در لابی هتل معطل ماندیم تا اتاق‌هایمان را آماده کنند. من و آقای میرعابدینی هم‌اتاق شدیم و استاد سمیعی و آقای اسوار هم، در اتاق روبه‌رویمان ساکن شدند. قرار گذاشتیم استراحتی کنیم و بعد برای ناهار رویم. ساعت یک‌ونیم به ناهارخوری رفتیم. به پیشنهاد گارسون ظرفی مخلوط از کباب لاری و گوشت و جوجه و ماهی شیر سفارش دادیم به همراه سالاد شیرازی. استاد هم زرشک‌پلو با مرغ سفارش داد و مختصری از آن را میل و مابقی را به ما تعارف کرد. ماهی به ذائقه خوش نشست و هر یک تکه‌ای برداشتیم. کباب‌ها خیلی تازه



بازار سنتی قیصریه در شهر قدیم لار

و خوش خوراک نبودند به‌ویژه سالاد که کاملاً مانده و یخچالی بود. اما گرسنگی بر نقایص چیره شد و غذا را نوش جان کردیم.

پس از صرف غذا، برای استراحت به اتاق‌هایمان رفتیم تا طبق برنامه‌ای که آقای رفعت حقیقی گذاشته بود، ساعت پنج در سرسرا حاضر باشیم. چرتی زدیم و ساعت پنج در لابی بودیم. سپس با ماشین ادارهٔ ارشاد، به سمت اُوز (یا اُوز) رفتیم. حدود چهل دقیقه طول کشید تا به آنجا رسیدیم. طبق برنامهٔ از پیش تعیین‌شده، قرار بود آقای اسوار دربارهٔ «ویرایش نثر مطبوعاتی» کارگاهی برگزار کنند. یک ربع مانده به شش در بخشداری اوز بودیم. ما را به سالن جلسه راهنمایی کردند. جمعی از اصحاب مطبوعات و فرهنگیان در مجلس حضور داشتند. آقای رفعت حقیقی مختصری از احوال ما به جمع حاضر گفت. نگاه مهربان و صمیمانهٔ حضاران خیلی زود ما را با هم آشنا کرد. در اثنای مراودات، به جمع حاضر افزوده می‌شد و صندلی‌هایی که در ردیف پشت چیده شده بود، پر می‌شد. پیش از شروع سخن آقای اسوار، استاد سمیعی در خطاب به حضاران، آقای اسوار را با تأکید بر جزالت قلم ایشان در ترجمه معرفی کرد. آنگاه آقای اسوار بر مسند سخن نشست و دربارهٔ سابقهٔ ویرایش در ایران با اشاره به تقدم فضل و فضل تقدم استاد سمیعی در این فن، به انواع ویرایش اشاره کرد و دربارهٔ تأملات و نکات زبانی و ویرایشی به اجمال، توضیح داد. جمع حاضر با علاقه گوش سپرده، یادداشت می‌کردند. در میان جلسه، بخشدار اوز وارد شد. در پایان سخن که حدود یک ساعت طول کشید، نوبت پرسش حضاران شد. پیش از پرسش، بخشدار



از حضور ما قدردانی کرد و خوشامد گفت. عمده پرسش‌ها درباره سرهنویسی و تأکید حاضران بر پرهیز از کاربرد کلمات عربی در نوشتار و گفتار بود. آقای اسوار جمع اصحاب رسانه و حاضران را به اعتدال و تأکید بر رسایی نوشته با استفاده از کلمات درست و بجا، چه فارسی و چه عربی معمول و رایج، دعوت کرد.

پس از اتمام کارگاه، در حیاط بخشداری، با جمع حاضر عکس گرفتیم. از آنجا به موزه‌های رفتیم که در بافت قدیمی شهر قرار داشت. موزه عمارتی بود قدیمی از خشت و ساروج. مجموعه‌ای از میراث مردمان اوز و منطقه در آنجا به نمایش گذاشته شده بود اعم از البسه مردان و زنان و پای‌افراز و مجلداتی از نسخ خطی، عموماً قرآن. در این موزه، اتاقی بود موسوم به اتاق حجله. دیوارها با کاغذهای الوان و طاقچه‌ها با پارچه‌های مليله‌دوزی شده تزئین شده بودند. دور تا دور اتاق، پستی و سفره‌ای پارچه‌ای در بالای اتاق پهن بود و در آن ظرفی از حنا، گلابدان، چند شاخه گل مصنوعی در گلدان‌های سرامیکی، و قندان و سرمه‌دان چیده شده بود. کف اتاق را با گلیم‌های رنگی زینت داده بودند. تزئینات اتاق با همه رنگارنگی توی ذوق می‌زد، عناصر تزئینی اصالت نداشتند و بیشتر با وسایل امروزی آراسته شده بودند. راهنمای ما، خانم فروغ هاشمی رئیس اداره ارشاد اوز، خانمی جوان، مؤدب و فرهیخته بود که با شوق و رغبت از معماری و آثار فرهنگی و بومی شهر می‌گفت. از موزه به عمارت قدیمی دیگری راهنمایی شدیم. این عمارت خانه فرهنگ اوز بود. خانه‌ای که آقای فقیهی‌نژاد از خیران و خوشنامان اوز به اداره ارشاد بخشیده بود. آقای فقیهی‌نژاد از وقتی که به اوز رسیدیم همراه ما بود. پیرمردی هشتادوهفت ساله، با مویی سفید و چهره‌ای سرخ و سفید با لباسی آراسته و عصایی در دست. نجابت و اصالت در رفتار آرام و متین او حس تحسین‌برانگیزی در همراهان بر می‌انگیخت. وی در روزگار نوجوانی به قصد تجارت به دبی رفت. با پشتکار، مالی کسب کرد و به زندگی‌اش رونقی بخشید. از بذل مال در ولایت اجدادی نیز دریغ نکرد. دانشگاه آزاد اوز به همت او ساخته شد و در نشر معارف و چاپ کتاب در معرفی مردم دیارش کوشش بسیار کرد چنانکه کتاب *واژه‌نامه مردم اوز* (اختران، ۱۳۹۶ ش) به نفقه او عرضه شده است.

خانه فرهنگ اوز در اصل، خانه پدر همسر آقای فقیهی‌نژاد بود؛ خانه‌ای که ایشان خانه عشق می‌نامیدش. مراسم دامادی‌اش در همین خانه بود. از مراسم خواستگاری‌اش برایمان گفت: شصت سال پیش وقتی که جوانی بیست‌وهفت ساله بود، به اتفاق پدر و سایر اعضای خانواده‌اش به خواستگاری دختر هفده ساله صاحب این خانه آمده بود. بالای بام، درست مقابل جایی که نشسته بودیم، فرش انداخته و پستی به دیواره‌ها گذاشته بودند. پدر از جانب پسر سخن می‌گفت و پسر، دل نگران، به پدر دختر دلخواهش می‌نگریست تا جواب چه باشد؟ دو روز بعد پاسخ آمد. مثبت بود. عقد و عروسی سر گرفت و خانه پر از شور و سوز شد و ضیافتی گران و جشنی باشکوه برگزار. هنوز می‌شد صداها و کل کشیدن‌ها را از پس شصت سال شنید. باید به دیوارها و اتاق‌ها خیره می‌شدی و گوش در زمان می‌بستی و خیال خود را رها می‌کردی تا عروس و داماد را ببینی و هیاهوی خانه





را بشنوی. اینها را می‌شد از نگاههای عمیق آقای فقیهی‌نژاد نیز دریافت؛ وقتی چشمانش را به گوشه‌ای از خانه می‌دوخت و کلامش به یاد یار که پر گرفته و آسمانی شده بود، سکوت می‌گرفت. هر یک از ما در گوشه‌ای از خانه و در میان اتاق‌ها یله بودیم و شاید با ساکنان مهربان روزگار گذشته هم‌ذات‌پنداری می‌کردیم. آقای فقیهی‌نژاد دست استاد را گرفته بود و اتاق‌ها را به او نشان می‌داد و از گذشته‌ها می‌گفت. افراد دیگری از بزرگان اوز آمدند و جمع ما به حدود بیست نفر رسید. میز آوردند و در حیاط چیدند و سفره بر آن گذاشتند. بساط شام مهیا شد. من کنار استاد نشستیم و روبه‌روی ما آقایان میرعبدینی و اسوار نشستند. دیس‌های غذا را آوردند همراه با سالاد و نوشابه و ماست. بوی مطبوعی از غذا به مشام می‌خورد؛ برنجی با گوشت بسیار و نخود. پلو طعم خوب و عجیبی داشت. طعم عجیب از ادویه‌هایی بود که به آن زده بودند. نام غذا را پرسیدم. مجبوس و نام دیگرش را بریانی گفتند. درنیافتم که این غذا محلی بود یا عربی! هر چه بود خوشمزه و گوارا بود. ساعت از ده شب گذشته بود که شام را خوردیم. آقای رفعت حقیقی با آقای صلاحی، که در اوز با او آشنا شده بودیم و از همراهان ما شده بود، قرار برنامه فردا را گذاشت. قرار شد به بستک و جناح برویم و از کتابخانه شرفا شرفایی دیدن کنیم. آقای صلاحی درباره مطبوعات منطقه کار کرده بود و کتابی در این موضوع در دست چاپ داشت. آشنایی او با کتابخانه شرفایی و اطلاعات او از روزنامه‌های محلی برای ما مغتنم بود. در وقت خداحافظی، خانم هاشمی دو ظرف به دست آقای میرعبدینی داد که پر از خرما بود. یکی رطب و دیگری خازک.

سوار ماشین شدیم و به سمت لار حرکت کردیم. ساعت نزدیک یازده شب به هتل رسیدیم. میل نوشیدن چای داشتم. به دوستان پیشنهاد کردم تا در لابی چای بنوشیم و بعد به اتاق‌هایمان رویم. پذیرفته شد. پیشخدمت قوری آب جوش با یک چای کیسه‌ای آورد. چند بار آن را در قوری

بالا و پایین کردم و به قول آقای میرعابدینی، «تلنبه زدم» تا آب جوش رنگ بگیرد. در این چند روز سفر، هر چا رفتیم با «چای تلنبه‌ای» از ما پذیرایی می‌کردند انگار «چای دمی» نداشتند - الحق چای کیسه‌ای بی‌ربط و ذائقه خراب‌کن است! اما خوشمزگی و گوارایی خرماهای مرحمتی به داد ما می‌رسید و بدطعمی چای را با حلاوت خرما فراموش می‌کردیم.

حدود ساعت دوازده به اتاق‌هایمان رفتیم. ساعت هفت صبح برخاستم. آقای میرعابدینی که شب را ناآرام خوابیده بود، زودتر برخاسته بود. دوش گرفتم و لباس پوشیدیم و به اتفاق همراهان برای صرف صبحانه به رستوران رفتیم. عدسی و نیمرو و چای و نان و پنیر و آب پرقال ماحضر صبحانه بود. اما مونس ما همان خرماها بود که طعم لذیذش حس خوب خوردن را در ما تقویت می‌کرد.

آقای رفعت حقیقی حوالی ساعت هشت و نیم به هتل آمد. برای راحتی سفر ما دو ماشین سوزوکی تدارک دیده بود. آقای بابایی به همراه خانم علویه و آقای صلاحی هم آمده بودند. من و آقای میرعابدینی به همراه جوانی در یک ماشین نشستیم و استاد به همراه آقای اسوار و آقای رفعت حقیقی در ماشین دیگر نشستند. به سمت بستک، در مسیر جاده بندرعباس، حرکت کردیم. هوا از همان ساعات اولیه صبح گرم بود. آقای میرعابدینی از کم‌خوابی شب گذشته خسته و کلافه بود. پلک‌هایش بر هم می‌افتاد و گاه چرتی می‌زد. جوان همراه ما که بر صندلی جلو نشسته بود، خود را معرفی کرد: بهرامی، رئیس روابط عمومی اداره ارشاد لار. جوانی بود مؤدب حدود سی سال، تقریباً بلندبالا و خوش‌سینما با لباسی مرتب. تحصیلاتش لیسانس حقوق بود. کار در اداره ارشاد را بر استخدام در دادگستری ترجیح داده بود. فکر سالمی داشت و امنیت خاطر را بر تشویش محاکم قضایی رجحان می‌داد. از کار من و آقای میرعابدینی پرسید و در حوزه ادبیات از ما سؤالاتی کرد. مسیر گرم بود و دو طرف جاده خشک و لم‌یزرع. خشکی و کم‌آبی، مردمان این نواحی را از گذشته‌های دور، به ساخت آب‌انبار واداشته بود تا در باران‌های فصلی که در سال بیش از سه چهار بار اتفاق نمی‌افتد، ذخیره آبی باشد. کاریزهایی که در دل دشت تغذیه تعبیه شده است، به آب‌انبارها ختم می‌شود. سیلاب‌های موسمی برآمده از باران‌های تند به درون آب‌انبارها سرریز می‌شوند. سقف گنبدی آب‌انبارها و معماری ساده اما اصولی، مانع از تبخیر آب در فصول گرما می‌شود. بر قاعده سقف گنبدی آب‌انبارها، سازه‌ای به شکل نرینه رو به آسمان قرار دارد. آسمان در باور عامیانه مردم کویر مؤنث است که قابلیت باروری دارد. از همین رو، نرینه به سمت آسمان تعبیه شده است تا نماد باروری باشد.

حدود یک ساعت دل خشک کویر را از میان جاده‌های داغ طی کردیم تا به بستک رسیدیم. شهری تقریباً آباد که در دو طرف آن سبزی درختان طراوتی به اهالی و رهگذران می‌بخشد. راننده ما را به داخل محوطه فرمانداری برد. عمارتی تازه‌ساز در برابر ما خودنمایی می‌کرد. پنج شش نفر به استقبال ما آمدند. آقای رفعت حقیقی آنها را به ما و ما را به آنها معرفی کرد. آقای احمدی، معاون فرماندار بستک، آقای حبیبی، فرماندار اسبق بستک و از فرهیختگان منطقه، آقای صابری،

پسرعموی عبدالرحمن فرامرزی، سردبیر معروف روزنامه کیهان در دهه بیست و پس از آن، و تنی چند، میزبانان ما بودند. به داخل ساختمان فرمانداری و اتاق معاون رفتیم. فرماندار به مأموریت رفته بود. بنابراین آقای احمدی میزبان اصلی ما بود. آقای احمدی در صدر مجلس و نه پشت میز، نشست و استاد هم در کنار ایشان، من و آقای اسوار و میرعابدینی در کنار هم نشستیم و دیگران هم، در اطراف ما نشستند. آقای احمدی یادداشتی از جیب درآورد و روی میز عسلی مقابلش گذاشت. کاغذ را دیدم. نامه آقای رفعت حقیقی به فرماندار بود در معرفی و اعلام حضور ما در بستک که پیش تر برایشان ارسال شده بود. آقای احمدی خوشامدی گفت و مختصری درباره جغرافی و جمعیت بستک حرف زد. سپس آقای حبیبی مطالبی از بستک و اوضاع فرهنگی منطقه گفت. پس از اتمام سخن میزبانان، استاد سمعی از آقای احمدی چند سؤال کرد که برخی را ایشان و بعضی را آقای حبیبی پاسخ دادند. خدمتکاران ظرف میوه آوردند و تعارف کردند. پرتقال‌ها رنگ و بوی خوبی داشتند. پرتقالی برای خودم و استاد پوست کندم. بسیار خوش طعم و آبدار بود. دلم خنک شد. دو روز بود که میوه نخورده بودم. من و آقای اسوار میوه خوریم. با خوردن پرتقال جانی تازه کردیم. به پیشنهاد آقای احمدی، به شهر رفتیم تا از برخی جایها دیدن کنیم. آقای صابری در ماشین ما نشست. ابتدا برای بازدید ساختمانی قدیمی رفتیم که در سال ۱۳۰۲ش تأسیس شده و مدرسه ابتدایی بود. مدرسه دری قدیمی و دیواری کاهگلی داشت. ساختمان مدرسه بازسازی و در یک اشکوبه بنا شده بود. کف حیاط مدرسه را با چمن مصنوعی فرش کرده بودند تا به بچه‌ها در هنگام بازی آسیبی نرسد. هیاهوی بچه‌ها نشاطی در دل ما و همراهان برانگیخت. برق نگاه استاد دیدنی بود. با شادمانی و شور به بچه‌ها می‌نگریست. گویی کودک درونش به وجد آمده بود! به استاد گفتم که «این مدرسه می‌توانست مدرسه دوران ابتدایی شما باشد!» شاید خود را یکی از آنان می‌دید! بچه‌ها با دیدن ما ذوق زده شده بودند. چند عکس با بچه‌ها گرفتیم. مدرسه را برای دیدن جایی دیگر ترک کردیم.

هوا گرم بود و خورشید چشمان را می‌زد. من یادم رفته بود عینک آفتابی بردارم. در میان ما آقای اسوار مجهز بود. عینک آفتابی به چشم و تی شرتی صورتی به تن آماده گشت و گذار بود. مدتی پشت در بسته عمارتی قدیمی که از حمام‌های دوره قاجار بود، معطل ماندیم. سربازی که در خدمت اداره میراث بود، آمد. در را گشود. از چند پله پایین رفتیم. حمامی که موزه شده بود. دو سه مجسمه را لنگ پوشانده و بر سگوها نشانده بودند. حمام خیلی خنک بود. لحظاتی نشستیم. آقای رفعت حقیقی مدام جوش می‌زد که وقت تنگ است و باید تا فرامرزان برویم.

سوار ماشین شدیم و به سمت جناح حرکت کردیم. مسیر همچنان خشک بود. آب‌انبارها تنها سازه‌هایی بودند که در دو طرف جاده به چشم می‌آمدند. پس از چهل دقیقه، به کتابخانه شرفا شرفایی رسیدیم. کتابخانه‌ای که شادروان شرفایی به هزینه خود ساخته و کتاب‌هایش را به آنجا هدیه کرده بود. حیاط کتابخانه مشجر بود و باد در گیسوان درختان می‌پیچید. در سرسرای کتابخانه، نیم‌تنه‌ای از شرفا شرفایی با شرح حالی از او نصب بود. مسؤول کتابخانه، آقای چمن‌پیرا،

به استقبال ما آمد. یک دو تن در سالن کتابخانه مطالعه می‌کردند. آقای چمن‌پیرا درباره بنا و واقف آن توضیح داد. من به همراه آقای میرعابدینی به طبقه دوم رفتیم تا نشریات را ببینیم. تصور می‌کردیم که جراید محلی در آنجا باشد، اما چنین نبود. همان نشریات عمومی بود که در تهران نیز به آنها دسترسی داشتیم؛ *یغما* و *سخن* و *خواندنی‌ها* و برخی جراید دیگر که هنوز صحافی نشده بودند و در گرمای کتابخانه در معرض خرابی بودند. به اتفاق همراهان چند عکس به یادگار گرفتیم. هنگام خروج از کتابخانه، آقای چمن‌پیرا از استاد خواست تا شعرش را در توصیف کتابخانه و شادروان شرفایی بخواند. شعر بر لوحی فلزی در جلو در ورودی نصب شده بود. آقای چمن‌پیرا شعرش را خواند. بیت آخر اشکال وزنی داشت. استاد تذکر داد و بیت را تصحیح کرد. آقای چمن‌پیرا تشکر و خاطر نشان کرد که بسیار کسان این شعر را دیدند و خواندند و شنیدند، اما هیچ‌کدام دقت استاد را نداشتند و اشکال شعر را متوجه نشدند.

از میزبانان کتابخانه خداحافظی کردیم و در ماشین‌هایمان سوار شدیم تا به گچویه، زادگاه عبدالرحمن فرامرزی برویم. پیشنهاد رفتن به گچویه را من به آقای رفعت حقیقی داده بودم. چون عنوان سخنرانی‌ام درباره عبدالرحمن فرامرزی بود، دلم می‌خواست حالا که تا نزدیک ولایت او آمده‌ام، زادگاه و خانه‌اش را ببینم. در راه اطلاعاتی از آقای صابری گرفتم و از احوال شخصی و خانوادگی فرامرزی بیشتر اطلاع یافتم. تا گچویه راه نزدیک بود، چیزی حدود بیست دقیقه. راه همچنان خشک بود. گاه در اطراف جاده، درختچه‌هایی خود را در برابر خشکی و گرما سرسختانه حفظ کرده بودند. تابلو بندرعباس را در مسیر دیدم که صدویست کیلومتر را تا رسیدن به بندر نشان می‌داد.

به گچویه رسیدیم. روستایی نه آبادان. خانه‌هایی گلی و برخی نوساز. در کوچه پس‌کوچه‌ها خبری از اهالی نبود. خانه‌ها خالی به نظر می‌آمد. روستا رونقی نداشت؛ بی‌روح و ملال‌آور بود. ماشین‌ها در جلو عمارتی تازه‌ساز و بزرگ ایستادند. بر سردر عمارت بر تابلویی سبزرنگ نوشته شده بود «دارالقرآن گچویه». اعضای شورای روستا و برخی دیگر از مسؤولان به استقبال ما جلو در ورودی ایستاده بودند. من و آقای میرعابدینی از آقای صابری خواستیم که یک‌راست به منزل فرامرزی برویم و بعد به همراهان بپیوندیم. ماشین از کوچه‌ای گذشت و جلو دیواری که به در آهنی ختم می‌شد، ایستاد. به اشاره آقای صابری پیاده شدم تا خانه فرامرزی را ببینم. در بسته بود. چند بچه در کوچه بازی می‌کردند. یکی از آنها به اشاره آقای صابری از دیوار بالا رفت و از آن سو در را گشود. من که در انتظار دیدن عمارتی یا دست‌کم خانه‌ای قدیمی بودم، متعجبانه با تلی از خاک مواجه شدم؛ ویرانه‌ای درون چهاردیواری! از آقای صابری پرسیدم که این بیغوله خانه فرامرزی، سردبیر معروف *کیهان* است؟! همان روزنامه‌نگار مشهوری که شاه از قلم او هراس داشت؟! جوابی جز تأسف و سرجنابندن نداشت. از خاطرم گذشت که ممالک متمدن و حتی نیمه‌مترقی به بزرگان علمی، فرهنگی و هنری خود چقدر ارج می‌نهند! و حتی در حفظ وسایل آنها از قلم و یادداشت‌هایشان تا دم‌پایشان چه مواظبتی می‌کنند! افسوس که به دست خود آثار بزرگانمان را نابود می‌کنیم!



از ویرانه خانه فرامرزى به سمت خانه آقاى صابرى رفتيم تا برخى از كتابهاى فرامرزى را از او بگيريم. وارد خانه‌اى بزرگ، حدود هزار متر شديم. سكوت خانه بزرگ با آن اتاقهاى تودرتو، وهم‌انگيز بود. درون خانه و اتاقها به خنكى مى‌زد. به اتفاقى رفتيم مفروش بود و در گوشه‌اى، چند پشتى روى هم قرار داشت. آقاى ميرعابدینی خسته شده بود. دراز کشيد. من هم به كنجى خزيدم و به ديوارى تكيه زدم. آقاى صابرى چند ليوان آب آورد و به دستمان داد. از او پرسيدم: اين خانه هميشه خالى است؟ گفت: «سالهاست كه به بستك رفته‌ايم. گاهى با فرزندان و نوه‌هايم به اينجا مى‌آيم، اما زود مى‌رويم. گچويه امكانات ندارد و همين‌طور ويران‌تر مى‌شود. زمانى اين روستا رونق داشت. پدر عبدالرحمن، عموى من، كلانتر فرامرزى بود و اهالى با بحرين و كشورهاي حاشيه خليج فارس به تجارت و گردش در رفت و آمد بودند. كما اينكه خود عبدالرحمن و برادرش احمد براى تحصيل به بحرين رفتند و در آنجا درس خواندند». پس از دقايقى استراحت، برخاستيم تا به دوستان بپيونديم. آقاى ميرعابدینی مبهوت به اتاقها و دالان خانه مى‌نگريست و از خوفناكى خانه مى‌گفت. انگار در فضايى اثيرى قرار گرفته‌ايم! همه چيز گويى خيال بود و در خواب، خانه را كوچه را و گچويه را سير مى‌كنيم!

به دوستان و همراهان در دارالقرآن پيوستيم. به سالنى رفتيم. سالن بزرگ بود و بزرگان گچويه در آن جمع بودند. زن و بچه هم ميانشان بود. ميز بزرگى در وسط سالن قرار داشت. رنگينك در بشقابها و نان محلى بر ميز بود. به تعارف ميزبانان چند لقمه‌اى خوردم. نان مزه عجيبى داشت. از روغن ماهى و آرد گندم درست شده بود. چند نفرى از ما شماره تلفن گرفتند و كتابهاى ما را دادند. مردمانى گرم و مهمان‌دوست و مهمان‌نواز بودند. با خود مى‌گفتم: اينان در اينجا و در اين روستاى متروك چه مى‌كنند؟ قوت خود از كجا مى‌جويند؟ و تفريحشان چيست؟

آقای رفعت حقیقی ما را به رفتن تعجیل می‌داد. برنامه‌هایی برای ما در نظر گرفته بود. ما هم خسته بودیم. ساعت یک بعدازظهر بود که به سمت بستک رفتیم. آقای صابری در راه از منطقه و مردمانش می‌گفت. از مدرسه، بیمارستان و ورزشگاه که خیرین ساخته بودند. حتی سرمایه اولیه ساخت فرودگاه لار به همت خیرین منطقه فراهم شده است. برخی از تجار منطقه که در دبی زندگی می‌کردند، هنوز ریشه و علقه خود را به زادگاه آبا و اجدادیشان حفظ کرده بودند. این بزرگان از بذل مال خودداری نمی‌کردند: راه آسفالته ساخته بودند و در آبادانی دیارشان از هیچ کوششی دریغ نمی‌ورزیدند. البته دولت هم نهایت دلسوزی را در حق مردمان این مناطق دارد و در تعیین بخشدار و فرماندار و امر و نهی مضایقه ندارد!

حوالی ساعت دو به بستک رسیدیم. به رستورانی برای صرف ناهار رفتیم. خستگی از چهره همه به‌ویژه استاد نمایان بود، اما دم نمی‌زد و خود را از ما جدا نمی‌کرد. بعد از ناهار، همراهانی که در بستک میزبان ما شده بودند از ما خداحافظی کردند. ما نیز به سمت لار حرکت کردیم. کولر ماشین توان مقابله با گرما را نداشت. من و آقای میرعابدینی بی‌حال و خسته در صندلی ماشین لم داده بودیم. به آب‌انبارهای اطراف جاده می‌نگریستم و به سرنوشت روستاهای محروم و مردمانش فکر می‌کردم. پلک‌ها در سنگینی خواب و خستگی بر هم می‌افتاد و مسیر خشک و گرم از نگاهم محو می‌شد. اما خیالم در وهم کوچه‌های گچویه و اتاق‌های تودرتوی خانه آقای صابری سیر می‌کرد. حدود ساعت سه به هتل رسیدیم. خسته به اتاق‌هایمان رفتیم. در خواب و بیداری بر تخت دراز کشیدیم.

حوالی ساعت هفت آقای رفعت حقیقی دنبالمان آمد. قرار بود ما را به گراش نزد آقای صلاحی ببرد. از آقای رفعت حقیقی خواستیم تا سری به بازار بزنیم و خریدی کنیم. به بازار قیصریه رفتیم. از مسقطی‌فروشی توکل مسقطی خریدیم و دور میدان بازار چرخ می‌زدیم و ادویه به سوغات گرفتیم. دو موبایل آقای رفعت حقیقی مدام زنگ می‌زد و ایشان گرفتار هماهنگی برای مراسم فردا و اختتامیه بود. به ناچار از ما خداحافظی کرد و ما را به آقای بابایی سپرد تا به گراش برویم. ساعت به هشت رسیده بود که سوار ماشین آقای بابایی شدیم. هشت‌ونیم به گراش و دفتر آقای صلاحی که در زیرزمین ساختمانی نوساز بود، رسیدیم. دور میزی نشستیم و آقای صلاحی از کارهای تحقیقاتی خود در حوزه مطبوعات گفت. اسناد خوب و ارزشمندی از منطقه به‌دست آورده بود. استاد سؤالاتی کرد و از او خواست تا برخی از این اسناد را برای بخش «گلچین دیرینه‌ها»ی نامه فرهنگستان آماده کند. خستگی سفر صبح همچنان در تنمان بود. به اشاره آقای اسوار، برخاستیم. آقای صلاحی اصرار داشت تا شام نزد او باشیم، اما خستگی مانع ماندن بود. آقای بابایی ما را به هتل رساند. ساعت ده بود. یک راست به رستوران رفتیم و غذا سفارش دادیم. پیش خدمت جوان مؤدبی بود و آداب پذیرایی را خوب می‌دانست. پخت و طعم غذای شام بهتر از ناهار دیروز بود. بعد از شام، سفارش چای دادم. باز همان چای تلنهای بی‌مزه! اما دلمان



خوش بود به خرماهای مرحمتی. با هر چای، پنج شش خرما می‌خوردیم. ساعت نزدیک دوازده بود که به اتاق‌هایمان رفتیم.

ساعت هفت از خواب برخاستم و دوشی گرفتم. دق‌الباب کردم و به اتفاق همراهان برای صرف صبحانه به رستوران رفتیم. نان سنگک تازه در سبد، بشارت صبحانه‌ای لذیذ بود. حوالی ساعت نه آقای رفعت حقیقی آمد و ما را به محل سخنرانی برد. پیش از ورود به سالن، به کتابخانه کنار سالن رفتیم. دو دختر، شاید دانشجوی، مطالعه می‌کردند. با ورود ما سر از کتاب برداشتند و به ما زل زدند. کتابدار خانمی بود متشخص. توضیحاتی از کتابخانه گفت. در اثنای بازدید، ملای جوانی با عمامه سفید، باریک و بلند وارد شد. آقای رفعت حقیقی ایشان را مشاور و نماینده فرهنگی امام جمعه لار معرفی کرد. پس از خوش و بشی با او راهی سالن سخنرانی شدیم که درست مقابل کتابخانه، در فاصله دو متری بود.

سالن سخنرانی سالن تئاتر بود. محیطی نیمه‌تاریک و آشفته و نه تمیز که به ذوق می‌زد. بچه موشی هم گاهگاه از پس کُنده نخل کنار سالن جستی می‌زد و دوباره به سوراخ خود فرو می‌شد. خوشبختانه حریم خودش را می‌شناخت و زیر پای کسی نمی‌رفت. و گرنه، مجلس در هم می‌ریخت؛ خصوصاً اگر پای خانمی را نشانه می‌گرفت! حدود سی نفر پراکنده در صندلی‌ها جاگیر شده بودند. آقای حبیبی و صابری هم خودشان را از بستک رساندند. آقای رفعت حقیقی پشت تریبون رفت و ما را به حضاران معرفی کرد و حضور ما، به‌ویژه استاد، را به لار مغتنم شمرد. سپس آقای میرعابدینی را به جایگاه دعوت کرد و ایشان با تشویق حضاران پشت تریبون رفت. موضوع سخن آقای میرعابدینی «نخستین قلم‌های ژورنالیستی» بود. با تسلط و بیانی روشن، توضیحات دقیقی دادند. در اثنای سخنرانی آقای میرعابدینی، یکی از حاضران از جایش بلند شد و کاغذی در مجلس پخش کرد و پی‌جوی پاسخ حضاران شد. به قول آقای اسوار، رگ سیدی آقای میرعابدینی به جوش آمد و به تندی و تلخی فرد خاطی را سر جایش نشانید. حضاران که البته بیشترشان ساکت بودند، ماست‌ها را کیسه کردند. لذا در موقع سخنرانی من که درباره «پیشگامان فارس در عرصه مطبوعات و عبدالرحمن فرامرزی» بود، صدا از کسی برنخاست و احدی از صندلی خود جنب نخورد.

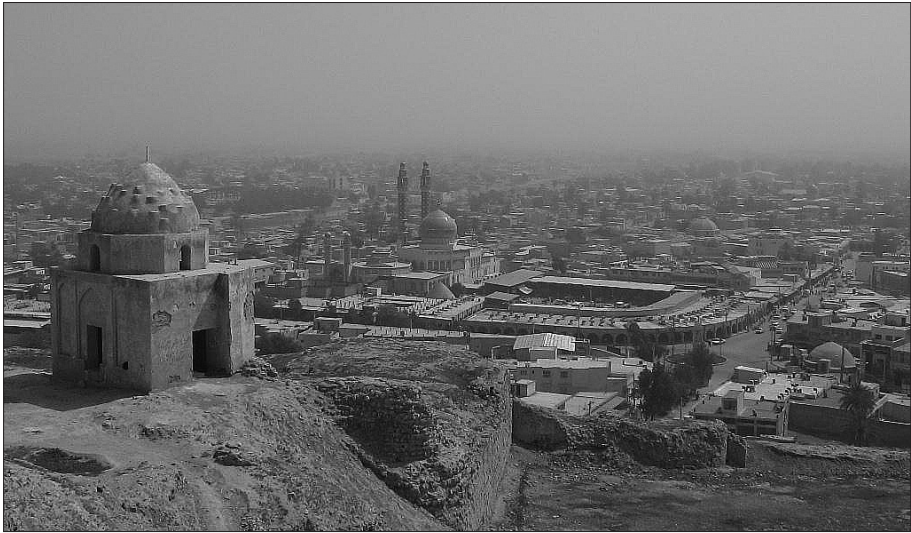
بعد از سخنرانی، که تا ساعت دوازده طول کشید، با آقای بابایی به هتل رفتیم. آقای رفعت حقیقی در میانه سخن من رفت تا به کارهایش برسد. ساعت دوازده و ربع به هتل رسیدیم. قرار گذاشتیم یک ساعتی استراحت کنیم و ساعت یک‌ونیم برای ناهار در رستوران حاضر باشیم. سر ساعت قرار در غذاخوری حاضر شدیم. پس از صرف ناهار، در اتاق‌هایمان پناه گرفتیم. طبق قرار، ساعت پنج در لابی حاضر شدیم. آقای سلامی هم که صبح به لار رسیده بود، به جمع ما پیوست. آشنایی من با او به سالها پیش، وقتی که ایشان درباره برخی گویش‌های بومی کار می‌کرد، برمی‌گردد. فرهنگستان چند کتاب وی را به چاپ رسانده است. مردی محترم و اهل تحقیق است.

دو تن دیگر نیز که با آقای سلامی خصوصیتی داشتند به جمع ما پیوستند: آقای زرین‌چنگ و آقای حقگو. هر دو از پیشکشوتان عرصه مطبوعات و از سوی اداره کل ارشاد استان فارس به همایش مطبوعات دعوت شده بودند. سخن میان ما گل انداخته بود که آقای رفعت حقیقی آمد تا به اتفاق، به محل همایش برویم. محل همایش در سالن اصلی اداره ارشاد بود. سالنی بزرگ با گنجایش پانصد نفر به تقریب. به ردیف اول هدایت شدیم. آقای یوسفی‌نژاد، سرپرست اداره کل ارشاد استان فارس، به ما خوشامد گفت. لحظاتی بعد، آقای جعفرپور، نماینده مردم شهرستان لار در مجلس شورای اسلامی آمد و کنار من نشست. مجلس با تلاوت قرآن کریم و پخش سرود رسمیت یافت. پس از سخنرانی آقای رفعت حقیقی و یوسفی‌نژاد، نوبت سخنرانی استاد شد. موضوع سخن استاد «ژورنالیسم» بود. سخنان آب کشیده، بکر و نگاه دقیق استاد به ادبیات ژورنالیستی یقیناً برای جمع تازگی داشت و سطح همایش را از تکرار ملال‌آور و سخنان قالبی تکراری و کلی‌گویی بیرون آورد و برکشید.

پس از سخنرانی استاد و برگزاری دو سه برنامه دیگر، نوبت به معرفی چهره برگزیده همایش رسید. آقای زرین‌چنگ با تشویق و ادای احترام حاضران به جایگاه رفت. قدرشناسی هیأت داوران و تشویق حاضران، ایشان را منقلب کرد. بوسه بر سرانگشت می‌زد و به جمعیت تقدیم می‌کرد. در پایان، از دیگر چهره‌های مطبوعاتی استان در عرصه‌های مختلف اعم از سرمقاله و مقاله‌نویسی، عکاسی و کارتون و دیگر موضوع‌های مربوط به روزنامه‌نگاری تقدیر و جوایزی اهدا شد. بیشتر این چهره‌ها جوان بودند؛ امید که سرمایه‌ای برای مطبوعات کشور باشند.

حدود ساعت نه مجلس به اتمام رسید و ما پس از خداحافظی از آشنایان مجلس، به هتل آمدیم. هوا خنک شده بود و باد ملایمی شهر را نوازش می‌کرد. تصمیم گرفتیم قدم بزنیم و هوایی بخوریم. آقای سلامی هم همراه ما شد. در خیابان کنار هتل قدم زدیم. باد در برگ درختان پیچ و تاب می‌خورد و صدای گوشنوازی برمی‌خاست. خیابان خلوت بود و با آرامش می‌توانستیم در حاشیه آن راه برویم. خیابان پیاده‌روی مناسب و امنی نداشت. صاحب هر خانه‌ای به سلیقه خود، ورودی خانه و پارکینگ منزلش را درست کرده و ظاهراً شهرداری هم نظارتی نکرده بود. از همین رو، پیاده‌رو ناهموار بود و راه رفتن را برای عابران مشکل می‌کرد. به هتل آمدیم و به اتاق‌هایمان رفتیم. صبح طبق معمول این روزها، ساعت هفت برخاستیم. هوا همچنان خنک و باد در پیچ و تاب بود. با آقای میرعبدینی تصمیم گرفتیم تا پیش از برخاستن استاد و آقای اسوار، در شهر قدمی بزنیم. سکوت شهر با رخوت صبح جمع درآمیخته بود. صدایی جز گذر چند ماشین در شهر شنیده نمی‌شد. ماشین پلیس در حاشیه خیابان، کنار مجتمع تجاری بزرگی پارک بود. دو سرنشین آن، راننده و افسر، در سکوت خیابان چرت می‌زدند. دو مجسمه در شمایل پیرمرد و پیرزنی بر صندلی نشسته بودند. دست در گردن پیرزن زد و آقای میرعبدینی عکس گرفت. از خنکی هوا سرحال





آرامگاه ننه نادر (مادر نادرشاه - برج ننه نادر لار)

شدیم. به هتل آمدیم. استاد و آقای اسوار هم بیدار شده و در رستوران منتظر ما بودند. آقای سلامی هم آمد. صبحانه خوردیم. چای را هم با خرماهای مرحمتی نوشیدیم.

ساعت نُه و نیم آقای رفعت حقیقی آمد تا ما را به یک دو جای قدیمی در شهر ببرد. به خانه‌ای قدیمی در محله قدیم لار رفتیم. خانمی و دو آقا در آنجا برای همراهی با ما، منتظر بودند. خانه متعلق به پدر بزرگ آقای رفعت حقیقی بود. اداره میراث آن را خریداری کرده بود. بنا قدیمی و متروک بود. آثاری از مرمت در بعضی اتاق‌ها دیده می‌شد. خانه هنوز برای بازسازی و عرضه خیلی کار داشت. یکی از آقایان درباره خانه توضیح می‌داد. از چگونگی استفاده از اتاق‌ها در ماهها و فصول مختلف سال می‌گفت. آقای رفعت حقیقی نیز خاطراتی از خانه پدر بزرگ گفت. از پله‌های باریک و پیچ‌دار به طبقه دوم و از آنجا بر بام خانه رفتیم. سازه بادگیر خانه بر بام آشکار بود. از بام پایین آمدیم و از خانه بیرون رفتیم. نزدیک خانه آب‌انباری بود شبیه آب‌انبار دهن شیر که روز اول دیده بودیم و برایمان تازگی نداشت. از آنجا به عمارت ننه‌نادر رفتیم. چند عکس دسته‌جمعی و تکی به یادگار گرفتیم. به هتل رفتیم تا برای رفتن به فرودگاه آماده شویم. ساعت پرواز ۱۳:۵۰ بود. در سالن فرودگاه اعلام شد که پرواز تهران با چهل دقیقه تأخیر خواهد بود. با آقای میرعابدینی گشتی در سالن زدیم. ساعت پرواز فرا رسید. آقای سلامی هم به ما ملحق شد. سوار هواپیما شدیم و دقایقی بعد لار را به مقصد تهران ترک کردیم. شهر از فراز آسمان کوچک شد. کوچک و کوچکتر. اما عظمت و گشاده‌دستی مردمان دیار لارستان در پیکار با خست و خشکی آسمان و زمین در ذهنم اوج می‌گرفت.

۱۴ خرداد ۱۳۹۷

## خوزستانه‌ها

نگار یاحقی

پژوهشگر حقوق

### خوزستانه ۱- اهواز و شوشتر

سالهای سال، عشق خوزستان را در سر می‌پروراندم. حداقل می‌توانم بگویم که به مدت ۹ سال. تمام این سالها رؤیای گشت و گذار در دورترین نقطه ایران از مشهد را می‌دیدم. مهیا کردن این رؤیا کار آسانی نبود. هم به خاطر بعد مسافت و هم به دلیل مسأله تعطیلات من که از هفت سال پیش که به فرانسه رفتم، به هیچ طریقی با تعطیلات ایران هماهنگ نمی‌شد و اگر می‌شد با زمستان و بهار کوتاه خوزستان جور در نمی‌آمد.

چند ماه پیش رمان هرس از نسیم مرعشی را خواندم و دیوانه و سرگشته نخل‌های خوزستان و نهرها و مردمانش شدم. به مامان پیغام دادم: «مامان دم عید از کار مرخصی می‌گیرم. بیا برویم خوزستان». حالا من یک هفته است که خوزستانم. آخرین شبمان است در اهواز و من با دیدن گوشه‌هایی از این زیباکنار سرسبز و پرآب ایران، عشقم به این جنوب غربی‌ترین قطعه سرزمینم بیشتر از قبل شده است. من حالا بیش از پیش می‌میرم برای نخل‌ها و نهرها. برای لهجه شیرین جنوبی. برای بوی فلافل و سنبوسه. برای شیرینی خرما.

### خوزستانه ۲- خرمشهر

متولد ۶۶ هستم. اسفند ۶۶. اواخر جنگ به دنیا آمدم، در شمال شرقی‌ترین شهر بزرگ ایران. از کل جنگ، فقط فیلم‌ها و سریال‌ها را دیدم و پس‌لرزه‌های قحطی‌های بعد از جنگ و



کوپن‌های روغن و برنج و صف‌های طولانی شیر و بابا که می‌نشست یکسره پای اخبار سراسری که از اوضاع امنیت کشور باخبر باشد. وقتی مردم از جنگ حرف می‌زدند، از صدای خمپاره‌ها، از پناه بردن به پناهگاه‌ها، از وضعیت سفید و آذیرهای خطر، من هیچ درکی از موضوع نداشتم. «خرمشهر» در فهرست شهرهای خوزستان بود. نمی‌توانستم از خرمشهر بگذرم و بگذارم تصورم از این شهر مرزی جنگ‌زده و مدتها اشغال‌شده، تصویری حاتمی‌کیایی و غیرمستقیم باشد.

حالا، با چند ساعتی کوتاه در این شهر محروم پرسه زدن و بازدید از موزه جنگ خرمشهر تصویر هر چند ناقص اما جدید و مستقیمی دارم از مفهوم جنگ و نقطه مرزی بودن.

### خوزستانه ۳- آبادان

آهنگ اسم آبادان و معنی آن را همیشه دوست داشتم. اما از آبادان جز جنگ، خرما و صنعت نفت آبادان و تیم فوتبالش چیزی نمی‌دانستم.

آبادان در ذهنم مثل آهنگ و معنی‌اش خوش نشست. می‌توانستم ساعت‌ها در میان نخلستان‌هایش راه بروم. در بازارهای رنگارنگ و شادش پرسه بزنم تا دیروقت. آهنگ‌های

بندری و عربی بشنوم و گوش بسپرم به گفت‌وگوهای مردم به لهجه خرمایی جنوبی. گشت و گذارهایم را با سنبوسه و فلافل و قلیه‌ماهی کنار اروندرودش تمام کنم و بعد در مزیف‌های زیبا و رنگارنگش در جزیره مینو در مرز ایران و عراق، کنار نهرهای روان و نخل‌های باشکوهش، آرام گیرم. از دست عرب‌های آبادانی با دست راست قهوه را بگیرم و بنوشم. اگر باز هم قهوه خواستم، فنجانم را تکان دهم تا دوباره برایم قهوه بریزد و اگر کافی بود، فنجان را ثابت در دستم نگه دارم و از رنگارنگی و سبزی و مهربانی گوشه به گوشه این جنوب شرقی‌ترین نقطه ایران لذت ببرم.

## خوزستان ۴- دزفول

کوچکترین تصویری از دزفول نداشتیم. فکر می‌کردم همه شهرهای خوزستان گرم است و نخلستان دارد و نه‌ری و همین. دزفول مرا شگفت‌زده کرد. نخلی در کار نبود. سبز اندر سبز بود، شمال‌گونه. از میان زرد انبوه مزرعه‌های کلزایش رد شدیم و از جایی گذر کردیم که بوی سیر تازه دیوانه‌مان کرد. رودخانه دز ش خروشان‌ترین رودخانه‌ای که در عمرم دیده بودم. دریاچه سد دز، آبی سیر، بکر و بی‌کران. دریاچه، جزیره داشت و ما در جزیره‌اش پرتقال دزفولی خوردیم. دزفول، فقط طبیعت سبز و کشاورزی و آب و میوه نبود. دزفول «قمش» داشت؛ سازوکار آبرسانی سنتی شبیه به قنات. رود دز، پایین‌تر از سطح شهر قرار داشت و باید از هفتاد هشتاد پله قمش پایین می‌رفتی تا به آب برسی.

دزفول، محوطه کاوش جندی‌شاپور داشت: قدیمی‌ترین دانشگاه دنیا. دزفول، دزپل بود؛ پلی قدیمی داشت

مربوط به دوره ساسانی روی رودخانه دز. بعد دزپول شد و بعد هم عرب‌ها دزفولش کردند.

دزفول را دوست داشتم، مهربان میزبانان گرم جنوبی‌مان را دوست‌تر.



## پیغامها

### ابراهیم سلیمی کوچی

نویسنده و عضو هیأت علمی دانشگاه اصفهان

شبیهِ خبرهایی بود که می‌آورد. یعنی قیافه‌اش شبیه خبرهایی می‌شد که از پشت رشته‌سیم‌های پیچ‌درپیچ مخابرات به خانه‌اش می‌آمد. از راه‌رفتنش و از ذره‌ذرهٔ تکان‌های ریز تنش می‌شد فهمید که خبری که رسیده خوب بوده یا بد. اگر خبر، خوب بود با روسری سفید برآتش می‌آمد و چادر نو گل‌گلی‌اش را روی سرش می‌انداخت. انگار تمام سلول‌های تنش سر حال می‌شدند و دست‌به‌یکی می‌کردند و خوشحالی‌شان را می‌ریختند ته چشم‌های قهوه‌ای‌اش. جلد از راه می‌رسید و کلی بوی خوب با خودش می‌آورد. بوی میخک و هل و عطرهاى خلیجی. بوی زن‌های جوانی که پسر زابیده‌اند و ذوق مرگ‌اند. همان‌ها که تا چند روز سورمهٔ هندی چشم‌هایشان از یک فرسختی پیدا است.

وقتی خبر بد بود، نگاهش مات و سرگردان می‌شد. سرسری هم که نگاه می‌کردی، می‌دیدى که هیچ خیالش نیست که چه روی سرش انداخته و چه ریختی شده. دست‌پاچه، تلو تلو می‌خورد و قدم‌هایش را به‌زور دنبال خودش می‌کشید. این‌طور وقت‌ها بود که چانهٔ پهنش، وامی‌رفت و صورتش صورت پیرزن‌های مصیبت‌دیده می‌شد. شرمندگی خردکننده‌ای می‌نشست وسط چین‌های پیشانی‌اش. طوری که هرکس او را نمی‌شناخت، خیال برش می‌داشت که نکند او هم در فاجعه‌ای که پیش آمده دست داشته است. یا اصلاً خود او مسؤول بدبختی آدمی است که فلان مصیبت به سرش آمده.

بعضی وقت‌ها که خبر خیلی ناجور بود و مثلاً دربارهٔ تصادف یک جوان، کشته‌شدن یک سرباز یا اعدام یک زندانی بود، گونه‌هایش پُر از شیارهای خون‌آلود می‌شد. پوست سبزه‌اش آن قدر گُر می‌گرفت که فکر می‌کردی، اگر یک چنگ، فقط یک چنگ دیگر به گونه‌اش بکشد، تمام صورتش خون می‌افتد. دست‌هایش زیر چادر رعشه می‌گرفت، لب پایینی و چانه‌اش به لرزه می‌افتاد و گوشهٔ

چشمش تندتند می‌پرید. هرکس ردّ خونابه‌های پایینِ گونه‌هایش را می‌دید، دستش می‌آمد که خبری که رسیده، قدِ مردهای یک خانه را خم خواهد کرد و شیونِ زن‌ها را به آسمان خواهد برد. توی تمام محلهٔ ما فقط او تلفن داشت. تلفن را برنده شده بود. از بانک یا یک همچین جایی. از بعدازظهرِ همان روز که آمده بودند و تلفن را وصل کرده بودند، خانه‌اش شده بود مرکز ارتباط با جهان. چارادیواری کوچکش شده بود برجِ مخابراتی که یک طرفِ همهٔ خبرهایی بود که از راه دور می‌رسید یا به دور دست‌ها می‌رفت.

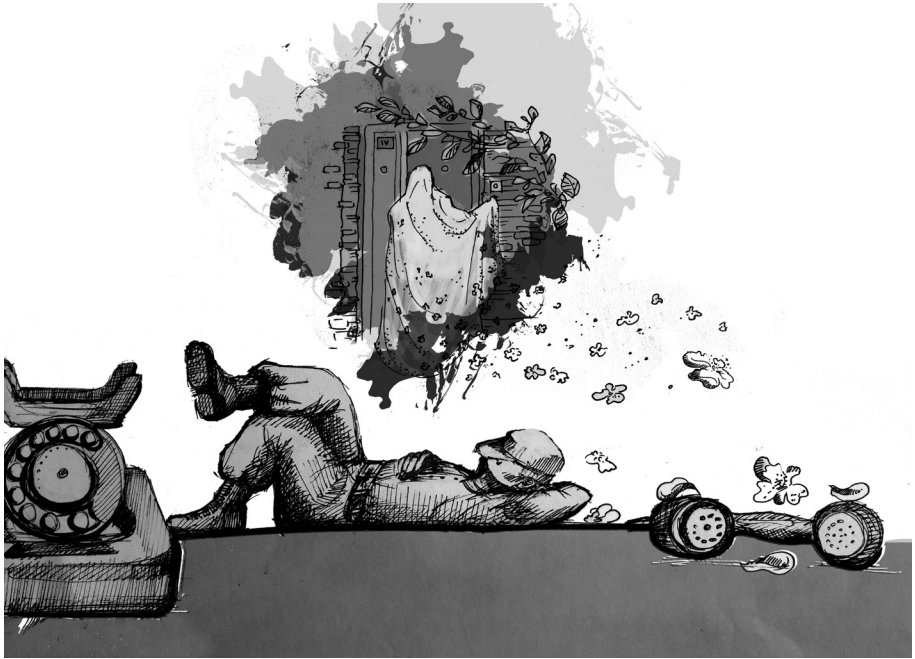
اصلاً انگار خدا هم او را برای همین کار ساخته بود. خدا او را آفریده بود که یگانه نقطهٔ ارتباط پدر و مادرها با بچه‌هایشان باشد. شبیه باغبانی بود که از درختِ تنومندی محافظت می‌کرد که ریشه‌هایش به ریشه‌های همهٔ درخت‌های دورافتادهٔ باغ وصل بود. به تمام نهال‌های تُرد و شکننده‌ای که غریبِ روزگار بودند و آواره و دلتنگ.

خیلی آرام و باحوصله شماره را می‌گرفت و گاهی دو ساعت یا بیشتر منتظر می‌ماند که خطِ آسایشگاهِ فلان پادگان یا دفترِ فلان زندان آزاد بشود. سرِ شب‌ها خانه‌اش پُر بود از پیرمردهایی که آخرین نخ‌های سیگارشان را هم در انتظارِ آزادشدنِ خط، دود می‌کردند و می‌خواستند هرطور شده نصیحت‌های تکراری‌شان را دوباره به گوشِ بچه‌هایشان سرازیر کنند.

آدمِ رازداری بود و خیلی خوب حد و حدودِ خودش را می‌دانست. با اینکه تمام روح و روانش با خبرها قاطی می‌شد، مراقب بود که دخالت بیجایی نداشته باشد و پایش را از گلیمش درازتر نکند. به همین خاطر، رفته‌رفته مَحْرَمِ راز و رمزهای خیلی‌ها شده بود. از تمام حرف‌های پدر و پسرهای دورافتاده و رازهای کوچک و بزرگِ مادر و دخترهایی که زنِ غریبه‌ها شده و به غربت رفته بودند، خبر داشت. وقت‌هایی که تماس برقرار نمی‌شد، خیلی‌ها، پیغام‌هایشان را به او می‌دادند و او بعداً پیغام را به بهترین حالتی که ممکن بود، به شخصِ مورد نظر می‌رساند. این‌طور شد که به مرور، خبرهای زندگی آدم‌های دور و نزدیک جزئی از زندگی او شد. و چون بیشترِ خبرها، خبرهای خوبی نبود، روزبه‌روز چین‌های ریزِ پیشانی‌اش بیشتر به چشم می‌آمد و گودافتادگیِ زیرِ چشم‌هایش کبودتر می‌زد.

روزها می‌گذشت و او کم‌حرف‌تر و کم‌حرف‌تر می‌شد. وقتی هم صحبت می‌کرد، انگار مدام مواظب بود که رازِ کسی از میان حرف‌هایش بیرون نیفتد. مثل ظرفی شده بود که لبریزِ لبریز باشد. می‌ترسید مبادا چیزهایی که به زور توی خودش نگه داشته با تکانی موج بردارد و بیرون بریزد. گاهی آن‌قدر خبرهای بد زیاد می‌شد که تک‌وتوک پیغام‌های خوب لابه‌لای خبرهای تصادف و درگیری و به زندان افتادنِ این و آن گم می‌شد. یک‌هوا می‌دید در طولِ یک هفته، خبرِ خفه‌شدنِ فلان جوانِ کارگر به‌خاطرِ نشتِ گازِ بخاری، خبرِ زیرِ آوار رفتنِ فلان چاه‌کن و خبرِ تیر خوردنِ فلان بلدچیِ قاچاق، پشت سرهم روی سرش آوار می‌شد. تا می‌آمد به خودش بجنبد، مهربانی بی‌خداش صورتش، می‌شکست و فرومی‌ریخت و گونه‌هایش رنگ‌پریده‌تر و سست‌تر از همیشه می‌شد. طوری که خیال می‌کردی لب‌هایش از زورِ درد درهم شکسته‌اند و اجزای صورتش را همین الان با چسب به هم چسبانده‌اند.





روزهایی هم بود که کلی خبرهای خوب پشت سرهم ردیف می‌شد. خبر مرخص شدن زندانی‌ها، خبر قبول شدن جوان‌ها برای درجه‌داری ارتش و خبر مشغول به کار شدن کارگرهایی که بی‌هوا از فلان شهر سردرآورده بودند. فصل خبرهای خوب که می‌رسید، به کلی آدم دیگری می‌شد و خانه‌اش حال و هوای دیگری پیدا می‌کرد. حال و هوای عید. حال و هوای دوسه‌روز مانده به جشن‌های عروسی. این‌طور وقت‌ها بود که رنگ لباس‌هایش با بهار، با اردیبهشت باغ‌های آبادی یکی می‌شد. با برگ‌های سبز پرتقال و شکوفه‌های سفید بهار نارنج. با سرخ و سبز و بنفش گل‌های ریز سر بوته‌های دشت و علف‌های بازیگوش دور چشمه‌ها.

خیلی از دورافتاده‌ها همین که دلتنگ حیدرآباد می‌شدند، به او زنگ می‌زدند. اول طوری حرف می‌زدند که انگار قرار نبوده پیغام خاصی به کسی برسانند یا کسی خاصی پشت خط بیاید. مشتاق و باحوصله حال و احوال همه را می‌پرسیدند. حال و احوال کوچه‌ها، درخت‌ها و حتی سگ‌های محله را. بعد وسط این حال و احوال‌پرسی‌ها یک‌هو حال یکی را می‌پرسیدند که هیچ ربطی به آنها نداشت، اما معلوم بود که یواش‌یواش دارد ربط پیدا می‌کند. چیزی نمی‌گذشت که خبرها و پیغام‌های این‌هایی که تازه داشتند ربط پیدا می‌کردند، به دورافتاده‌ها می‌رسید.

بعدها دو سه خانه دیگر هم تلفن کشیدند و به سال نکشید که توی هر کوچه سه چهار خانه تلفن داشتند. اما او همچنان پیغام‌های خیلی‌ها را می‌آورد و می‌برد. حتی پیغام این‌هایی که توی خانه خودشان هم تلفن داشتند. پیغام‌هایی که لابد باید با کلمه‌ها و لحن‌های قشنگ‌تری گفته می‌شد. کلمه‌های نابی که فقط او می‌توانست به آدم‌هایی که فرق می‌کردند، بگوید.

من که به سربازی رفتم، دیگر تلفن آن قدر همه گیر شده بود که حتی خانه ما هم تلفن داشت. یک شماره چهار رقمی که خیلی زود توی ذهن آدم جا می افتاد: ۲۵۷۶. بعد از دوره آموزشی که تقسیم شدیم، افتادم توی مخابرات پادگانی وسط کوههای اطراف تهران. مخابرات، اتاق کوچکی ته راهرو طبقه همکف ساختمان فرماندهی بود.

کار راحتی بود. بچه ها به همچین کارهایی می گفتند «هتل». حق داشتند. نگهبانی نمی دادم، شبها بی هیچ سر و صدای مزاحمی روی تختی که گوشه اتاق بود، می خوابیدم و تمام روز با دمپایی نشسته بودم روی صندلی و تماس های گاه به گاه بخش های مختلف را وصل می کردم. حتی غذایم را بچه ها از آشپزخانه می آوردند. فقط اول هفته ها کمی سرم شلوغ می شد و روزهای پیش از مانورها و اردوها. وقت های بین تماس ها، کتاب می خواندم و گاهی که چیز جالبی دم دستم نبود، روزنامه های رسمی و بولتن های عقیدتی را که بسته بسته می آوردند می ریختند دفتر فرماندهی. تماس های شبها را بیشتر دوست داشتم. تماس هایی که آسایشگاه سربازها را می خواستند. نصف شب هایم پُر می شد از خیال های رنگارنگی که بعد از این تماس ها توی سرم چرخ می زد. می رفتم توی نخ صداهایی که از دوردست ها، از جاهایی شاید شبیه آبادی خودمان زنگ می زدند و می خواستند با پسرشان، برادرشان یا نامزدشان صحبت کنند. کم کم بعضی صداها را می شناختم. همین که آلو می گفتند، پیشدستی می کردم و می پرسیدم «غلام رضا صبوری؟»، «جعفر مرادخانی؟»، «صیاد امیریوسفی؟»... صداهای خوشحال می شدند. این طور وقت هایی بود که شروع می کردند به حرف زدن. می پرسیدند که اهل کجایم؟ چند ماه خدمت کرده ام؟ با پسرشان دوست هستم یا نه؟ هوای هم را داریم یا نه؟ غذای پادگان چطور است؟ حتی بعضی ها اصرار می کردند که مرخصی بعدی با پسرشان بروم خانه شان. بعضی وقت ها هم پیش می آمد که از خودشان حرف می زدند. از بچه هایشان، از منطقه شان، از رسم و رسومشان. اینها را خیلی دوست داشتم. با اینکه زیاد زنگ نمی زدند - ماه به ماه یا حتی چهل پنجاه روزی یک بار - دلهم برای صدایشان تنگ می شد. هر وقت خیلی از تماس قبلی شان می گذشت، هر شب منتظر بودم که زنگ بزنند.

برعکس، از بیشتر آنهايي که هر دم زنگ می زدند و از ادا و اطوارشان، لحنشان، کلمه هایشان می شد فهمید که شهری اند، خوشم نمی آمد. خیلی هایشان خودمانی نمی شدند و بعضی هایشان هر بار که زنگ می زدند، کم حوصله تر و طلبکارتر از قبل بودند. اینها که زنگ می زدند، بدون اینکه دست خودم باشد، بدخلقی می کردم و دیر وصل می کردم یا الکی می گفتم فعلاً نمی شود وصل کنم و از این حرف ها.

از بین همه صداهای زن گُردی را دوست داشتم که انگار تمام مهربانی های دنیا را چلانده بودند ته گلویش. از یکی از روستاهای سندانج زنگ می زد. تقریباً هر دو سه هفته یک بار.

همیشه اول کلی احوال مرا می پرسید و بعد نیم ساعتی با پسرش حرف می زد.

یک شب که زن گُرد زنگ زد، ناخودآگاه یاد عفت افتادم. یاد خانهاش که مخابرات صلواتی حیدرآباد بود. آخر شب، شماره اش را گرفتم. هنوز زنگ سوم نخورده بود که قطع کردم. می دانستم



آدمی نیست که دلخور بشود یا کم‌محلّی بکند، اما باز هم ته دلم قُرس نبود. می‌ترسیدم سردماغ نباشد. از اتاقک زدم بیرون و راه افتادم طرفِ بچه‌های «دژنایی دربِ اصلی». حالشان خراب‌تر از من بود. سرشَب فرمانده ناغافل با یک تاکسی آمده بود پشتِ زنجیر و مادر مُرده‌ها غرقِ تماشای پِنالتیِ رئال به بارسا، چند ثانیه معطل کرده بودند. سردار هم از ماشین پیاده شده بود و همان‌جا به افسرنگهبان بی‌سیم زده بود که برای هر کدامشان ۱۵ روز اضافه‌خدمت بزنند.

رفتم سراغِ بچه‌های آشپزخانه. چراغ‌های سوله‌شان خاموش بود. دیگ‌ها را شسته بودند و وارونه گذاشته بودند روی گاری‌های کنارِ دیوار. بی‌هدف پرسه زدم تا میدانِ صبحگاه و برگشتم. دوباره شمارهٔ عفت را گرفتم. این‌بار آن‌قدر صبر کردم تا برداشت. با صدایی که مثلِ همان‌وقت‌ها آرام بود، دوسه بار گفت «الو...». هیچ نگفتم. قطع نکرد. گوشی را محکم فشار دادم به گوشم. آه خفه و بریده‌ای پیچید توی گوشم. گفتم: «سلام». تند و نوازشگر جواب داد: «سلام، عزیزم، سلام کاکام». لحنِ مادرهای داغ‌دیده را داشت. لحنِ آنها که کسی را از دست داده‌اند و وقتی یکی را شبیه او یا همسن و سال او می‌بینند طوری صدایش می‌کنند که انگار دارند مهرشان را نثارِ همان آدم از دست‌رفته می‌کنند. می‌دانستم که هیچ‌وقت شوهر نکرده بود و توی همان خانهٔ سرِ کوچهٔ آسیاب، تنهای تنها زندگی می‌کرد. پرسیدم «می‌شناسیم عمهٔ عفت؟». کمی صبر کرد و گفت: «نه والله. کاکامی عزیزمی!». تازه یادم آمد که بگویم:

- مزاحم نیستم، نصف‌شبی؟

- نه عزیزم، چه مزاحمتی؟

- براهیمای کوهیارم.

صدایش پُر از اشتیاق شد:

- قربونت برم براهیما، کاکای قشنگم! کجایی پس؟

- سربازی. تهران. تو چه خبر عمهٔ عفت؟

- خبرای خوب. سلامتی. همه خوبن، شکرِ خدا. پس کی مرخص می‌شی خدا بخواد؟

- تازه اولشم. کو حالا تا دو سال!

- تمام می‌شه به امیدِ خدا. مثلِ برق، مثلِ بارون بهار که می‌گیره و رد می‌شه.

به سرفه افتاد. سرفه‌های خشکِ کِشدار. نفسش که جا آمد، گفت:

- خب؟

پرسیدم:

- خوبی؟ مریض‌احوالی مگه؟

- نه، خوبم کاکام، عزیزم! سینه‌تنگی گرفتم. نصف‌شبا خُلقم تنگ می‌شه. پیریه و هزار دردِ

بی‌درمون. کاکاهات چطورن؟ شنفتم نومِ خدا همه‌شون رفتن تو کار؟ تو لباسِ دولت؟

- خوبن، شکر. سه‌تاشون معلّم شدن، چهارتاشون هم درجه‌دارن.

- نمکِ شاه علمدار باشین، عزیزم! شما هوشتون رو ننه‌تون رفته. نور بباره به قبرش.

این را که گفت، صدایش خَش برداشت. بَغض کرد. خواست چیزی بگوید اما کلمه‌ها ته گلویش بُریدند. می‌دانستم الان بلورهای اشک دارند از روی گونه‌های سبزه‌اش پایین می‌سُرند. دلداری‌اش دادم: - ناراحت نکن خودته عمّه. خدا رحمت کنه رفتگانته.

شروع کرد به حرف‌زدن از ننه. از اولین روزهایی که از ایل آمده بود و ننه زیرِ پروبالش را گرفته بود. بیست و چهارسالش بود که آمده بود حیدرآباد تا برادرهای قد و نیم‌قدش بتوانند بروند مدرسه و مثلِ بقیهٔ ایل و تبارشان تا آخرِ عمر، دربه‌درِ بیابان‌ها نباشند. بابایش خانه را خریده بود و بچه‌ها را داده بود دستش و خودش رفته بود دنبالِ صدا تا بُزی که توی کوه‌ها داشتند. به‌قولِ ننه، «مثلِ ماده‌شیر مانده بود بالای سرِ بچه‌ها و بزرگشان کرده بود». بزرگ و باسواد و روشن. هر سه برادرش درجه‌دارِ نیروی دریایی بندرعبّاس شده بودند و سری توی سرها داشتند. تا ساعتِ سه و نیمِ صبح حرف زدیم. گفتم که دوباره هم زنگ می‌زنم و با هم گپ می‌زنیم. با خوشحالی گفت: «منتظرِ تماسم، عزیزم!».

تمامِ قصهٔ حیدرآباد را می‌دانست. حداقل از روزی که به آنجا آمده بود، همه چیز را می‌دانست. زندگی اکثرِ آدم‌هایی که توی آن محلهٔ شلوغ و بی‌در و پیکر نفس کشیده بودند، توی مشتش بود. انگار که دیوارها برای او طلق‌های شیشه‌ای بودند که داخلشان را به‌خوبی دیده و به‌خاطر سپرده بود.

روز بعد لحظه‌شماری کردم تا شب برسد. هنوز زنگِ دوّم نخورده بود که گوشی را برداشت. اوّل از هر دری حرف زدیم و بعد برگشتیم به قصه‌های ناتمام حیدرآباد. از شبِ سوّم، دیگر دستم آمده بود که باید وسطِ خاطره‌ای یا یادی از یکی، سوّالی درباره‌اش بپرسم و بعد ساکت بمانم تا عفتِ مثلِ فیلم‌های مستند تمامِ زندگی طرف را با آب‌وتاب برایم تعریف کند. هیجانِ موزیک‌های دویده بود زیرِ پوستم و دلم می‌خواست هرچه زودتر از راز و رمزهای زندگی آدم‌هایی که خیلی‌هایشان را می‌شناختم، سر در بیاورم. آدم‌هایی که هیچ فکر نمی‌کردم پشتِ زندگی معمولی‌شان، زندگی‌های دیگری در جریان باشد.

دیگر حتی داستانِ فیلم‌هایی که جمعه‌ها می‌رفتم توی سینماهای میدانِ انقلاب می‌دیدم، برایم جذابیتی نداشت. هر شب، با لذتی نشئه‌آور شمارهٔ عفت را می‌گرفتم، دراز می‌کشیدم روی تخت و گوشی را می‌چسباندم به گوشم. حالِ کسی را داشتیم که تا آخرین حدّ لذتی گناه‌آلود می‌رود و فرداش بی‌هیچ ترس و شرم و پشیمانی برمی‌گردد تا دوباره همان مسیر را برود.

جمعه‌شب بود. دوسه لقمه از غذایم را خوردم و شماره‌اش را گرفتم. جواب نداد. نیم‌ساعت بعد دوباره زنگ زد. همان بوق‌های تکراریِ بدونِ جواب. تماسِ فردا عصر، غروب و نصف‌شب هم بی‌جواب ماند. سه شب بعد هم همین‌طور. غروبِ روز پنجم تا سرحدِ مرگ کلافه شدم. زنگ زدم به بابا. بعد از احوال‌پرسی‌های تکراریِ سراغِ عفت را گرفتم. خندهٔ بابا تا این‌طرفِ خطِ کش آمد:

- رفت زن بندریا شد، بزه‌جان!

با تعجب داد زدم:

- کی؟

- چهارپنج‌روزی می‌شه. یه شب حالش خراب شد، کاکاهش اومدن دنبالش که ببرندش بندر برا دوا درمون. همون جا تو مریض‌خونه یه یارویی اهلِ جاسک پیدا شده و فوری عقدش کرده. تمام! بابا دوباره خندید. گفتم:

- عجب!

- بله بزه‌جان! کار دنیا همینه دیگه. حکم، حکم خداست. کسی از فرداش خبر نداره.

- خب، حالا کجاست؟

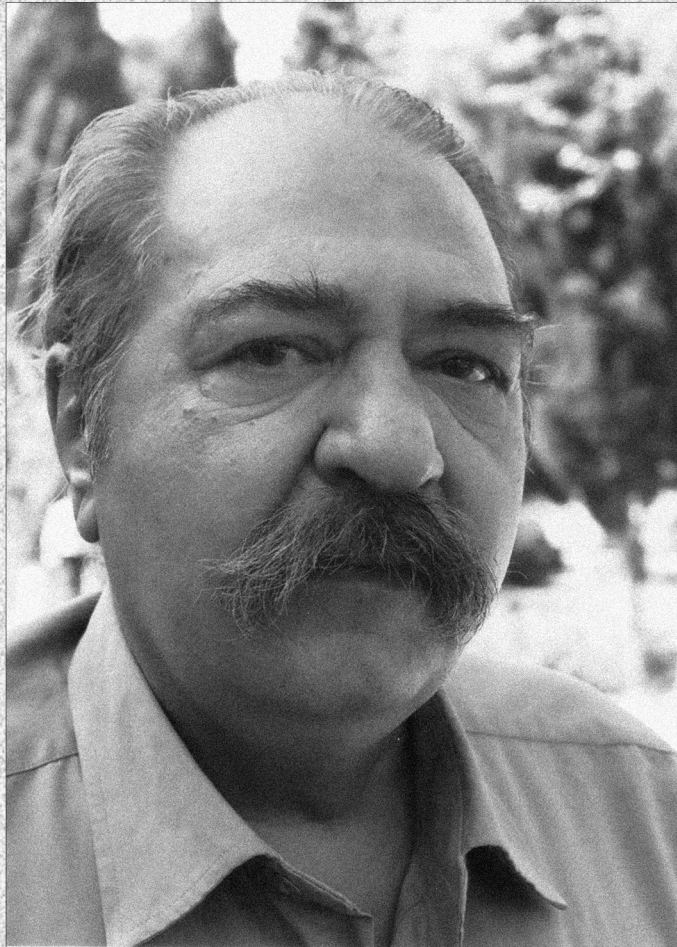
- کجاست؟ معلومه! همو بندرا. جاسک، لابد.

دیگر از عفت هیچ خبری نداشتم تا عید که رفتم مرخصی. آمده بود دیدنی قوم‌و‌خویش‌ها. صبح روز بعد از عید، با شوهر بندری‌اش آمدند خانه‌مان. آبی دویده بود زیر پوستش و حسابی سر حال بود. دستش را که تکان می‌داد، یک قطار النگوی پت‌وپهن از زیر آستین شرا به‌دارِ قبای بندری‌اش سُر می‌خورد پایین. شوهرش پیرمرد سیاه‌دیلای بود که لهجه بلوچی داشت و با کلمه‌هایی که بیشترش را نمی‌شد فهمید، با همه شوخی می‌کرد و بلندبلند می‌خندید.

عفت یک‌ریز از رسم‌ورسوم عروسی و عزاداری مردم آنجا حرف زد. از وقت‌هایی که وسط مراسم عزایشان چیزهای عجیب‌وغریبی می‌بیند و خودش را باید بکشد تا پکی نزنند زیر خنده و رسوایی به بار نیورد. وقتی می‌خواستند بروند دوباره دست انداخت گردنم و پیشانی‌ام را بوسید. بابا داشت توی حیاط با پیرمرد دیلاق، بلندبلند حرف می‌زد و هردو به‌نوبت از خنده ریشه می‌رفتند. نگاهش را دوخت توی چشم‌هایم و با همان لحنِ مادرهای داغ‌دیده گفت: «ببخشیدا عزیزم! رفتنم به بندر ناغافل بود. به‌هوش نبودم که. فقط به ارواحِ خاکِ ننهت چیزایی که گفتم پیش خودت بمونه‌ها! اون دواهارو که می‌خوردم دیگه دستِ خودم نبود و هی با خودم حرف می‌زدم. نمی‌دونم، یه وقت می‌بینی هرچی به ذهنم اومده، گفتم، عزیزم! تو نشنیده بگیر، خُب؟». دوباره پیشانی‌ام را بوسید و سرم را محکم چسباند به سینه‌اش. قلبش تندتند می‌زد. بغض‌آلود، توی گوشم گفت: «ولی اگه زنگ نزده بودی، یقین دیوونه می‌شدم اون شب. از بس با خودم ور می‌زدم و هی به حال این‌واون گریه می‌کردم، عزیزم! تَش بگیره دنیا!». سرم را که عقب کشیدم، هنوز بوی عطرِ خنک چارقِد سفیدش توی دماغم بود. همین که داشت می‌رفت، مثل کسی که بخواد خیالِ خودش را راحت کند، زیر لب زمزمه کرد: «تو که کاکایِ خوبمی آبت. خاطرْم جَمعه ازت، عزیزم!».



# عصیان و آدمیت در باب ارجمندی فرهاد



- خسرو احتشامی
- اکبر جمشیدی
- جواد زهتاب
- عباس کیقبادی
- جواد احمدی
- حجت حسن ناظر
- ش. ت. (فریاد)
- احسان نوری
- احمد توجه
- نغمه دادور
- سعید شفیعیون
- کیوان ورد
- عباس جانقریان
- آرزو دادور
- محمود عندلیب
- جواد هاشمی
- جویا جهانبخش
- سروش دادیار
- مصطفی کاویانی جبلی



سال سنخ پنجمت دهه  
 ششم به تهر سغان  
 استاد فرهاد قنبر تانظر در دایره شکر کجاست و در این راه تو بر با کز لاینگر و از هر طایفه که شکر را بلوچ برین  
 سانس است بشیر لایف دیشین است که نوبت و فیض بقصر فرو خیم بر این در طرز و اعصاب  
 کتبه لا محصم حویلا بسکوب . چه شکر شوخانه چه سیر بشیر لایف است احصای ما بی وقف ناپیر زباب هم آنخیز و بهیشت  
 وقت و سکیان و تحقیق عالمی که لازم برده شکر به مفهوم کلیت در کل ایام شکر چه در سنبل چه در قصبه این شکر بویله و در شکر است  
 و بهنج اول است که شکر را به در نظر انظافیت فکر بشیر و ادکل از این راست است که بهت فیاض و حیرت است  
 به رقت این جهان کبریا که در کل حافظ است و بهنج آن معروف و مسخر کنسید حفظ در بار و  
 شرف های جلوه می کنند

احمد توحید  
 سنبله ۱۳۹۸

شماره ۵۱ و ۵۲، پاییز و زمستان ۱۳۹۸

## خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای

مصطفی کاویانی جبلی

ادیب و پژوهشگر شاهنامه

نوشته‌ام را با رخدادی که سالهای نه‌چندان دور در تهران اتفاق افتاده است، آغاز می‌کنم. زمانی هیکل سردبیر روزنامه *الاهرام* مصر به ایران آمده بود و در این سفر خواهان دیدار زنده‌یاد جواهر کلام بود.

پنجشنبه‌ای، هیکل با قرار قبلی به ملاقات جواهر کلام رفت. میزبان دوستان خود را که در آن روز در حضورش بودند به هیکل معرفی کرد. در جمع مدعوین کارمندی از مؤسسه روزنامه *اطلاعات* حضور داشت. هیکل از اینکه همکاری مطبوعاتی در جمع دارد، خرسند شد و از او جویای تیراژ روزنامه *اطلاعات* شد. پاسخ شنید یکصد و پنجاه هزار شماره. هیکل گفت: روزنامه *الاهرام* به سردبیری من روزانه یک میلیون تیراژ دارد و در ادامه سخن، شرحی مستوفی و طوفانی درباره فرهنگ شش‌هزارساله مصر و شکوه و عظمت تمدن کهن و دیرینه سرزمین مصر بیان کرد. عضو وابسته روزنامه *اطلاعات* از او پرسید: با این سابقه درخشان فرهنگ و تمدن و تاریخ سراسر افتخار آفرین چرا زبان مردم مصر عربی است؟! هیکل در پاسخ گفت: «چون ما، فردوسی نداشتیم.»

حقیقتی است که یک شاعر می‌تواند با یاری گرفتن از توانایی‌های خود و تسلط و اشراف به ادب و شعر و تاریخ، ملتی بزرگ را از ننگ قبول یک زبان بیگانه مصون دارد. استقلال ما در ازای زمان، مرهون ادب، شعر و فرهنگ درخشان ماست. ما با همین شعر و ادب و نوشته‌های خود توانستیم درنده‌خوینی چون قوم مغول و تیموریان را که در اوج سبعت بودند رام کنیم و به جای کینه‌توزی و خونریزی و بربریت به آنان درس محبت و انسانیت و دیانت بیاموزیم.



از راست به چپ: محمدعلی دادور، مصطفی کاویانی، اکبر جمشیدی

بدیع‌ترین و دل‌انگیزترین مجموعه ادبیات منظوم جهان در کشور ما، در حماسه‌های شورآفرین فرزانه توس، در غزل روح‌پرور سعدی، در سحر کلام حافظ، در اشعار عرفانی مولانا و در شعر جادوسخن جهان، نظامی هویداست که هر یک به سهم و شیوه خود به تبیین جهان هستی و ظرایف زندگی پرداخته‌اند، آزادگانی که خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای داشتند. اینان پدران شعر فارسی بودند و در کشتزار پارسی‌زبانان تخم سخن را پراکنده‌اند. اکنون باید از جای برخیزید و بنگرید که از آن تخم پاک، «چه گلها که روییده بر طرف خاک»

در روزگار ما محمدعلی دادور متخلص به فرهاد که در روز ۱۳ فروردین ماه ۱۳۲۹ شمسی در اصفهان دیده به جهان گشود، گلی از گل‌های روییده بر طرف خاک است. فرهاد شخصیتی چندوجهی است. شاعر است، نویسنده است، مدرس برجسته و ممتاز ادبیات است، تاریخدان است و خوش‌سخن و خطیب. آزاده‌مردی است که در گستره این جهان خاکی با بزرگی و پاکی زندگی می‌کند و این‌چنین زیستن از هر کسی ساخته نیست. انسان‌های این‌چنین افسانه‌اند و نادر. فرهاد با جهانی شهامت و بی‌پروایی و حق‌گویی و حق‌جویی زندگی می‌کند نه از ارباب زر و زور در دل هراسی دارد و نه نان به نرخ روز می‌خورد. با صداقتی به‌کرانه افق‌ها و استواری و شکیب‌کوه‌ها، سر بر آستان افتخار می‌ساید. چه نغز و دلکش درباره بلندی طبع سرکش خود سروده است.

اگرچه مشرب خورشید آستان بوسی است      مباد طبع مرا سر بر آستانه زدن  
به یمن تربیت عشق آتشی دارم      که زیر برف نمی ماند از زبانه زدن

سخن گفتن درباره شعر فرهاد که یکی از کلانان و غولان فکر و اندیشه است به مصداق:

«غیر حرف و غیر ایما و سَجَل      صد هزاران ترجمان خیزد ز دل»  
«موج های تند دریا های روح      هست صدچندان که طوفان های نوح»

کار سهل و آسانی نیست. چون قلمرو اندیشه این بزرگمرد دنیای شعر و ادب به گستردگی پرواز شاهین دور پرواز فکر و اندیشه است.

سر آن ندارم که بیانگر همه ویژگی ها و ترجمان شور و اشتیاق او و گزارشگر واقعی شعرش باشم، اما در حد توان و دانسته های خود سخنی دارم. فرهاد نیز شاعری اش بر دیگر مهارت هایش سایه افکنده و سرودن شعر، هنر بزرگ و در خور تحسین اوست.

ستایش هنر شاعری فرهاد یا هر شاعر بزرگی، ستودن فضیلت و ارزش های شعر و ادب است. فرهاد در سرودن انواع شهر طبعی روان دارد و استعدادی شکوفا همراه با نبوغی کمال یافته. سخنی است دلنشین از بزرگی از بزرگان دنیای ادب که متأسفانه نامش را فراموش کرده ام و در یادداشت هایم نیز نیافتم، اما شعر فرهاد مصداق حقیقی سخن اوست. «توانایی گنجاندن گسترده ترین و عمیق ترین خیال ها و اندیشه ها را در کمترین تعداد کلمات و پراهنک ترین وزن ها دارد.» اشعارش بسیار صمیمی و پراحساس و بیانگر صفای باطن و خلوص نهاد اوست.

غزلش زمزمه ملکوتی و ترنم روح نواز است و قصایدش معنوی ترین و عاطفی ترین شعر زمان و در مثنوی ها مبتکر و خلاق است. خود گوید: «ذوق من طراح پیش اندیش مضمون ساز نیست» گاه واژه ها نمی توانند به طور کامل مبین احساسات پاک او قرار گیرند. حدت ذهن و ژرفای اندیشه مظلومی فزون بر ظرف است، چون معنی و مضمون هنرش بیش از توانایی های ماده و قالب هنر اوست.

چه زیبا گفته است:

واژه بر پهنای مضمون تنگ شد      شعر هم با ما کمیتش لنگ شد  
جا نمی گیرد معانی در کلام      باده از مستی نمی گنجد به جام

یا بیت بلند

منم آن گردباد مست شهر آشوب بنیان کن      که بهر نعره ام تنگ است هامونی که من دارم

هنگامی که مفاهیم دنیای ذهن را در قلمرو جهان محسوس قرار می دهد و ذهنیتی را عینیت واژگانی می بخشد و این مفاهیم که زاییده فکر روشن اوست وجود خارجی پیدا می کند



و لباس شعر بر تن می‌کند، شعرش انعکاسی است از دردها، فریادها، اضطراب‌ها، امیدها، غصه‌ها، شادی‌ها، شکست‌ها، پیروزی‌ها، نشیب‌ها، فرازها در طول زندگی پرثمر او که جای پای آنها را در چهرهٔ مردانه‌اش شاهدیم. از اوست: شعر بی‌دردی نگاه مرده است  
فرهاد خیال و اندیشه را بدل به سیلابی از واژه‌ها کرده است. شعرش دنیای معاصر را نشان می‌دهد اگر چه می‌گوید:

سالها از سفرهٔ شعر کهن      لقمه‌ها چیدم فزون‌تر از دهن

اما در سنت نمانده است، سنت گذشته را در خدمت فرهنگی برتر قرار داده و در عروق شعر کهن خون تازه دمیده است. فرهاد صادقانه دوستار این گفتهٔ تاگور فیلسوف بزرگ شرق است و در شعرش با تمام وجود آن را از قوه به فعل درآورده است.

«هنر، کفن مجللی نیست که در رؤیای بی‌حرکت ابدیتی باشد که زادهٔ قرن‌های از حال رفته است. هنر، متعلق به قطار زندگی است که در طی راهش به سوی آینده، مجراهایی از واقعیت‌های ناشناخته را کشف می‌کند. آینده‌ای که همان‌قدر که گیاه با تخم فرق دارد با گذشته فرق دارد.»  
تمام این نکات دقیقاً در شعر فرهاد محسوس و ملموس است. خطاب به خود گوید:

تودر عروق سخن خون تازه ریخته‌ای      کز آتش نفست حرف و صوت معنایش

به اعتقاد دکتر شفیعی کدکنی در کتاب *ادوار شعر فارسی*، «شعر، گره‌خوردگی عاطفه و تخیل است که در زبانی آهنگین شکل می‌گیرد». در این تعریف، عاطفه، تخیل، زبان، شکل، آهنگ، پنج رکن اصلی و اساسی شعر است. هر شعری به‌گونه‌ای از این پنج اصل برخوردار است. بنا به تعریف استاد کدکنی: «عاطفه یا احساس زمینهٔ معنوی شعر است، به اعتبار کیفیت برخورد شاعر با جهان خارج و حوادث پیرامونش». «نوع عواطف هر کسی سایه‌ای است از "من" او و بر این اساس می‌توان در یک چشم‌انداز عام "من" را در سه گروه عمده و اساسی تقسیم کرد».

الف- «من» فردی؛ وقتی شاعر می‌گوید من، فقط خودش منظور است و آنچه می‌گوید از خویشتن خویش است.

ب- «من» اجتماعی؛ وقتی شاعر می‌گوید من، در برهه‌ای از زمان و در یک برش جغرافیایی عدهٔ زیادی را در برمی‌گیرد و شامل می‌شود مانند پاره‌ای از اشعار دورهٔ مشروطیت.

پ- «من» جهانی و بشری که از حدّ و مرز زمان و مکان می‌گذرد و سراسر مردم جهان را در نظر دارد.

وقتی حافظ می‌گوید:

بیا تا گل برفشانیم و می‌درساغر اندازیم      فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم

طرح نو را برای خود و یا مردم شیراز نمی‌خواهد، طرح نو مردم سراسر جهان را در برمی‌گیرد.

یا وقتی خیام می‌گوید:

گر بر فلکم دست بدی چون یزدان  
و ز نو فلکی دگر چنان ساختمی

آرزوی جهانی نو برای آزادگان دارد.

فرهاد هم شعرش اجتماعی و مردمی است. شاعر واقعی چگونه می‌تواند جدا از مردمش زندگی کند. فرهاد به خود مشغول نیست و در خویشتن خویش فرو نرفته است. برای خود حدیث نفس نمی‌گوید. نه شب است و نه شب پرست. سخن از آفتاب می‌گوید. کوشا و امیدوار است، پرشور و پرتکاپو است، شعرش صبیغهٔ مردمی دارد. «من» او من بشری است. چه نغز سروده است:

کردم از صحرای «من» بی من عبور  
شکوه «من» نیست در دنیای من  
«من» در این گفتار آتشگون تویی  
چون تهی شد نامه‌ام از نقش «من»  
سوختم از سوز دل بال غرور  
درد یک تن نیست در آوای من  
در سخن من لفظم و مضمون تویی  
سایه گسترده دلها در سخن

فرهاد به تمام معنی برخوردار از عواطف والای انسانی است. هرگز در مصیبت دشمنان خود خندان نبوده است، بل در ماتم آنان گریسته است.

من خنده روز ماتم دشمن نمی‌زنم  
با اینکه تیغ صاعقه‌ام آب‌دیده است  
دلجویی از آشنایان و پرسش حال آنان و رسیدگی به وضع دیگران را خداشناسی و ایمان می‌داند.  
گریک نفس به درد دل آشناری  
تنها دقیقه‌ای ست کز آن در خدا رسی

شعر فرهاد پیوند خون و تاریخ است. صدای آشنایی است که از گذشته و آینده هر دو سخن

می‌گوید:

قصهٔ هر ملک و ملت خوانده‌ام  
در رگ تاریخ گشتم همچو خون  
سینه‌ام کانون سینای شهود  
پشت سر تا باغ آدم رانده‌ام  
سالها آواره بودم در قرون  
با کلیم از تور می‌آیم فرود

فرهاد در شعرش گاه قدم به دنیای اسطوره‌ها می‌گذارد و مردان اساطیری را نام می‌برد.  
هفت‌خوان‌ها طی شد اما باز حیرانم، فلک  
چند در چاه شغاد شب نگون‌سارم کند

یا

سعی کن بیژن نباشی یار نیست  
روز سختی رستمی در کار نیست

گاه آرمانگراست و از خواست و آرزوهای دل سخن می‌گوید:

کاش می‌شد خارها را گل کنیم      بوف‌های کور را بلبل کنیم  
کاش می‌شد سینه آیینه شد      چون دل گل خالی از هر کینه شد

زمانی از بی‌دردان روزگار و انسان‌های عاری از عاطفه شکوه دارد و از زخم زبان آنها می‌نالد.

حرف جگرشکاف تونشنیده‌ای چوما      زخم زبان کینه کجا دیده‌ای چوما  
بالی چگونه باز در آتش کنی که تو      ققنوس‌وش ز شعله نبالیده‌ای چوما  
برمخمل شفق توچه دانی سماع خون      بر فرش آذرخش نرقصیده‌ای چوما

در غزلش ترنم آبشار و در شعر حماسی‌اش غرش رعدآسای شیر به گوش می‌رسد به استقبال  
خطر می‌رود.

بکوب‌ای موج خشم‌آگین بطا‌زدریانمی‌ترسد      سوار گردباد از تیغ طوفان‌ها نمی‌ترسد  
اگر ذرات عالم دشمنش گردند دل خوش کن      که این رند جهان آشوب از دنیا نمی‌ترسد

گاه خود را حصارِ دانش و زندانی حرکت سپهر و سوخته ادراک خویش می‌داند.

من به صد زندان گرفتار آمدم      در کمند چرخ عیار آمدم  
هر نفس می‌جوشدم از بام و در      صد حصار و بند و زندان دگر  
دانش و ادراک، زندان من است      آب و باد و خاک زندان من است  
شعر و شور و واژه و فکر و سخن      این همه بند من و زندان من

چون از حوادث تلخ زندگی و ناسازگاری روزگار و کج‌رفتاری سپهر آزرده‌خاطر می‌شود، به  
عشق پناه می‌برد.

نفسی جان من سوخته دریا‌ی‌ای عشق      چندبایدبزنم سینه‌به‌گرداب‌ای عشق

عارفی است ویژه که وردخوان خانقاهش بلبل است و کلاه درویشی‌اش گل و مرشد خانقاهش  
یاس سپید.

عارف عشقم کلاه من گل است      وردخوان خانقاهم بلبل است  
مرشدم راز سپید یاس‌هاست      پیر من سرحلقه احساس‌هاست

در بیان آنچه در ضمیر دارد، هرگز راه اطناب نیپیموده است.

صدکلاف اطناب‌راپس می‌زند ذوق دلم      تا مگر سررشته ایجاز را پیداکنم

آزرده‌خاطر و ملول است از بی‌خبرانی که غم هم‌نوع و هم‌سایه ندارند.

سبک‌روی که شب از آستانه می‌گذرد  
پری شکسته زمن مانده است و فریادی

چه آگه است چه براهل خانه می‌گذرد  
بیا ببین چه در این کنج لانه می‌گذرد

قریحه سرشار، پویایی اندیشه، خلاقیت و ابتکار، چشمه جوشان و پایان‌ناپذیری است که در وجود فرهاد تبلور یافته است و در چهره آثارش، *آواز قرن*، *آواز قفنوس*، *پرواز در توفان* و... می‌درخشد. اگرچه به قول خودش در مثنوی *آواز قرن*، با حکیم توس ره طی کرده، انگور خمر خیام از اوست، هم‌رکاب حشمت خاقانی بوده است، با نظامی گرم شیرین‌کاری بوده و خانقاه مولانا و سماع معنوی را دیده است. همراه سعدی سیر در آفاق داشته است، خواجه‌تاش خواجه شیراز بوده است. اما آثارش حاکی است که او می‌خواهد خودش باشد نه ثانی دیگری. حافظ ثانی و سعدی دوم بودن بدون ارزش است.

شعر فرهاد مصداق واقعی این گفته است که یکی از صحابه درباره شعر زُهیر گفته است: «در بافت شعرش یک نخ ناهموار دیده نمی‌شود.» خشم عصیانی او را در شعرش دوست دارم. کاویدن و پژوهش و سیر در کوچه‌پس‌کوچه‌های تاریخ و حتی در کوره‌راه‌های آن پرسه زدن، سکه‌ای است که به نام فرهاد ضرب شده است.

فرهاد سالها در دبیرستان‌های معروف به امر مقدس تدریس اشتغال داشت و چه عاشقانه و با چه ایثار و فداکاری دانستنی‌های لازم را به شاگردانش می‌آموخت و در این آموختن عطشی سیری‌ناپذیر داشت. شاگردانش فرزندان دل‌بند او بودند و او فرزندان را پدرا نه دوست می‌داشت. از این روی در محیط دبیرستان از حرمت پدری و احترام معلمی هر دو برخوردار بود.

## آفاقِ فرهنگِ فرهاد

### جويا جهانبخش

پژوهشگر حوزه ادبیات و دین

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي مَنَّ عَلَيْنَا بِمُحَمَّدٍ نَبِيِّهِ - صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ - دُونَ الْأَمَمِ الْمَاضِيَةِ وَالْقُرُونِ السَّالِفَةِ

استاد "محمّدعلی دادور" متخلّص به "فرهاد" و شخصیت فرهنگی ذوجوانب او را سالهاست می‌شناسم و در این سالها همواره در این شخصیت فرهنگی احترام‌انگیز سه ویژگی بسیار نمایان سراغ کرده‌ام: سخن‌سرایی، سخن‌شناسی، آزادگی.

در این که استاد دادور سخن‌سرای برجسته‌ای است، هیچ "لم" و "لا نسلّم" جای ندارد و اُحدی از اهلای اقلیم کلمه را در مقام بلند شاعری او مناقشت نمی‌رود. لیک دادور افزون بر سخن‌سرایی، از موهبت سخن‌شناسی برخوردار است؛ و این چیزی است که بسیاری از سخن‌سرایان و شاعران از آن برخوردارند.

هستند سخن‌سرایانی که به سائقه نبوغ و ذوق خداداد، شعر تر رنگین می‌سرایند لیک از دانش و بینش پرورده‌ای که ابزار و لازمه سخن‌شناسی است، بهره ندارند و در داوریهایی ادبی خود گاه تا مرز ایتذال فرومی غلتند. ... استاد دادور از این زمره نیست؛ بل از کسانی است که شاعری را با شعرشناسی و سخن‌سرایی را با سخن‌دانی مقرون ساخته و در این کار، "ذوق تربیت‌یافته" و "دانش و معلومات زبانی و ادبی و جمال‌شناختی" را هنباز و دم‌ساز گردانیده‌اند تا جایی که از قوه «تقد ادبی» برخوردار گردند.



گام‌نهادن در وادی سخنسرایبی با صرفِ اِتکا بر "طبیعِ روان" و در عینِ نابرخورداری از تحصیلِ "معانی" و "بیان"، شُدنی است، و کامیابی در آن، اگرچه بُندرَت، ولی - به هر روی - در درازنای تاریخ رُخ داده است.

سُخَنِ ایرج میرزا که صَد البتّه با چاشنی طَنز و طیبیت می‌گفت:

شاعری طَبیعِ رَوان می‌خواهد

نَه مَعانی، نَه بَیان می‌خواهد،

از این چشم‌اندازِ راست تَوَاند بود.

البتّه خودِ ایرج میرزا، علاوه بر "طبیعِ رَوان" خُداداد، از تحصیلِ "معانی" و "بیان" نیز حَظی وافر داشت و عُمری را در مُطالعهٔ سُخَنِ سُخَنسالارانِ پارسی و تازی سپری کرده بود، و به همان تعبیر که خودش دارد لیک آن را در سیاق و سیاقی مَن‌کرانه در کار کرده است، «نُکته‌چین کَلِماتِ عَرَب»<sup>۱</sup> به شُمار می‌رفت، و بهره‌ای درخور از رنگ و بوی سُروده‌های وی و امدارِ هَمین دانش و نُکته‌چینی‌های ادبی اوست. وانگهی، دُرُست می‌گفت که شُماری از سُخَنسرایان با صرفِ اِتکا بر "طبیعِ روان" شاعری کرده‌اند و می‌کنند.

سُخَندانی البتّه چنان نیست؛ و گُذشته از برخی داوربیهایی ذوقی گَهگاهی و اِصَابَتِ اِتفاقی تیرِ نَظَر بر آماج که بیش و کم هر آشنایِ سُخَنِ را دَست می‌دهد و با صَرفِ نَظَر از این که - به قولِ

۱. می‌گفت:

آن که پیش تو خُدایِ اَدبند

نُکته‌چین کَلِماتِ عَرَبند!

سعدی - «گاه باشد که کودکی نادان / بعلط بر هدف ز ند تیری»، «نقد ادبی»ی سخته و پخته، جز به مددگاری "ذوق تربیت یافته" و "دانش و معلومات زبانی و ادبی و جمال شناختی" حاصل نمی‌گردد؛ و استاد دادور نیز سالها و سالها خوانده و بازخوانده و شنیده و آندیشیده است تا به ابزارهای کارآمد سخن‌سنجی و سخن‌شناسی دسترس یافته و "ذوق" سرشار خداداده را در پرتو همین ریاضت علمی و فرهنگی تربیت کرده تا افزون بر سخنسرای، در سخندانی و سخن‌شناسی و تمییز بصیرانه سره از ناسره دستی توانمند و انگشتی گرگشما یافته است.

وقوف بر بلندای پایگاه "سخن‌سرای" و "سخن‌شناسی"ی استاد دادور، شاید جز آشنایان صنعتِ سخنوری و رمزآشنایان "اهل اصطلاح" را دست ندهد، لیک خصلتِ بیوم، اُعی: "آزادگی"ی او و وارستگی‌اش از بسیاری از قیود دست و پاگیر متعارف - که صراحتی مثال‌زدنی را در زبان و بیان و سرفرازی بی کبر و ناز و مهربانی بی تکلف و دلنواز را در کنشهای روزانه و رفتار اجتماعی او به آرمغان آورده است - چیزی نیست که از دیده باز ناظران عادی نیز نهان ماند. همین روح آزاده استادست که همواره همنشینی و همسخنی با او را دلچسب می‌سازد و محضر او را، حتی اگر با رای و ایستار وی همسو نباشی، مرغوب و مطلوب تو می‌گرداند؛ و این همه، مشروط است بدان که از عادت‌پرستی‌های اهل زمانه برکنار توانی بود و لطف محضر و صفای مجلس را، نه در التزام متصنغانه به قشور و ظواهر آداب، که در لباب رفتار و گفتار و بواطن احوال و اعمال بدانی.

من‌بنده کمترین در درازنای سالیانی که بتفاریق سعادتِ ادراک محضر استاد دادور را یافته‌ام، چونان کثیری از دیگر همنشینان استاد، شاهدِ خشم و خروش گاه و بیگاه وی در میانه بحث و گفت‌ووشنود بوده و گاه نیز آماج عتاب توفنده او واقع شده‌ام، لیک خدای را بر آنچه بر قلم می‌آورم گواه می‌گیرم که هیچگاه از معاتبات استاد غباری بر خاطر راه نداده‌ام، چرا که خشم و خروش و عتاب او در چنان لفافه‌ای از صداقت و صمیمیت و مهربانی و صفا و دلسوزی پیچیده شده است که راهی برای رنجش و تکدر باز نمی‌گذارد، و من و تو حتی آنجا که استاد را در ایستار و نظرش بر صواب ندانیم و جوشیدن و تندیدن و تندیدنش را نه بر جای خود شماریم، در نیکخواهی و مهر پدران و یکدلی و ایشاق آموزگاران و صفای نیت و خلوص طویتی او سر سوزنی شک نداریم، و نمی‌توانیم داشت.

استاد دادور، برای من نگرنده، در نخستین نگاه، "شاعر"ی بود زبان‌آور؛ پسان‌تر، "ناقد"ی سخن‌سنج و اندیشه‌ور که عرصه نقادی او به کلمه و کلام نیز محدود نمی‌ماند و تا فراخ‌ترین آفاق فرهنگ و اجتماع دامن می‌گسترده، و می‌توان با سخن و رای و ایستارش دمساز و همسوی نبود لیک دریغ است سخنش را نشنودن و رایش را نادیده انگاشتن و خویشتن را از نعمت نقادیهای باریک‌بینانه او محروم خواستن و ساختن. ... پس از آشنائی بیشتر با این "شاعر" "ناقد"، خصلت

برجسته‌تر او را آزادگی‌اش یافتم. شاعران بسیاریاند و ناقدان نیز اندک‌شمار نیستند. لیک "أحرار" در این روزگار زوایای ریو و زنگ و سالوسی و زراقی، عزیزالوجودتر از کبریتِ أحمَراند. بگذارید ناگفته نگذارم که:

در میان سُروده‌های اُستاد دادور، مَثْنوی زُرف و شگفت و شگرف "در کوچه‌های غزنه" را که در دفترِ نَخستِ کِتَابِ پِروازِ درِ توفان به چاپ رسیده است، از همه دوست‌تر دارم؛ نه تنها از آن روی که درباره سَرگُذشتِ بِش کوه و اَرجمندِ حَکیمِ سُخُنسالارِ توس، فردوسی بزرگ، است - و مَن، فردوسی را، در میان سُخُنسالارانِ ایرانِ زمین، از همه برتر می‌نهم - بلکه از این روی نیز که این منظومه بیش‌بها، هر سه بُعدِ پیشگفته شخصیتِ سراینده‌اش را نیک آینگی می‌کند: هم قُوتِ سُخُنسرایِ او را، هم سُخُن‌شناسی و آگاهیِ فراخ‌دامنه‌اش را از تاریخ و فرهنگ و اَدبِ این مَرز و بوم، هم آزادگی‌اش و آزاده‌ستایی‌اش را.

مَثْنوی "در کوچه‌های غزنه"، در صورت، راویِ سَرگُذشتِ بزرگمردی است که «بر آرمانِ عصرِ خود گُسترده شَهپَر». او در «تیرجوشِ کارزار» فرهنگِ پُر دار و گیر «با دیوکانِ غَرچَه دیوانِ اِنها» درآویخت و پنجه در پنجه افکند و از «تَضریب و تَرَفند»ها زخمهای جانکاه یافت و رنج و شکنجِ بسیار دید و ستمها کشید، تا جایی که «آنان که هر بیگانه‌ای را خویش خواندند / او را پلید و مُلحد و بدکیش خواندند» و «... زندانی پیراهنِ خود بود تا مُرد».

قال ومقال‌های خُشکِ آکادِمیک و اُمثالِ این بحث که آیا فردوسی هرگز به غزنین رفته است یا نه، و یا هریک از اشاراتِ تاریخی و فرهنگیِ این منظومه در ترازویِ تَدقیق چه وزنی می‌آرند، اگر چه جای دارد، از اَرَجِ مَثْنوی اُستاد هیچ نمی‌کاهد. سیرتِ مَثْنوی "در کوچه‌های غزنه"، بسی فراتر از صورتِ روایی و تاریخیِ آن است. سَرگُذشتِ آن فردوسیِ داستان که «در شِخنه خیزِ مَرزِ مَرْدُم‌سوزِ غزنین» به چشمِ خود می‌دید که «گر آسمان با او به نانِ شَبِ بخیل است / مَرْدُم‌کُشان را مَهْدِ زَرِ بَرِ پُشتِ پیل است»، از تاریخ، تاریخ‌تر است. اگر دیده سَرِ فَرزانهِ توس نظاره‌گرِ این واقعیتها نبوده باشد، چشمِ سَرِّ او و دیگر روشن‌بینانِ ایرانِ هَماره از چُنین مُشاهداتِ پُر بوده و هَست. ... تاریخ، گواهِ ماست! ... نه، نه! ... که ما گواهانِ تاریخیم!!!

مَثْنوی "در کوچه‌های غزنه"، براستیِ حِکایتِ سَرَفَرزانه «از چاههایِ هولِ نام و نانِ گُذشتن» و «با پَکی و آزادگیِ عُمری هَم‌آغوش» بودنِ است؛ و یکی از آرزومندیهاست که روزی این مَثْنوی با شَرَحِ یکان‌یکانِ عبارات و اشاراتِ نازک و پُرشمارش هَمراه شُود و مذاقِ توده خوانندگانی را که ای بسا به یکایکِ دَقائِق و حَقائِقش راه نَبَرند، شیرین‌تر و جان‌شوندگانِ این سُرود را شادتر و بَرخوردارتر گرداند؛ ... شَرَحی به خامه پُرمایه خودِ اُستاد، و یا اُستادزاده، بانو دکتر نَعْمه دادور - سَلَمَهُمَا اللهُ تَعَالَى!

\*\*\*



نه این یادداشت را گنجایی خوض در ابعاد گوناگون شخصیت استاد دادور است، و نه این قلم را بضاعتی خورند تگ‌وپویه در آن مجال. ... این سیاهی بر سپیدی، تنها و تنها به منزله قیام و قعودی است قلمی به احترام پایگاه بلند فرهنگی سرهمردی سخنور از فرهنگمدان سپاهان - صینت عن الحدّثان.

اکنون که این سطرها رقم می‌خورد، نرم‌نرمک به ماه مبارک رمضان نزدیک می‌شویم و شاید با تأخیری که همواره در کار و بار نشر مجلات هست، همانا خواننده مقال این سواد و بیاض را در غره سؤال پیش چشم داشته باشد! ... این مقارنات زمانی مرا از سالها پیش یاد می‌آرد که در واپسین ساعات ماه مبارک رمضان در دفتر استاد کاویانی - دام علاه - نشسته بودیم در خیابان سید علیخان؛ که آن دفتر الفتگاه اهل ادب بود و رمضان‌ها نیز در و درگاهش بر روزه‌دار و روزه‌خوار! علی‌مرا تبهیم!! باز می‌بود (نهایت آن که ارباب اعدار و متحملان اوزار! در گنج ابدارخانه دفتر می‌خزیدند و بدور از انظار پیاله‌ای آب سرد یا چای گرم می‌مزدند!). ... باری، آن روز مرا خارخاری در دل بود که آیا هلال عید رؤیت می‌شود یا نه و تکلیف عید موعود رمضان چه خواهد بود و کی باید روزه گشود و آیا در حلول عید فطر خلافی خواهد رفت و ... نمی‌دانم از این عوالم چه گفتم و چه فرا نمودم که استاد دادور با شیوه معهود خویش و به لطفی به انواع عتاب آلوده، نهیبی نرم زدند و گفتند: "جویا! رها کن این حرفها را! برو کسی را پیدا کن که هلال عید را در چشمانش رؤیت کنی!!! ... اکنون سالها از آن نصیحت مشفقانه گذشته است. با دررسیدن ماه مبارک رمضان، خاطره آن خارخار در یادم جان گرفته است؛ و البته شادم که امسال از هرچه کردم و نکردم گذشته، بدین سفارش استاد عمل کرده‌ام؛ اگرچه با تأخیر!!! ... و الحمد لله علی ذلک.

دادار مهرآفرین بی‌هنباز را از ژرفای جان می‌خوانم، و از آن کارساز بنده‌نواز، برای زمره اهل کلمه عموماً، و سخنسرای سخن‌شناس آزاده، استاد دادور، خصوصاً، پیروزی پاینده و بهروزی فزاینده می‌خواهم. ایدون باد! بحق سیدنا محمد و آله الامجاد!

اصفهان / رَجَبِ الْمُرَجَّبِ ۱۴۴۰ هـ.ق.

# این هنوز از نتایج سحر است

## نگاهی به شعر استاد محمدعلی دادور (فرهاد)

عباس کیقبادی

شاعر و منتقد ادبی

اصفهان از دیرباز گنجوری بوده است که در خزانه خویش گوهرهای بی‌بدیلی پرورده که هر یک در هنر این مرزوبوم درّی شاهوارند، اما این گنجور، خزانه‌اش را بر همگان نگشوده و فقط گوهرشناسان اهل نظر را بدان راه داده است تا هر یک سزاوار دانش و بینش خود از این خزانه مکتوم توشه‌ای برگیرند.

این قانون درباره هنرمندان این دیار نیز صادق است که بی‌های و هوی، در خلوت خود گوهر هنر سفته‌اند و آن را از دیده ناهلان نهفته‌اند و این ماجرا تا امروز نیز باقی است.

حالا این عزلت‌گزینی در چنین روزگاری که هر که های و هوییش بیشتر باشد - اگرچه طبل میان تهی - آوازه‌اش بیشتر، نمی‌دانم تا کجا نیکوست و تا کجا نکوهیده؟!

بی‌گمان یکی از سرآمدان شعر این روزگار و این دیار استاد محمدعلی دادور (فرهاد) است که نه تنها اصفهان که ایران به داشتنش می‌بالد و بیش از نیم قرن است که آثار قلم او ادبیات ما را زینت می‌دهد.

بنا بر قول معروف، شایسته و بایسته است تا معرفّ اجلی از معرفّ باشد، اما اینکه بنده عهده‌دار نگارش این سطور شدم را نمی‌دانم پای خوش‌اقبالی خود بگذارم یا پای شوخی روزگار؟

آسمان بار امانت نتوانست کشید قرعه کار به نام من دیوانه زدند

درباره فرهاد و شعر او سخن گفتن مجال می‌خواهد به وسعت آثار خود استاد که در این مختصر، نه زمان و نه دانش من این مجال را فراهم می‌آورد، اما از آنجا که آب دریا را اگر نتوان کشید هم به قدر تشنگی باید چشید، می‌کوشم تا در اندازه مجال اندک، نکاتی هر چند کوتاه و هر چند ناقص از دریافت‌های خود از استاد و شعر او را در این سطور به دست دهم.

شناخت شخصیت و شعر فرهاد یک فرایند دو سویه است که هر یک بدون دیگری ممکن نیست و در عین حال شناخت هر کدام، به شناخت دیگری منجر خواهد شد. فرهاد شخصیتی است که مهمترین دغدغه‌اش چه در زندگی و چه در شعر، آزادی و عدالتخواهی است.

آنگاه که به او و شعر او می‌نگری، قلعه‌ای باشکوه را می‌بینی با برج و بارویی برافراشته که نفوذ به آن اگر نگویم محال، در نگاه نخست دشوار می‌نماید و حتی در تماشای این عظمت کلاه از سر بیننده می‌افتد، اما وقتی در شخصیت و شعر او درنگ می‌کنی و کلید این قلعه روپین را می‌یابی، در نگارستانی قدم می‌نهی که سرشار از مهر است و زیبایی. کلید انس با او صداقت است و کلید انس با شعر او دانش و تعمق.

محمدعلی دادور (فرهاد)، تاریخ خواننده و ادبیات تدریس کرده است یا بهتر بگویم تاریخ و ادبیات، تاریخ ادبیات و ادبیات تاریخی را در هم آمیخته و این امتزاج، از تاریخ که سراسر عبرت است و ادبیات که بیان زیبای این عبرت‌ها و تجربه‌ها، شعر او را به اثری فاخر و در عین حال بدیع مبدل ساخته است.

آن هنگام که قصیده می‌سراید، بوی جوی مولیان را، ناله حصار نای را، استادی فرخی را، خردورزی و سختگی سخن تبعیدی یمگان را، تصویرها و توصیف‌های منوچهری را و ترکیب‌سازی و نوآوری خاقانی را به تماشا می‌نشیند؛ در حالی که شعر او همه آنها هست و در عین حال آفریده‌ای است نو که هیچ‌کدام نیست. فرزندی نژاده است که از همه آباء خود میراث گرانسنگ آنها را با خود دارد و تکرار آنها نیست. فرهاد بالذات، شاعری قصیده‌سراست و آنان که دستی بر آتش شعر دارند، می‌دانند که سرودن قصیده کاری است کارستان که از دیرباز غایت آمال شاعران بلکه دلیل شاعری ایشان بوده، حتی امروز هم نام‌آوران شعر نو کوشیده‌اند تا طبع خویش را در آن بیازمایند و به قول شاعر زمستان:

گاهی امید نیز تواند که پنجه‌ای با احمدبن قوصبن احمد کند همی

به هر روی، از میان شاعران معاصر جز عده‌ای اندک در قصیده‌سرایی نه جدی بوده‌اند و نه موفق و استاد فرهاد از زمره ایشان بلکه از سرآمدن آنهاست.

در قصیده فرهاد هر چند بن‌مایه‌های قصیده کهن برجاست، اما ساختاری نو یافته است. قصیده دیگر به تشبیب و مدح و تخلص و شریطه تقسیم نمی‌شود و سراپای آن پیکری است که همه اعضای آن پیکر با هم در پیوند و تعامل‌اند.

فرهاد حتی در موضوع نیز از همان موضوعات کهن قصیده بهره می‌گیرد؛ مانند: مدح، وصف، هجا، بث و شکوی... اما نگاهی دیگرگون به آنها دارد. اگر مدح می‌گوید، مدح فرهنگ و آزادی و مرادنگی است و اگر هجا می‌گوید، هجو یک نگرش ناصواب است نه هجو یک فرد.

او اگرچه می‌خروشد و سیلی می‌زند، اما در پس این خشم و خروش، مصلحتی اجتماعی

ایستاده که جز آگاهی و بیداری و اصلاح جامعه، مرادی ندارد. برای نمونه ابیاتی از قصیدهٔ سلاح کلک از مجموعهٔ *کودکان صاعقه* را ذکر می‌کنم:

خون دلم ز دیده به دامان چه می‌کنید؟      چون شمع، آتشم به گریبان چه می‌کنید؟  
طاووس می‌شوید شکالان خَم رنگ      با فیض شرم‌گستر باران چه می‌کنید؟  
در کیش من هجای کسان کفر بود و هست      بازم ز کینه رخنه در ایمان چه می‌کنید؟

اگر در بیت دوم توجه کنیم، درمی‌یابیم که شاعر در اوج ایجاز، داستان شغال و خم رنگری را می‌آورد و با این تلمیح، تمامی داستان را برای مخاطب باز می‌آفریند و اگر به ترکیب متناقض‌نمای «فیض شرم‌گستر باران» بنگریم، هنر شاعر تا حد شگفتی ما را مجذوب می‌کند چرا که باران، مظهر فیض و فیض مایهٔ روشنی و رحمت است. حال آنکه اینجا باران مایهٔ گسترش شرم می‌شود، در حالی که این شرم برای شغال آلوده به رنگ ریاست و شرم‌گستری باران، عین رحمت است.

از دیگر نکاتی که زبان را از مرز روزمرگی و گفتار معمول به ساحت غیرمعمول و ادبی وارد می‌کند، کنایه است، چرا که در کنایه معنای ظاهر، مراد گوینده نیست بلکه معنای دور و نهفته‌ای را مدنظر دارد و همین امر باعث لایه‌مندی کلام می‌شود. بعد کنایی زبان در شعر معاصر بسیار کم‌رنگ شده و شاعرانی که می‌توان گاه، مواردی اندک از کنایه را در سخنشان یافت، شاید به تعداد انگشتان یک دست هم نرسند. حال آنکه شعر فرهاد سرشار است از کنایه‌های گوناگون تا آنجا که شعری را در هیچ یک از مجموعه‌های او نمی‌توان یافت که از کنایه تهی باشد و این خود زائیدهٔ چند عامل است از آن جمله: تسلط او بر پیشینهٔ متون نظم و نثر پارسی و دیگر آشنایی بی‌بدیل او با فرهنگ عامه است، چرا که بیشتر کنایه‌ها از کوچه و بازار به زبان ادبی راه می‌یابند، برای نمونه کنایهٔ عامیانهٔ روی دیوار کسی، یادگاری نوشتن که از بیان کوچه مستقیم به شعر فرهاد رفته، اما در فضای شعر و جامعهٔ ادبی بر تن می‌کند، در این بیت زیبا از مجموعهٔ *کودکان صاعقه*؛  
ز اهل کوچهٔ رندی من آن نی‌ام که کسی      به یادگار نویسد خطی به دیوارم

به قول خود استاد، شاعر می‌بایست دوگونه جامه داشته باشد. یکی، جامهٔ فاخر شاعری و استادی که با آن به محافل ادبی و علمی پا می‌نهد و دیگر جامهٔ رندی که با آن در میان اقشار مختلف جامعه می‌گردد، زندگی می‌کند و تجربه می‌اندوزد و همین جامهٔ رندی فرهاد است که او را تا این حد با کنایات و اصطلاحات و فرهنگ عامه آشنا کرده و عامل دیگر رشد و بالیدن او در شهر اصفهان است که از دیرباز، بی‌گمان کنایی‌ترین زبان این مرز و بوم را دارد.

اگر بخواهیم کنایه را در شعر استاد بررسی کنیم، مقالی و مقاله‌ای منفصل می‌طلبد که اگر توفیق، رفیق نگارنده گردد در فرصتی دیگر به آن خواهیم پرداخت، اما در این مختصر به بیان چند نمونه از مجموعهٔ *آواز ققنوس* بسنده می‌کنم.



عباس کیقبادی همراه محمدعلی دادور

صفحة ۱۵ بیت دوم:

گلوئی نغمه به آهنگ شوق، ساز کنیم  
 زمان نو شدن این سرود تکراری است  
 ساز کردن: کنایه از آماده و به سامان کردن  
 نکته جالب توجه آن است که شاعر علاوه بر استفاده از کنایه با همنشین کردن واژگان نغمه،  
 گلو، آهنگ، سرود و تکرار، معنای ساز (وسیله نواختن موسیقی) را نیز به ذهن می آورد و ایهام  
 تناسب زیبایی را نیز در بیت، ایجاد می کند.

صفحة ۱۷ بیت مطلع:

گر عیادت آمدی بار از دلم بردار، مرگ  
 استخوان در زخم بیش از این مرا مگذار، مرگ

بار از دل برداشتن: کنایه از به آسودگی رساندن و شاد کردن

استخوان در زخم گذاشتن: کنایه از بلا تکلیف گذاشتن

در این بیت نیز به آسودگی و شادی رسیدن به دست مرگ، علاوه بر داشتن کنایه، مفهومی  
 متناقض نما نیز در خود دارد که مرگ به عنوان غم آورترین پدیده هستی باعث شادی می شود.  
 همچنین در مصرع دوم تناسب واژگان استخوان، زخم و مرگ از یک سو و از دیگر سو بیان مفهوم  
 ساده ای مانند اینکه مرا بکش! اما با استفاده از کنایه، کلام را از مرز معمول به ساحت شعر وارد می کند.

صفحة ۲۰، بیت ششم:

نیست یک بیت که ناخن به دل غم بزند  
 تا در این حلقه افسرده گهی مست شوم

ناخن به دل زدن: کنایه از تأثیر گذاشتن

بیتی نیست که ناخن به دل بزند: بیتی نیست که مرا تحت تأثیر قرار بدهد.  
در این بیت نیز شاعر علاوه بر کنایه از استعارهٔ مکنیه و تشخیص، بهره می‌گیرد و بیت شعر  
شخصیت انسانی پیدا کرده و به دل ناخن می‌زند.

صفحهٔ ۲۴ بیت مطلع:

رند سر خرج کله کرده چوما بسیار است      پیر تردامن پاکیزه قبا بسیار است

سر خرج کله کردن: کنایه از اصل را فدای فرع کردن

تردامن: کنایه از گناهکار

در مصرع نخست کنایهٔ سر خرج کله کردن بر پایهٔ قیاس از روی کنایهٔ عامیانهٔ آفتابه خرج  
لحیم کردن، توسط شاعر ساخته شده و نکتهٔ شگفت آن، در اینجاست که غالباً زیبایی کنایه در  
آن است که عیناً همان‌گونه که در محاوره گفته می‌شود، در شعر هم به کار رود، اما در اینجا  
کنایهٔ عامیانه آن‌قدر استادانه جامهٔ ادبی می‌پوشد که در عین حفظ فضا و مفهوم خویش از جنس  
واژگان و بافت کلام فرهاد می‌شود.

در مصرع دوم نیز ترکیب اضافی تردامن پاکیزه قبا، پارادوکس زیبایی آفریده است.

صفحهٔ ۲۱۸ بیت سوم:

با گونه‌های سوخته از شوره‌زار اشک      خون در دل شقایق سیراب کرده‌ایم

خون در دل کسی کردن: کنایه از آزرده شدن و به حسد واداشتن

در این بیت، شعر با آوردن کنایهٔ خون در دل شقایق کرده‌ایم، به معنای آنکه شقایق را به  
حسد واداشته‌ایم، تشبیه تفضیلی ساخته که با آن خود را در سوختگی از شقایق فراتر می‌برد و  
همچنین تصویر زیبایی از خونین‌دلی و سرخ‌نامی شقایق و همچنین سوختگی و داغی را که بر  
گلبرگ آن هست نیز می‌آفریند و این همه فقط با آوردن همان کنایه اتفاق می‌افتد.

این تنیدگی لفظ و معنا و طرز چینش و به‌کارگیری واژگان همان است که فرهاد آن را  
مهندسی کلام می‌نامد و در شعر او گاه تا مرز اعجاز پیش می‌رود.

از دیگر صنایعی که باعث تأویل‌پذیری و لایه‌مندی شعر می‌شود، ایهام است که با بررسی و  
تعمق در شعر فرهاد می‌توان گفت پس از حافظ، در ادب پارسی شاعر دیگری تا این حد از انواع  
ایهام در شعر خود بهره‌نجمسته است؛ چنانکه در برخی موارد ایهام در شعر فرهاد از دو معنا فراتر  
رفته و تبدیل به فراایهام می‌شود.

آنان که با شعر فرهاد از سویی و شخصیت‌نگارنده از دیگر سو آشنایی دارند، گواهی خواهند  
داد که این سخن فقط از سر شیفتگی و ارادت نیست که کاملاً منطبق با واقعیت شعر استاد است،  
اما بررسی آن و آوردن شاهد مثال‌ها و نمونه‌های شعری آن مجال گسترده‌تر می‌خواهد و در اینجا

به همین اشاره بسنده کرده و از دوستان شاعر و ادیب و دانشمند عزیزم که اهل تحقیق و تتبع اند و در این عرصه از بنده سزاوارترند، می‌خواهم تا ابعاد گوناگون شعر او را به کاوش و بررسی بنشینند. از دیگر نکات شگفت‌انگیز در مورد فرهاد آن است که معمولاً هر شاعری در یکی از قالب شعری موفق‌تر است، در حالی که او تقریباً در همه قالب‌ها طبع را آزموده و شگفتا که در اغلب آنها اگر نگویم بی‌نظیر، کم‌نظیر است. دو مجموعه غزل: *بی‌بهار شکفتن* و *آواز ققنوس*؛ دو مثنوی بلند: *پرواز در توفان* و *آواز قرن* و مجموعه قصاید *کودکان صاعقه* و مجموعه دوبیتی‌ها و رباعی‌ها و چارپاره‌ها با نام «برای همه چیز» که تازه منتشر شده است و این همه بخشی از آثار اوست و بیش از اینها آماده چاپ است و تازه این هنوز از نتایج سحر است!

فرهاد در عین حفظ ویژگی‌های شخصی خود که همانا فخامت زبان، بهره‌گیری از زبان کنایی، استفاده از اساطیر و تمثیل‌ها، به خدمت گرفتن موسیقی درونی و بیرونی است، در هر قالبی فضای تازه‌ای را که متناسب با آن قالب است، می‌آفریند. مثلاً در غزل، فضا عاشقانه و گاه اجتماعی-فلسفی است، در چارپاره فضا، روایی و تصویری و... برای آشنایی با این تفاوت‌ها ابیاتی از غزل «رود ستاره» از مجموعه *بی‌بهار شکفتن* را می‌آورم:

آغوش تو یا مخمل ناز چمن است این؟	رخسار تو یا برگ گل نسترن است این؟
در پیرهن تور تو خورشید دمیده است	یارودستاره است و به شب خنده زن است این؟
اندام تو یا شاخ بلورین شکوفه	یا خرمن ناز و سمن و یاسمن است این؟
در اطلس گل‌باف، نهان اطلسی نور	یا روح بهار است که در پیرهن است این؟

برای فرهاد، نخست معنا اهمیت دارد و پس از آن واژه‌ها و تصاویری که آن معنا را به زیباترین وجه برای مخاطب به تجسم درآورند. در اینجا از سخن خود استاد بهره می‌گیرم که همیشه می‌گوید: «بایست به واژه‌ها منشوری نگاه کرد». یعنی واژه‌ها باید از ابعاد گوناگون موسیقایی، معنایی و تناسب و... با هم پیوندی ناگسستنی داشته باشند و استاد از این پیوند به مهندسی کلام تعبیر می‌کند که چیزی بسیار فراتر از مراعات نظیر، تناسب، هماهنگی و چیزهایی از این دست است و به‌راستی که فرهاد در مهندسی شعر خود آن قدر به کمال رسیده است که گاه درک این پیوندها، خوانش چندباره و آن هم دقیق و با تأمل می‌طلبد و هر بار مخاطب با کشف یکی از این پیوندها غرق در لذت می‌شود. باز هم برای آشنایی مضاعف با تفاوت‌ها در شعر فرهاد به ابیاتی از یکی از چارپاره‌هایش اشاره می‌کنم:

در استقامت همه‌گیر فقر  
در فصل‌های لاغر عربانی  
در برکه‌های راکد خون ماندند  
با یاد روزهای فراوانی

تا عاقبت جنین نهنگی را  
در مزرع بکارت یک ماهی  
با دست‌های خسته نشا کردند  
بی‌خارخار باور آگاهی

در همین چارپاره می‌توان تنها و تنها بند دوم را بارها و بارها خواند و هر بار لایه‌ای تازه را شناخت و لذتی دوچندان و صدچندان برد، وقتی از پیوندهای چند سویه‌ واژگان در شعر سخن می‌گوییم، مصداقش را در همین بند می‌توان دید. پیوند واژه‌های جنین و بکارت از سویی، نهنگ و ماهی از دیگر سو، مزرع با دست‌های خسته و نشا کردن و همین‌طور واژه‌ خارخار که به معنای وسوسه است، اما در همنشینی با مزرعه معنای خار و در همنشینی با ماهی معنای تیغ‌ماهی را نیز به ذهن آورده، ایهام تناسبی شگفت می‌سازد و خود تصویر کاشتن جنین نهنگ درون ماهی که به دلیل فضای استعاری آن می‌تواند برای مخاطبان گوناگون تأویل‌های متفاوت ایجاد کند. در پایان از کوتاهی دست خویش در چیدن نوبرانه‌های شعر فرهاد، عذر می‌خواهم که دست ما کوتاه و خرما بر نخیل و به پاس محبت‌های بی‌دریغ استاد محمدعلی دادور (فرهاد) غزلی را که به ایشان تقدیم کرده‌ام، می‌آورم (صفحه ۱۸۱) و امیدوارم سایه‌ استاد و شعر استاد بر سر ادبیات این مرز و بوم مستدام بماند.

آذرماه ۱۳۹۷



## سرکش، طوفانی، پرشکوه

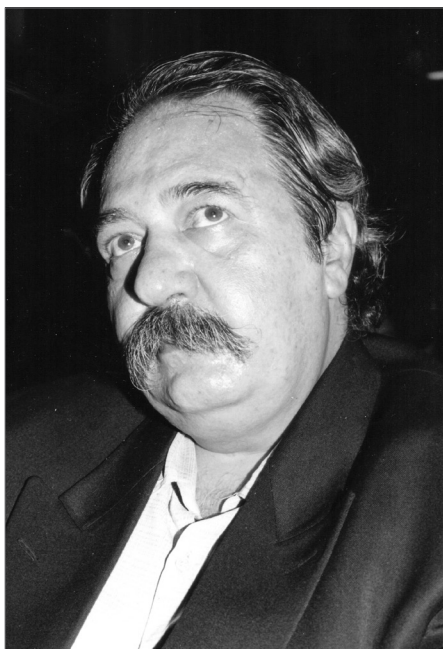
### سروش دادیار

مدرس و پژوهشگر موسیقی

شعرم نه اما چون غزل گرم و سبکخیز  
سخت و گرانجوشم چنانم کاین قصیده  
هر کس به کام خویش تعبیرم نکرده است  
اینم که هستم گر فلک از من رمیده

فرهاد، همان شعرش است. از اینکه به غزل همانند باشد، پرهیز می‌کند. خود را سخت و گرانجوش می‌داند. آن قدر سخت می‌جوشد که وقتی شعرش به هستی درمی‌آید، شاعر خودش را از خلال این مسیر هولناک و جانکاه، پالوده‌تر از پیش باز می‌یابد. چرا که رخداد شعر، از مسیر جانکاه جوشش هنری جدا نیست. فرهاد برآزنده شعرش است. از سر عافیت و سهل‌گیری به سراغ شعر نمی‌رود. تن نمی‌دهد به هر سرایش برآمده از حسی. سخت می‌جوشد چون چشمه‌ای برآمده از عمق کوهساری «سخت-سنگ» و «فرهاد» می‌طلبد که هراسی از سخت‌جانی کوهها نداشته باشد... شعر فرهاد مرزهای وجود را گسترش می‌دهد. شعر، پیش‌تر با شهامتی بی‌بدیل هستی شاعر را درنور دیده است و چون طوفانی دلهره‌آور مرزهای وجودی مخاطب را می‌فشرد و جهان او را منبسط می‌کند. این انبساط خاطر بیش از آنکه خاطر را آسوده کند، در عین شکوه‌مندی، دلهره‌آور است...

برای ادراک شاعرانی از این دست و این جنس از حقیقت‌طلبی، نمی‌توان فقط به متن و اثر اکتفا کرد و از مرگ مؤلف سخن گفت. عرفان عملی شاعر و ادراک زیست جهان او، بافت درهم‌تنیده‌ای با شعرش دارد که تشخیص شاعر از شعر به آسانی ممکن نیست. او زنده، سرکش،



طوفانی و بسیار پرشکوه در برابر ما می‌ایستد و ما را فرا می‌خواند به تأمل دربارهٔ حقیقت‌هایی که فقط از زبان جان‌هایی چون او می‌توان شنید. حقیقت‌هایی دلهره‌آور و رویارویی‌هایی اصیل که از بافت وجود و روان آدمی زدودنی نیست. در عین حال هر انسانی توان، تخصص و شهامت رویارویی و به زبان آوردن آنها را ندارد. اینکه بتوان امر شخصی و تجربهٔ زیستی فردی را به امر جهانشمول تبدیل کرد، فقط از عهدهٔ جان‌های بزرگ تاریخ بشر برآمده و این مسأله یکی از مواردی است که فرهاد را در کنار روح‌های بزرگ دیگری قرار می‌دهد که از چهرهٔ هستی حجاب برداشته‌اند... آنچه به آن کشف‌المحجوب می‌گوییم... تا بخش پنهانی از حقیقت پدیدار شود... شعر او ردیابی

و سرگردانی در مسیرهای سخت و صعب‌العبور و گاه حتی بی‌انجام و بی‌فرجام هستی است که با دلنوشته‌های برآمده از حس و خوانش‌های سرسری امروزی، یکسر متفاوت است...

فرهاد می‌گوید هر کس به کام خویش تعبیرم نکرده است... بازیرکی مخصوص به خود می‌خواهد تکثر معنا در اندیشه‌های پساساختارگرایان را به چالشی سخت درکشد. او از خوانش کامجویی‌های رایج از شعرش سر باز می‌زند. این مسأله اتفاقی نیست. هم شناخت او از شعر به مفهوم اصیلش را می‌رساند، هم رویارویی‌های خام‌دستانه و سرسری امروزمین با متن را می‌شناسد و هم خودش را... من خوانندهٔ برخی از شعرهای او هستم. آواز من بیش از آنکه نوعی برداشت حسی از شعر او و رنگ‌آمیزی و تزیین آنها باشد، گونه‌ای رویارویی با متن ادبی است که شعر را واکاوی می‌کند و تأثیر این مواجهه فقط در خوانش صرف متن خلاصه نشده است. شعر فرهاد مرا نسبت به جهان او کنجکاو می‌کند... رخداد شعر او قرار از من می‌رباید و به ناامنی همیشگی وجودی‌ام دامن می‌زند... و آواز را به امر گریزناپذیر بدل می‌کند...

شعر فرهاد سرزمین امنیت و قرار نیست. رخداد دلهره‌آور شعر او، از هرگونه قرار و قوام یافتن در خود و دیگری سر باز می‌زند. سرزمین شعر دادور تجربهٔ مشاهده در ناپیداهای هستی است. شهامت مواجهه با امر ناپیدا و ناپایدار ... گونه‌ای مواجههٔ هولناک با «نیستی» که جزء گریزناپذیر هستی انسان است و این دقیقاً همان چیزی است که انسان امروز از رویارویی با آن هراس دارد... قدم گذاشتن در سرزمین‌های ناشناختهٔ وجود...

مواجهه با شاعرانی چون فرهاد، ادراک و رویارویی با جهانشان، با متر و معیار همیشگی چون زندگینامه‌خوانی یا زندگینامه‌نگاری و حتی مصاحبه و گفت‌وگو میسر نیست. برای ادراک و پدیدارشناسی زیست جهان شاعری چون او ناگزیر باید در شعر او سکنی گزیند و در جهان شعر او و با یاری شعر او خطر کرد. شاید آواز من از جنس همین خطر کردن‌هاست... مواجهه هولناک با دلهره‌های ازلی ابدی‌یی که شاعری چون او به هستی می‌آورد و پدیدار می‌کند، در من ادامه می‌یابد و مرا به بحران فرامی‌خواند... بحران وجودی شاید همان چیزی است که اگزستانسیالیست‌ها به آن اضطراب وجودی (anxiety) می‌گویند و به‌زعم آنها برای پدید آمدن شعر از عدم و نیستی، امری گریزناپذیر است... امکان شعر در جهان کنونی امکان غریبی است و شاید با جهان شعرای کهن بسیار متفاوت باشد... فرهاد همانند بسیاری از هنرمندان معاصر این اضطراب را پنهان نمی‌کند، یعنی این اضطراب بر سر او آوار نمی‌شود و به گوشه‌ای نمی‌خزد. او این اضطراب را فریاد می‌زند و خیلی هوشمندانه اندیشه‌ی معاصر دوران خود را می‌شناسد و از تئوری‌بافی‌های معاصر هراسی ندارد. چون با ذهن هوشمند و هوشیارش فریب‌هایشان را تا حدود زیادی می‌شناسد و این ناامنی‌ها را که شاید از نظر روان‌شناسی گذشته‌نگر و تحلیلی، بیماری و یا اضطراب خوانده می‌شوند، سرمایه‌ی جهان خودش می‌داند. حتی در مصرعی از همین قصیده می‌گوید: پرواز در بالم ز خواب خوش پریده

یعنی حتی پرواز هم در برابر بال شاعر دچار بحران و اضطراب می‌شود و پرواز، احساس ناامنی می‌کند و از خواب خوش بیرون می‌آید و اعتراف به این ناامنی در برابر خزیدن به گوشه‌ی امنیت در لایه‌لایه شعرهای او موج می‌زند. فرهاد از سوژه‌ی انسانی و از مرز خود فراتر می‌رود. فعل او اول شخص نیست... گاهی شکوهی به اندازه‌ی تمام بشریت می‌گیرد. گاه از منظر هستی وجود به نیستی جهان و نیستی خود نگاه می‌کند و گاه خیره در برابر نیستی با شهامت بی‌مانند حماسه‌ای شکوهمند می‌آفریند. در عین حال این شکوه و قدرت به هیچ وجه در رجزخوانی گرفتار نمی‌شود... جا به‌جا با شهامت خیره‌کننده آسیب‌پذیری خود را بی‌هراس به نمایش می‌گذارد که بخش نازدودنی از رویارویی اصیل و بی‌واسطه‌ی شاعر با حقیقت است....

هر کس فرهاد را از نزدیک ندیده باشد و شعر او را نشناسد، تصور می‌کند که این متن به اغراق‌گویی رسیده است، اما سخن گفتن از شعر ناب بسیار بیشتر از قواره‌ی این متن دشوار است و باور به شعر یکی از سخت‌ترین باورهاست و باور به حقیقت وجودی شعرای بزرگ از توان یک نسل بیرون است چه رسد به وجود منفرد انسانی... تنها به همین اکتفا می‌کنم که در مواجهه با شعر فرهاد و آوازهای برآمده از آنها، آواز به تمامی در من «احضار» می‌شود و آنچه که در من غایب بوده است یا به خواب خوش رمیده، با شعر او از خواب خوش می‌پرد... بانگ هوشیاری‌یی که دهل‌کوبان از لایه‌ها و کران‌های شعر می‌گذرد، در آواز به گونه‌ای دیگر پدیدار می‌گردد....

اردیبهشت نود و هشت

## شاعر عصیان

### خسرو احتشامی هونه‌گانی

شاعر و پژوهشگر ادبیات

فرهاد از چهره‌های نام‌آشنای ادبیات معاصر است. این شاعر را باید از شاعران ادب مقاومت به‌شمار آورد و او را زادهٔ زمان خود دانست. دادور هویت انسان را باور دارد و برای خصلت‌های اصیل به هر بهانه‌ای از پایگاه ارجمند فرهنگ انسانی دفاع می‌کند. زبان شعر او تصویر آرمان‌های بلند شاعر در دورانی است که مدرنیسم و پسامدرن با همهٔ تازه‌نفسی که دارد، به فاجعه‌ای فرهنگی تبدیل می‌شود تا انسان را با تفسیری جدید از انسانیت بگیرد. شعر دادور با هر گونه نفی هویت از آدمی معارض است، بنابراین به‌سبب آنکه آزادی و آزادگی را ارزش ذاتی و اجتماعی شاعر می‌داند، می‌کوشد تا از این جدایی و آسیب پیشگیری کند. بر سر چنین اعتقادی با زبان سخته و صخره‌وار حتی در عاشقانه‌ها هم در پی حفظ حیثیت آدمیزادگانی است که خود را سهل و ساده در برابر خاسته‌های دنیوی معاوضه می‌کنند. شعر دادور به این باور می‌رسد که برای رهایی از زنجیر استثمار نمی‌توان لطافت و ظرافت واژه را فدای ماندگاری کلام کرد.

این شاعر نوعی ادبیات اجتماعی را در میان جوانان و پیران کهنه‌اندیش هنوز هم به عهده دارد. تندی اعتراضات و اعتقادات او از اوضاع زمانه در جهان‌بینی نوگرایانه‌اش کاملاً مشهود است. شعر فرهاد هیچ‌گاه جنبهٔ زیرزمینی پیدا نکرده است و تا آنجا که از جوانی به یاد دارم و با او مدام در چالش ادبی و فلسفی بوده‌ام، همواره با شجاعت و صداقت در ابراز عقیده استواری داشته است. صدای او را در انجمن‌های ادبی پیش از انقلاب و پس از انقلاب می‌شد شنید. شاید نتوان آن رگه‌های نوبی را که پس از نیمه در غزل معاصر از اصول حرکت تازگی و ابداع به‌شمار می‌رود در غزل فرهاد دید، اما در پشت ابیات بلند و حماسی او صدق شاعرانه که یکی از بن‌مایه‌های

شاعرانگی جهانی است، خود را به رخ می‌کشد و آنچه را که تجربه آگاهانه شاعر و لحظات درک شخصی می‌نامیم، در پرده‌ای از ابهام می‌بینیم و عطر جوهره خیال را به روشنی از این غزل‌ها و قصاید استشمام می‌کنیم. چندان که پاره‌ای از اشعار او از روز تولد زبان به زبان تا همین لحظات در کوچه و بازار هم در شادی مردم، هم در درد مردم شریک‌اند و برای همیشه در حافظه‌ها باقی مانده‌اند. این اقبال به‌خودی خود نوعی معجزه و کرامت سخنوری برای اوست که شاعران نادری به آن دست یافته‌اند.

فرهاد به نمادگرایی در غزل تمایل دارد؛ با این همه صراحت، سادگی و صمیمیت در حوزه عاطفی، در حوزه خیال، در حوزه احساس، در حوزه اندیشه، در شکل و موسیقی و در حوزه‌های زبان از مهمترین خصوصیات شعری این شاعر است. اگرچه در کلیت اشعار او از شمالی آرکانیک تبعیت می‌کند. این موضوع در تصویرها جلوه چشمگیری دارند. شاعر عمداً یا سهواً از رمانتیسمی که پس از ظهور افسانه نیما به راه افتاد و نوگرایان و غزل‌سرایان جوان را به دنبال کشید، احتراز دارد. عاشقانه‌های او بیشتر به کلیت معشوق می‌پردازد که میراثی هزارساله‌اند. شاید اعتقاد دارد که معشوق شرقی را که پای بر زمین و دستی بر آسمان دارد نباید با زنان ژورنالیستی فرنگ و ینگه دنیا یکی دانست که به نظر حرفی است عمیق، چرا که زیبایی معشوق اسطوره‌ای که دست‌نیافتنی است، گிரایی شاعرانه‌تری دارد. من پنجاه سال در کنار او قدم زده‌ام، جدل کرده‌ام، قهر و آشتی کرده‌ام، سخنانش را رد و قبول کرده‌ام، اما تا هنوز همدیگر را گرامی داشته‌ایم. به قول خود شاعر دوستان نباید استخوان یکدیگر را دور بیندازند که چنین هم هست. از سال ۱۳۴۵ که من و فرهاد حضور خود را در انجمن‌های اصفهان اعلام کردیم چه زود گذشت پنجاه سال به قول آن شاعر صفوی...

آن‌قدر تشنه دیدار توام که اگر زود بیایی دیر است

دو جوان با اندیشه‌های متفاوت؛ شاعری شهرگریز با عادات روستایی و ایلی و تفکر فئودالی و هنرمندی که از بورژوازی به ساحت وسیع مگو پا گذاشته و از دریچه آن به آسمان‌خراش‌های جهان نگاه می‌کرد، اما این تفاوت فلسفی هیچ‌گاه به دشمنی نگرایید. برای فرهاد آرزوی عمری بلند و سلامتی آرزو دارم. مجموعه‌های منتشر شده‌اش مثل: *پرواز در توفان*، *کودکان صاعقه*، *سرود قرن و آواز ققنوس*، به تفسیر هرمنوتیک و نقد مبسوط و مفصل علمی نیازمندند. شرحی که با حال و هوای بیماری ناعلاج من «چنگار» همخوانی ندارد. لذا از استاد دکتر حمید شیرازی استمداد می‌طلبم که فرمود:

پنجاه سال کشتی ای مرد اوستای پنجاه سال باش که از کشته بدروی

آبان‌ماه ۱۳۹۷

## «فراتی»

در دفتر آئینه طلوع سخن ایدوست  
در سا فراندیشه سرباب کهن ایدوست  
در سلسله نادوری قامت فرهاد  
بر قلعه صاحب نظری کوهکن ایدوست  
از کویچه اعجاز نغم پنجبره واکن  
تابوی غزل بشنوم از آن دهن ایدوست  
فرد است که گلیوسه زنی بر کفن من  
پندار هم امروز مراد رکفن ایدوست !  
تا چند نهم درین شولای جدائی  
از شوق فکن صاعقه در پیرهن ایدوست  
نه از نظری رفته نه از یاد فراموش  
هر لحظه بود نقد تو ممان من ایدوست  
هم قهر تو هم مهر تو سردیده منت  
این عاطفه خسرو شیرین سخن ایدوست

حضرت آیت الله العظمی خراسانی  
دامت برکاته  
در روز یکشنبه ۱۳۸۸/۰۹/۰۶  
مهرماه ۱۳۸۸

## وصالی

ای هم‌نفس خامه من در سخن ای دوست  
آب سخنت جوششِ جادوی بلور است  
یک ایلِ گل از هر سخنت تاختن آرد  
بر گونه خورشید نشیند عرقِ شرم  
من سایگی مهرِ توام قهر چه دانم؟  
جامی ز خُم خسرویم پر کن و از شوق  
گفتی که مرا در کفن انگار و وفا کن  
هر موی سپیدت به دلم داغ بهاری ست  
دور از تو به خاکستر آشوب نشستم  
کرده است زمان در ته شب زنده به گورم  
با خیلِ خیال تو هم‌آغوشِ بهشت است

چون عطر غزل در رگِ جان خنده زن ای دوست  
در حنجره تشنه شعرِ کهن ای دوست  
نقشِ تو کجا می‌رود از یادِ من ای دوست  
از مهر به گرمی چو گشایی دهن ای دوست  
ای حاصلِ ذوقِ سخن از انجمن ای دوست  
مستانه به شطِ شکر در فکن ای دوست  
بر تارِ دلی خون شده ناخنِ مزن ای دوست  
ای سروِ تو را خرمنی از نسترن ای دوست  
از شعله درد است مرا پیرهن ای دوست  
در غربتِ تاریک سکون بی‌کفن ای دوست  
فرهادِ تو ای خسرو شکرشکن ای دوست

## آن مرد...

دکتر سعید شفیعیون

عضو هیأت علمی دانشگاه اصفهان

گاهی فقط یک اتفاق کافی است تا گردونه تقدیر آدمی را از این سر به آن سر بگرداند. طبعاً این اتفاقات نادر، شکوهمند و ماندگارند. برای من و زندگی من، فرهاد این چنین بود. اوایل سال آخر دبیرستان در حیاط مدرسه ایستاده بودیم، حیران و ناامید از تشکیل کلاس ادبیاتی که گویا این هفته دوم تشکیل نداشتنش بود. یک «هو»، فربه مردی، کوتاه قد و بلندشارب از جلو چشمان چونان صاعقه گذر کرد و در درون دالان تاریک مدرسه ناپدید شد. یادم نیست چه کسی گفت که این همان معلم ادبیاتمان است که یکی دو هفته است، انتظارش را می کشیم. این بود که دست و پا گم کرده، در پی او روانه شدیم و سرانجام در کلاس یافتیمش. «آقا اجازه؟» ای گفتیم و در محضر درسش نشستیم و او آغازی شد بر پایان همه چیزهایی که بعد فهمیدم چیزی نبود...

در واقع معلم های ادبیات همیشه برای من جذاب بودند و به یادماندنی، اما او آن چنان وجود مرا تسخیر کرد که برای همیشه نه تنها معلمان ادبیاتم که تمام آموزگاران زندگی دانش آموزی ام را چه قبل و چه بعد از او فراموش کردم. از نام چند ابراستادم که بگذرم جز فرهاد، هیچ کس دیگری آن گونه که بایست در ذهن من نمانده است.

با آنکه محیط هنری شعر و موسیقی مدتها بود، مرا در چنبره خویش داشت، ولی با افتادن سایه فرهاد بر سرم، به یک مرتبه این عطش سیل آسا به شعر و داستان و ادبیات، شکفتن گرفت. تیز رفتاری و لحن تند گاه و بیگاهش در کنار هیبت قلندری اش هر آدم پخته و سالمندی را هم مرعوب می کرد تا چه رسد به من و هم درسی هایم که آن زمان شانزده هفده سال بیشتر نداشتیم. با این همه راست ورزی ها و مهربانی هایش شهادی بود آمیخته در این شرنگ جانسوز.



خوانش متنش معرکه بود، به طوری که می‌پندارم اگر سر کلاسش، شعر «شهریار شهر سنگستان» اخوان ثالث را برایمان نخوانده بود، هرگز تا این حد جنون ادبیات در وجود من شعله نمی‌کشید. افسوس که آن سارق خدای ناترس، دوربین فیلمبرداری‌ام را برد و گرنه فیلم داستان خوانی حسنک وزیر تاریخ بیهقی سر کلاسش، امروز به خوبی گواه تمام این مدعیات من بود.

نمی‌دانم از جلسه چندم بود که به خودم اجازه دادم که بعد از کلاس سؤال‌پیشش کنم. البته همیشه کریمانه، پرسش‌های کودکانه من و دیگر هم‌درسی‌هایم را پاسخ می‌داد و بارها جذبه او و شوق شنیدن پاسخ‌های صریحش، خاصه قضاوتش در مورد افراد متنوع برجسته و مشهور، مرا از کوچه تاج تا سر پل آذر می‌کشاند. آهسته‌آهسته، رهین منت بختم شدم که این مهربانی را دوسره کرد و فرهاد هم بعد از مدتی مرا بیش از یک دانش‌آموز معمولی باور کرد و تا حدی اعتمادش جلب شد که وقتی از او خواهش کردم به منزلمان بیاید، با روی باز پذیرفت و این شد نخستین بزم شاعرانه‌ای که من به پا کردم.

وقتی به زیرزمین خانه ما در عباس‌آباد آمد، با مردی گردپیکر وارد شد که خس و خس نفس‌های منخری‌اش هنوز در گوش من است. بعد فهمیدم که او استاد پورآزاد سازنده و نوازنده نی بود. در آن نشست، صوت غالب صدای زیر آن مرد نای‌زن بود که می‌خواست وجه تسمیه گوشه‌ها را به ما گوشزد کند. اما وقتی فرهاد مثنوی «کاکل دل»ش را با نی مسعود اربابیان در دشتی دکلمه کرد، مجلس جان تازه‌ای یافت و روح کوچکم پرواز کرد. امیدوارم نوار آن شب را هنوز داشته باشم. از جزئیات دیگر خیلی چیزی به یادم نیست. به گمانم غلامرضا، برادرم، آوازی هم خواند. در این مدت همچنان درک رسمی محضرش در دبیرستان شهید نیلفروشزاده ادامه داشت و گویا بزم دوم ما همچنان در همین دوران بود که استادان فرهاد عمومی و اصغر شاهزیدی هم حاضر بودند و فرهاد برایمان باز شعر خواند.

با پایان گرفتن سال تحصیلی و اشتیاق مؤانست روزافزونم به فرهاد، جسارت یافتیم تا از او تمنا کنیم که مرا با خود به یکی از محفل‌های ادبی شهر ببرد. البته می‌دانستم که تا چه حد محیط شهر برایش دلگیر شده است که او خود را به‌خصوص این سالها دچار انزوایی خودخواسته کرده بود. این گذشت تا روزی در عین ناباوری مرا به همراه پدر و برادرم به گمانم به خانه خودش در حسین‌آباد دعوت کرد و این نخستین جلسه محفل مولانا بود که تا سالها محل رفت و آمد شد و به عبارتی نشو و نمای من در آنجا صورت گرفت. ارکانش در آن زمان جز فرهاد، پیرشاعرانی مانند محمد پرستش، صفا، متین، ظهروی بودند. به تفاریق سرایندگان و هنرمندان کامل و متفنی هم به این جمع اضافه شدند که اکنون جای پرداختن به این محفل نیست. بزم فرهنگی‌یی که به نظرم از مهمترین محافل دهه هفتاد اصفهان بود. محفلی که این اواخر اعضای دایمیش تا پنجاه،

شصت نفر هم رسیده بودند و گاه شاهد بهترین شعرها و اجراهای استادانۀ موسیقی در آن بودم. در این زمان البته من در تهران، دانشجوی ارشد ادبیات فارسی شده بودم و کمتر می‌رسیدم در آنجا حاضر شوم و گویا این مجلس با همه گسترس و تشریفاتی که یافته بود، حال و رونق و انسجام پیشین را هم نداشت و دقیق نمی‌دانم چه زمان این محفل تعطیل شد. محفلی که فقط در چند جلسه نخستش مثنوی خوانده می‌شد و بسیار سریع بدل به حافظ‌خوانی شد؛ آن هم در چند دقیقه نخستینش و عمده آن شعرخوانی و اجرای موسیقی شرکت‌کنندگان بود که اغلب سخت دلپذیر می‌افتاد. اگر شناختی در من از شعر و موسیقی حاصل شده، بخش اعظمش نتیجه درک آن مجالس بود. از این‌رو بسیاری از ذرات وجودم تا ابد سپاس‌گوی فرهاد خواهد بود.

در این لحظات نگارش بدیهه و یک‌نفس این وجیزه که ذهنم کمی متمرکز شده است، به‌خوبی یاد می‌آورم زمانی که در ایام کارشناسی چند بار به مدرسه رفتم و او را تا خانه جدیدش در ملک‌شهر، ترک موتورم نشاندم و رساندمش. در این هنگام بود که می‌دیدم چشم‌های زیبایی خمارینش به سبب برخورد با باد پر اشک شده بود و من که دیگر شهامت یافته بودم با او شوخی کنم و بگویم: آقا غصه نخورید، باز هم سوار موتورتون می‌کنم. مزاحمت‌های پی‌درپی‌ام به اهل سرایش هنوز مرا شرمناک از همسر خراسانی وفادار و مهربانش می‌دارد که هیچ‌گاه درست ندیدمش؛ ولی از آن سو پیوسته تمهید ضیافت چای و میوه می‌کرد. گاهی فرزندان نازنینش را در جلو در خانه و یا در وسط بحث‌های بی‌در و پیکرمان با فرهاد می‌دیدم که هنوز کودک بودند. یک‌بار جرأت کردم و نام یکیشان را که خیلی کوچک و نازنازی بود، پرسیدم، گفت این «آرزوی» من است و البته آخرین آرزو... هر دو خندیدیم که خانه او پر از دخترکان هستی‌بخش بود و امیرحسین تنها پسر او...

وسواس عجیبش در خوردن مرکبات برای پاک کردن هرچه تمام‌تر گوشت میوه از پوست سفیدش، ضمن اظهارنظرهای تند و گاه خشمگنانه‌اش، اغلب حال‌گیرانه و حوصله‌سبر بود؛ با این حال من آن‌قدر از این مرد صفا و راستی دیده‌ام که تلخی‌های معهودش، حتی با استادان پیری چون مرحوم متین را هیچ‌گاه جدی نگرفتم و می‌دانستم که پشت این برکۀ کدر، سرچشمۀ خروشان‌ی جاری و ساری است.

اکنون که این سطور را می‌نگارم، بیش از همه چیز، به از دست دادن اسناد صوتی و تصویری مصاحبت با او افسوس می‌خورم؛ به‌خصوص نواری که در ایام نوروز پر کرده بودم. نواری که در آن شعرهای او را خیلی ابتدایی با زیرصدای پیانو جواد معروفی دکلمه کرده بودم. متن این اشعار را از دفتر شعر او به خط خودش انتخاب کرده بودم. دفتری که حسب اعتمادش به من سپرده بود. نوار را که شنید، پسندید و گفت اگر در این بیت «همه آفت کشته یک‌دگر/ همه خانه‌سوز و همه مایه‌بر» «کشته» را «کشته» نخوانده بودی، بین همگان نشرش می‌دادم.



نشسته از راست: محمدرضا شفیعی کدکنی، حسن کسایی، محمدعلی دادور، مهدی نوریان، احمد شفیعیون، سعید شفیعیون

بس است تصدیع، که داستان‌های خوش از این مرد بسیار در دهلیز هزارلای ذهن دارم؛ چنانکه در این مختصر نمی‌گنجد. امیدوارم روزگارش همیشه در کمال صحت سپری شود و با همه تلخی این ایام که همگان گرفتار آنیم، اگر در شعرش به شادی خوگر نیست، در زندگی زمینی‌اش مسرور و سرزنده زیست کند، که هیچ‌گاه از این مرد حتی وقتی به امید ترک سیگار، باد در بروتش افکند و سبلتش را با دستهای خود بر باد داد، جز تبسم و خنده‌های نمکین و آرام ندیدم و نشاط‌کشی، طبیعت مردانِ نامراد ستهنده کمال طلب است.

شام بیگاه هجدهم مهرماه یکهزار و سیصد و نود هفت

# افسون زمستان

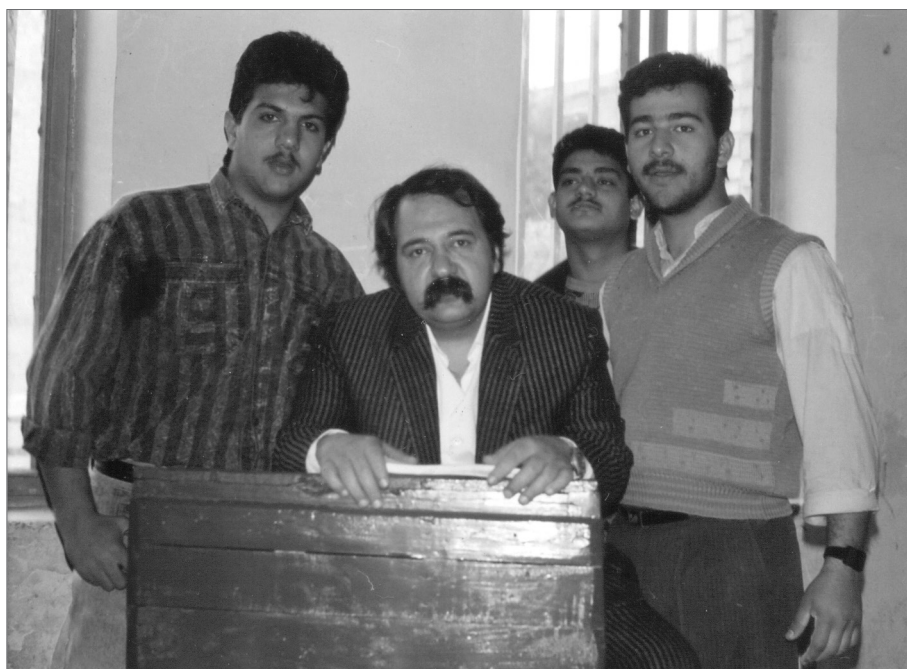
کیوان ورد

دانش‌آموخته و پژوهشگر ادبیات

آن سالهاکه به دبیرستان می‌رفتم - سال ۶۷ تا ۷۱ - اوج دولت رشته تجربی بود! دانش‌آموزان و بیشتر از ایشان خانواده‌ها مشتاق قبولی در رشته پزشکی بودند و برای آن تلاش می‌کردند. خانواده من هم از این شور و غوغا برکنار نبودند و با وجود درک نزدیک به صفر من از درس‌های این رشته؛ مرا نیز در مسیر دکتر شدن قرار دادند. اما به زور که نمی‌شد، بی‌استعدادی من و رؤیای فیلم و سینما در دو سال اول دبیرستان سبب‌ساز چنان نتایج افتضاحی شد که بر آن شدند مدرسه‌ام را تغییر بدهند شاید اوضاع بهتر شود. به مدرسه «نیلفروش‌زاده» آمدم. اوضاع درسم بهتر نشد، اما مسیر زندگی من تغییر کرد.

سال سوم، زنگ ادبیات؛ مانند همه سالهای قبل گمان می‌کردم دبیر ادبیات که بیاید زمانی است برای وقت‌گذرانی و چرت زدن، این درس را به جد نمی‌گرفتیم؛ امیدوارم به دبیران ادبیات برخورد که من نیز از این قبیله‌ام. این واقعیت است، دبیران این درس بیشتر یا چرت می‌زدند یا نق. همیشه از رشته‌ای که برگزیده بودند و ناکامی روزگارشان گله می‌کردند.

در باز شد مردی از در درآمد با هیبت و هیئتی که در میان دبیران نادر بود. با صدایی خش‌دار و پُر. در مایه‌های گل و بلبل نبود و چنان زندگی و اوضاع را بی‌تعارف نقد می‌کرد که با زنگ صدایش خواب از سرم پرید؛ خواب از سرمان پرید. چشمانمان باز شد. یادمان داد بیندیشیم، جزوه ننویسیم. یادمان داد ژرف‌تر بنگریم. برای ما از نمایش گفت، از فیلم و سینما تا دریابیم ادبیات فقط معنی کردن شعرهای قدیمی نیست. نام بزرگی چون بیضایی را نخست از دهان او شنیدم. از دغدغه نمره آسوده‌مان کرد تا به جان درس مشغول باشیم نه ریز نمره هر سؤال. لذت‌بخش‌ترین امتحان‌های دوره زندگی امتحان با او بود. درک و فهمم را می‌نوشتم و نگران نمره نبودم.



نفر سمت چپ محمدعلی دادور، کیوان ورد

روزی که شعر «زمستان» اخوان را برایمان خواند، هوای ذهن و روان ما تازه شد. دانستیم چیزهایی دیگر هم هست. چنان افسون شدم که تا سالها بعد عشق اخوان بودم. افسون صدا و لحن و حرکات او چنان بود که با سعید شفیعیون به کتابخانه می‌رفتیم، کتاب *باغ بی‌برگی* را می‌گرفتیم؛ شعرهای اخوان را می‌خواندیم و عکس‌های او را می‌دیدیم. وقتی عکس‌های اخوان را می‌دیدم فکر می‌کردم او نیز همچون معلم عزیز من صدایی پُر و رسا دارد، اما هنگامی که زمستان را با صدای شاعرش شنیدم دانستم آن زمستانی که با صدای معلم شنیدم زمستان بود. جز درس و بحث مربوط به کلاس و مدرسه فن بیان را هم به ما می‌آموخت. سعی‌ها کردم که شعر را چون او تمام و درست تحویل دهم - بماند که نشد.

من که نمی‌خواستم پزشک شوم، جز سینما و تصویر هم آینده‌ای برای خودم نمی‌خواستم، اما معلم فرهاد بزرگوار سبب شد بی‌هیچ تردیدی به سوی ادبیات بروم. تأثیرگذاری استاد و محفل شعر او به اندازه‌ای بود که شوق و ذوق شاعری هم در من شکفت و می‌کوشیدم هفته‌ای یک شعر آماده کنم. همهٔ قصد و غرض هم آن بود که برای استاد بخوانم، اصلاح کند و باز بیاموزم؛ نگاه و دید پیدا کنم. در این بیست‌وشش سال یک لحظه هم پشیمان نبوده‌ام و نگفتم ای کاش...  
جز من در همان کلاس، می‌دانم که دوستانم آقایان کاظمی و شفیعیون هم نتوانستند از افسون فرهاد دور بمانند تا آنجا که ایشان حتی رفتند، درسی دیگر خواندند و برگشتند.

فیض‌رسانی فرهاد بزرگوار، به دبیرستان محدود نمی‌شد. چون هم رویش گشاده بود هم در خانه‌اش. پس از دبیرستان هم از محضر او بهره‌ها بردم و زمانی که مشتاقی مرا دریافت، پیام به «انجمن حافظ» باز شد. یکی از مهمترین بنیادهای تربیت ادبی من. سعادت بود که در دانشگاه در محضر استادان فرهیخته‌ام با روی و سوی کلاسیک و مکتوب ادبیات آشنا می‌شدم و در محفل حافظ با روی و سوی زنده آن، افتخار آشنایی با بسیاری از بزرگان ادب و هنر اصفهان برایم این‌گونه حاصل شد؛ چه خاطره‌ها شنیدم و چه نکته‌ها آموختم و همه از دولت استادم بود - عمرش دراز باد! من نگاه سختگیر و راضی نشدن به سخیف را از فرهاد بزرگ آموختم. یادمان داد در شعر و هنر به کمتر از چکاد بسنده نکنید گرچه شاید این نگاه کمال‌گرایانه گاهی حرمان به بار می‌آورد - که خود ایشان هم از این عارضه ناگزیر برکنار نبوده - اما عزت نفسی شیرین و جذاب در پی دارد. سرت سبز و دلت خوش فرهاد گرامی! نسل ما وامدار بزرگانی چون تو است که بزرگ اندیشیدن و به خرمهره محدود و مقصور نشدن را به ما آموخت. سالهاست هر جا درس داده‌ام، بالیده و نازیده‌ام که راه زندگی مرا معلمی پیش روی من گذاشت که همچنان افسون آن شعرها که از او شنیده‌ام، مرا در راهی که برگزیده‌ام نگاه می‌دارد.

سرت سبز و دلت خوش معلم عزیز!

کیوان ورد از شاگردان استاد دادور

## همنفس با قنوس

### بخشی از گفت‌وگوی بلند احسان نوری با استاد محمدعلی دادور (فرهاد)

سالها پیش از دوران نوجوانی که اولین گامهایم را برای شاعری برمی‌داشتم آوازه فرهاد را از دور می‌شنیدم. مجموعه بی‌بهار شکفتن که به دستم رسید دورا دورا از شعرهایش بسیار آموختم، سالها گذشت و دست تقدیر این مجال را برایم فراهم کرد تا روزها و ساعت‌های متمادی در محضر این مرد دیریاب زانو زده شاگردی کنم. این‌گونه بود که دانستم ابعاد وجودی و دانش او آن‌قدر فراگیر است که حتی همنشینی‌های دوستانه با او سرشار از دقیقه‌هایی است که می‌تواند راهبر هزاران گمشده نه‌تنها در وادی هنر که در زندگی باشد. همواره افسوس می‌خوردم که چرا تشنگانی چون من از این چشمه زلال محروم‌اند، پس بر آن شدم تا روایتی از این گپ و گفته‌ها فراهم کنم که بر خلاف چهارچوب مصاحبه‌های معمول سؤالها به گونه‌ای باشد که استاد توسن سخن را به هر سو که می‌خواهد بدواند و من بیشتر شنونده باشم. این شد که متن بلندی که گوشه‌ای از آن را می‌خوانید از خاطرات دوران زندگی استاد تا نظرهای او راجع به شعر و هنر، دغدغه‌های فلسفی و اجتماعی و... را در بر گرفته است اگرچه هنوز قطره‌ای است از دریای گسترده دانش فرهاد، امید آنکه دریچه‌ای باشد تا دیگر جویندگان به ابعاد دیگر شعر و شخصیت این هنرمند بزرگ روزگار ما بپردازند.

■ آغاز دوره جوانی شما همزمان بوده است با اوج دوره شعر نیمایی و جریانهای تازه‌ای که در ادبیات بعد از مشروطه اتفاق می‌افتد و مجادله‌های شاعران ... چگونه است که شما از این جریانها کمتر استقبال می‌کنید و ذوق شما به سوی شعر کلاسیک حتی قصیده کشیده می‌شود؟

■ گمان می‌کنم مسأله شعر، بستگی دارد به دیدگاه شاعر و ارضا شدن ذوقش از سرچشمه خیال، اندیشه، احساس. شعر در نهایت چیزی بیرون از اینها نیست و در گونه‌های شعری که گفتی یا موسیقی وجود ندارد یا موسیقی شکسته و جسته گریخته است. ذهن من، به قول نوازنده‌ها

ملودیک است، ذهن موسیقی‌پسند و موسیقی‌پذیر، بنابراین وزن یا آهنگ را هم به اینها اضافه کن (خیال، اندیشه، احساس، آهنگ). این مربع خیلی برای ذوق من لذت‌بخش بوده است. چرا اسیر معرکه‌گیری‌های آن روزگار نشدم؟ من بر خلاف بسیاری از هم‌نسلانم با چشم بسته، حتی اگر نگوییم کورکورانه، دست به دیوار و کورمال کورمال، هرگز به سمت و سویی کشیده نشدم. کمتر جریان شعری است که عمیقاً ذهن من با همه ابعادش مأنوس نشده باشد، نه فقط آشنا. اشعار نیما، حتی قبل از او، خانم شمس کسمایی، نوشته‌های تقی رفعت در تجدد، دعوای او با بهار و امثال اینها بر سر سخن سعدی، با سیدجعفر خامنه‌ای، ابوالقاسم لاهوتی، عشقی و همه کسانی که به نوعی داعیه آن را داشتند که یا در حال در افکندن طرحی نواند و می‌خواهند چنین کاری کنند یا می‌گفتند چنین کاری کرده‌ایم، همه را خواندم. سطر به سطر، مصرع به مصرع، دقیق و غذای روحی که لازم داشتم در این سفره‌ها نبود.

خوب من با نثر شاهکار بیهقی آشنا شده بودم. با داستان‌نویسی جدید آشنا شده بودم. چه رمان‌های برون‌مرزی که ترجمه شده بود و می‌آمد، چه آنچه که از جمال‌زاده به بعد در دست بود حتی پیش از جمال‌زاده. از زین‌العابدین مراغه‌ای، از میرزا فتحعلی آخوندزاده و امثال اینها شکل گرفته بود به جمال‌زاده رسیده و هدایت آفریده بود و جلوتر آمده تا به بزرگ علوی و آل احمد و امثال اینها رسیده بود. با همه اینها آشنا بودم. فضای داستانی حال و هوای خودش را داشت. می‌خواندم و لذت لازم را هم می‌بردم. جاهایی هم با نویسندگان هم‌سلیقه نبودم، همین حالا هم این طور است من هیچ چیزی را به صرف اینکه ذوقم نمی‌پسندد کنار نمی‌گذارم حتماً طرح دارد. همه اینها را می‌خواندم، در خودم نقد می‌کردم، فیلم‌های خوبی که می‌آمد می‌دیدم.

من لذتی را که از دیدن اولین بار فیلم کازابلانکا، همشهری کین اورسون ولز و امثال اینها یا حتی فیلم‌های تجاری، بنهور، ده فرمان، السید و امثال اینها بردم و کم هم نبوده است از یاد نمی‌برم، اما هیچ کدام اینها برای من طرازنامه‌نهایی نبود. به هر کدام اینها از زوایای مختلف نگاه کردم، به نظر من خلل‌هایی داشت، رخنه‌هایی داشت، شاید فکر می‌کردم اگر این طور بود بهتر می‌شد یا آن طور بود بهتر می‌شد، این پایان‌بندی درست نیست، این تیتراژ به این فیلم نمی‌خورد و در حدی دقیق، همه اینها را نگاه کردم. با شعر هم همین کار را می‌کردم. نیما را (تمام شعرش را) نثرش را حتی «توکایی در قفس» نیما را خواندم دقیق، اما در کنارش شعر بسامان سنتی را می‌خواندم، من در هفده، هجده‌سالگی چند گام قبل از انقلاب، دقیقاً به این نکته رسیده بودم که بسیاری از مایاهای شعر حافظ متعلق به روزگار او است. مصداق عینی بیرونی در زمانه من ندارد. پیر مغان، موجود خیالی است مثل هما، سیمرغ، کیمیا، نمی‌شود یک مصداق اجتماعی برایش پیدا کرد. مکتوبات بزرگان عرفانی که آن وقتها نام و نشانی داشتند همه را دیدم، اما این مسأله بماند برای بعد. پیر مغان برای من به حساب نمی‌آمد، محتسب از نظر من معنی نداشت همان طور که





احسان نوری همراه محمدعلی دادور

مترجم خارجی را گیج می‌کرد که چطور این را ترجمه کند؟ کلانتر نیست، رئیس پلیس نیست. کشیش نیست. پدر روحانی نیست. همان طور در ذهن من مسأله ایجاد کرده بود. خرابات معنی دقیق و درستی ندارد. یعنی چه؟ منظورش حلبی آباد است؟ نه. می‌دانستم و می‌فهمیدم که در طول تاریخ، خرابات به چه معنی به کار رفته است، اما در دنیای من جایی با این نام و نشان وجود نداشت. پیش‌تر به اشاره گفتم چندین جنگ هم با سنگرهای خاموش در حال مبارزه بودند. چرا می‌گویم سنگرهای خاموش؟ به دلیل اینکه اولاً گروه‌های محدودی نبض این مبارزه در دستشان بود، بعد هم مسأله اصلی جامعه من، نزاع‌ها و دعوای آنها نبود. خوب شعر نو شروع شده بود. به اعتبار شعر و شخصیت نیما عنوان شعر نیمایی به این نوع شعر داده بودند، چرا که نیما به وزن، نیمه و نصفه اعتقاد داشت. به ملودی‌های شکسته اعتقاد داشت. موسیقی را می‌شکست. با کوتاه و بلند کردن مصراع‌ها، اما وزن در آن بود. پس به این اعتبار این نوع شعر را گفتند شعر نیمایی. کاری که دنباله شعر نیماست. بعد گروهی از جوانان که در رأس آنها شاملو بود رسیدند به جایی که به ملودی‌های نامحسوس و وزن هجایی تکیه کنند. در این نوع شعر دیگر موسیقی ملموس، وزن ملموس وجود نداشت که بعدها آن رگه‌هایی هم که از نوع ترکیب‌های آهنگین هجایی در شعر شاملو و امثال اینها بود دیگر کلاً از بین رفت و جوان‌های پس از انقلاب گاهی مصراع‌های نیمایی را با مصراع‌های کاملاً بی‌وزن کنار هم می‌گذارند و عنوان شعر سپید به آن می‌دهند. این نوع شعر را موج نو یا شعر سپید نامیدند.

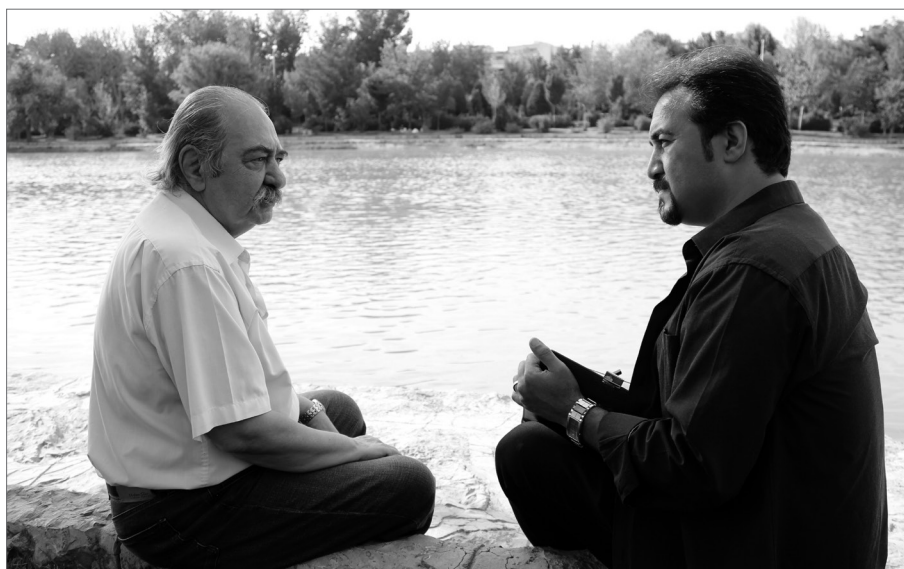
بعد شعر ژورنالیستی مطرح شد. شعر روزنامه‌ای، بعد شعر حجم مطرح شد. مانیفستش را

هم آقای رؤیایی نوشتند و چاپ شد و حرفهایی زده بود که برای من قابل قبول نبود. می‌گفت ما در سه بعد، طول و عرض و ارتفاع، هر چه پیش چشم داریم یادداشت می‌کنیم و به همین اعتبار شعر سرودن به شعر گفتن تبدیل شد، به شعر نوشتن. در حالی که معنای اصلی شعر نوشتن یعنی پاکنویس کردن شعر، روی کاغذ آوردن شعر. آن وقتی که این مصراع‌ها و ابیات در ذهن جان می‌گیرد، نوشتنی در کار نیست. بسیاری از شاعران ممکن است یک بیت، دو بیت، گاهی ده بیت را در ذهن بیاریند و بسامان کنند و به قول قدیمی‌ها بساریند و بعد تازه روی کاغذ بیاورند. البته در گذشته سابقه دارد، اما آگاهانه در معنی خودش به کار می‌بردند «حافظ آن روزی که این نظم پریشان می‌نوشت» معنی‌اش این نیست که این شعر را می‌گفت، یعنی این ابیات را یادداشت می‌کرد. رؤیایی‌ها نام کنار هم گذاشتن کلمات پیش چشم را شعر حجم گذاشتند و از همین جاها به شعر نو نوشتن رسیدند و روی آن هم آن قدر تأکید کردند که جا افتاد. بعد کار به جایی رسید که طرف می‌گفت من روزنامه را از چرخ گوشت می‌گذرانم، کلماتی را که روی آن باریکه‌ها به‌دست آمده و مانده است، دنبال هم می‌نویسم و اینها می‌شود شعر و می‌کردند همان کاری که مثلاً در هنر تجسمی آقا یک قالب خشت بزرگ از گل رس آماده می‌کرد و می‌گذاشت توی آفتاب تا آن‌گونه که طبیعت می‌خواهد و حرارت آفتاب مجال می‌دهد و آب و هوا و شرایط اقلیمی ایجاب می‌کند، ترک بخورد بعد لبه‌هایش را رنگ می‌کرد، جاهایی در آن دخل و تصرف می‌کرد و بعد آن را به‌عنوان یک قالب هنری به دیوار می‌زد. یا این کاری که آقای مهرجویی در فیلم هامون کرده بود، بی‌دلیل نبود (البته او مسخره کرده بود) بودند کسانی که رنگ را به تصادف با آفتابه بر پرده بوم نقاشی بپاشند و از این شکل‌های اجق و جق عجیبی که ایجاد شده بود تابلو هنری بسازند و کسانی برای آنها پول‌های کلان بپردازند.

وقتی آدم یک اندیشه دارد، از نظر من این اندیشه باید اعتبار اجتماعی داشته باشد. برد فرهنگی داشته باشد. من پنجاه صفحه کاغذ سفید شماره‌گذاری کنم، به‌عنوان کتاب چاپ کنم که هیچ چیزی در آنها نوشته نشده باشد و منظوم این باشد همه چیز پوچ است یا مهمتر یعنی هیچ چیز با ارزشی در کتابها وجود ندارد. این کتاب نیست. این بازی است و همین امروز هم این کار را می‌کنند. در روزگار نوجوانی و جوانی من، این کارها دیگر آن طرف لاجول بود. هر کس از راه می‌آمد، طرح تازه‌ای داشت و مسائلی از این دست...

■ استاد در اصفهان هم این‌گونه جریانات قوی بودند؟

■ بله اصفهان هم ضیاء موحد را داشت. مصدق را داشت. محمد حقوقی را داشت و کسان دیگری از جوان‌ها و حتی نسل مسن‌تر از آن هم که به این مسائل دامن زده بودند، آلوده شده بودند در نظرم. کما اینکه من هم شدم. بعضی از دوستان من که امروز هایکو می‌گویند و هایکو چاپ می‌کنند، در آن روزگار به هیچ قیمتی حاضر نبودند یک مصرع شعر شاملو را از زبان من بشنوند.



نمی‌خواهم اسم ببرم، اما بارها و بارها با این آدمها بحث می‌کردم که بگویم آقا جان حتی اگر سخن این آدم را اصلاً نمی‌پسندم باید دقیقاً بشناسم که اگر روزی جلوش قرار گرفتیم و روزی خواستم با او یا شیفتگان‌ش حرف بزنم، بدانم با صاحب چه اندیشه‌ای قرار است رویاروی شوم و حرف بزنم. برخی شعرهای شاملو را می‌پسندیدم:

شب با گلوی خونین / خوانده‌ست دیرگاه / دریا نشسته سرد / یک شاخه در سیاهی جنگل /  
به سوی نور / فریاد می‌کشد

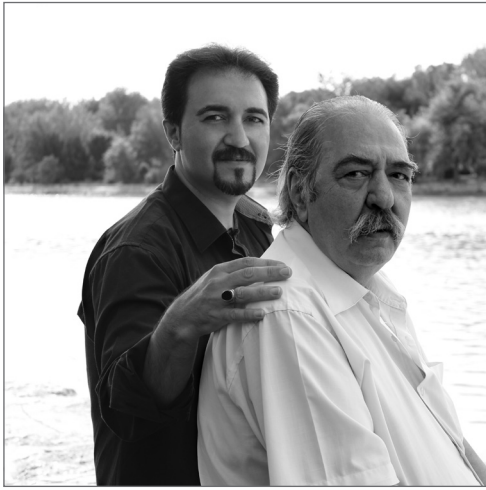
من این را ارزشمند می‌دانستم. چرا؟ به دلیل اینکه در ذهنم معنی می‌کردم که چه می‌گوید. برای من قشنگ بود، به همان اعتبار من حتماً شاملو یا برخی از اندیشه‌های فروغ را که یک رگه‌های اجتماعی در آن هست به آدمهایی مثل کیومرث منشی‌زاده: «عشق/ به عظمت خورشید است/ در سالهای پیش از نجوم» یا به سهراب سپهری: «بالش من / پر آواز پر چلچله‌هاست» یا «طاق بی‌کفتر صدها اتوبوس» یا «تمام سطح سفر گرفته بود و سیاه و بوی روغن می‌داد» ترجیح می‌دادم. این آدم‌ها شاعران اجتماعی نبودند. با دردهای مردم بیگانه بودند. به نوعی عرفان خودساخته گرفتار شده بودند. من این را در دایره هنر خیلی به چیزی نمی‌گرفتم. امروز هم نمی‌گیرم. من نمی‌گویم شاعر باید شعار بدهد. کسی که شعار می‌دهد شاعر نیست، شاعر باید آیینۀ زمانۀ خودش باشد. باید فریاد مجسم مردم خاموشی باشد که از بغلش می‌گذرند و اگر این نیست، مفت‌گران است. ارزش ورق زدن ندارد. دفتری که پرتو بیچارگی‌ها و تحقیرشدگی‌های مردم را نشود لابه‌لای خطوطش دید نه برای من، نه برای نسل‌های آینده ارزش چندانی نخواهد داشت. خوب این دعوها در همه جای کشور بود. این یکیش بود، اما در هر صفی هم دعوایی

بود نیمایی‌ها با نیمایی‌ها، سپیدسراها هم به نوعی با خودشان دعوا داشتند. نیمایی‌سراها و نیز سپیدسراها با حجم‌گرایان هم به نوعی دعوا داشتند، حجم‌گرایان با شعرای روزنامه‌ای یا ژورنالیست نوعی دعوا داشتند و یک دعوای خیلی، خیلی، خیلی اساسی‌تر، دعوای همه‌اینها با همه شعر کلاسیک بود. شاملو هم وقتی منافسه می‌کند: «یک‌بار هم حمیدی شاعر را بر دار شعر خویشان آونگ کرده‌ام» از همین دعوها حرف می‌زند.

■ استاد در این جدالی که در آن روزگار بین شاعران کلاسیک‌سرا و شاعرانی که در قالب‌های جدید، طبع‌آزمایی می‌کردند درگرفت، آیا شما هم روی مجادله با جریانی یا شاعری را داشتید؟  
 ■ نه من همه حرف‌ها را می‌شنیدم، کسی را هم جز در مقامی که ناچار بودم، زیر سؤال نبردم. کار خود را می‌کردم به‌خصوص که اهل نامه‌نگاری و جنگ‌های مطبوعاتی نبودم، نقدپراکنی مصلحتی نمی‌کردم و اصولاً هرگز با شخص طرف نبودم، حالا هم نیستیم.  
 ■ علی‌رغم اینکه پسند طبعتان نبوده است آیا هیچ‌گاه به‌عنوان طبع‌آزمایی سراغ این قالب‌های جدید شعری رفته‌اید؟

■ اگر منظور شعر نو است، بله بارها و بارها، هم نیمایی و هم سپید، شعر شکسته و شعر درست. من دفتری از انواع این‌گونه سخن‌ها دارم. شعر را دو دسته می‌کنم: شعر درست، شعر شکسته، به این اعتبار هم سپید گفته‌ام، بدون وزن که نوعی نثر شاعرانه است با شگردهای خاص، هم به قول معروف در قالب نیمایی شعر گفته‌ام یعنی با کم و زیاد کردن مصراع‌ها، هم در قالب‌های دیگری چون شبه ترجیع‌بند، بحر طویل و... اما هرگز در زندگی‌ام هایکو نگفته‌ام و نخواهم گفت. عنوان هایکو را هم نمی‌پذیرم و نمی‌پسندم، البته جاهایی از خواندنش لذت می‌برم، اما نه از نوع وطنی‌اش، از شعری که شاعر ژاپنی در توکیو گفته در اوزاکا گفته در ناکازاکی گفته در بلاد خودش گفته است، در آن از باغهای سیب از شکوفه‌های سیب حرف زده در آن فضای آهنگین خاص، از موسیقی ژاپنی سخن گفته است، نه به صورت مسخ و مسخره در ایران از آن مسائل حرف بزند. هایکو را می‌پذیرم به‌عنوان شعر زنده سرزمین ژاپن، همان‌گونه که با انگاره‌های شعر لورکا و نرودا و ازرا پاوندا یا ویتمن و چزاره پاوزه یا مایاکوفسکی و هیوز یا حتی احمد مطر و یاقبانی و درویش، حاضر نیستیم شعری بگوییم. معنی ندارد اگر لورکا از کولی‌واره‌ها سخن می‌گوید، شعر کولیانه بگوییم.  
 ■ استاد یکی از سؤالات اساسی که از آغاز در ذهن شعرا بوده این است که شعر الهام است یا نه؟ یا اساساً سهم الهام در سرایش شعر چقدر است؟

■ از آغاز شاعران برای نشان دادن زمینی نبودن شعر محمل تراشیده‌اند که شعر حتماً آسمانی است و ارزش شاعر، در حقیقت ارزش واسطه است. موجودی به نام شاعر، دستگاه گیرنده و پخشی است که آنچه را به او می‌رسانند، به قول آنها از عالم غیب، سروش و هاتف بدون دخل و تصرف به دیگران منتقل می‌کند. دقیقاً همان وظیفه‌ای که برای رسول و نبی قایل بودند که حق دخل



و تصرف در پیام خدا را ندارد، به او وحی می‌شود و او عین آن را منتقل می‌کند؛ یعنی نقش ایشان فقط نقش آینه است. نور به آن می‌تابد او باز می‌تاباند، لاغیر. در شعر نظامی می‌خوانی که:

بلبل عرش‌اند سخن‌گستران  
باز چه مانند به آن دیگران  
پیش و پسی بست صف اولیا  
پس شعرا آمد و پیش انبیا  
این نوع نگاه پیش از او در ادبیات

عرب هم وجود دارد. اعراب به تابعه و

همزاد اعتقاد داشته‌اند. عرب معتقد است که هر شاعری، تابعه‌ای دارد از دنیای اجنه‌ها، آنچه را به او الهام می‌کند، می‌سراید. به همین اعتبار شعر سرودن برای آنها معنی داشته است نه شعر گفتن و شعر نوشتن. من این تعبیر را نمی‌پسندم. اعتقادی به اینکه شعر الهام غیبی است ندارم. در قصیده‌ای در کتاب *کودکان صاعقه*، دقیقاً این مطلب را توضیح داده‌ام، خیلی صریح هم گفته‌ام و می‌گویم: «حدیث تابعه‌ها را به هیچ‌شمارم» و توضیح می‌دهم که من اگر به قدرت سخن می‌گویم، دلیلش دیده‌ها، خوانده‌ها و شنیده‌های من است. اگر دیوان شعرا را پیش چشم کنی به این نتیجه خواهی رسید، آن قدر مطالب مختلف و مضامین گوناگون شعری را از همدیگر وام گرفته‌اند و در حقیقت استقبال کرده‌اند و مضامین یکدیگر را پشت و رو کرده‌اند که نمی‌تواند الهام غیبی باشد. وقتی جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی می‌فرماید:

با دلبر می ز جام زر نوشد چون نرگس هر که شش درم دارد

آیا این به ایشان الهام شده و به حافظ نیز با همین کلمات الهام شده است:

رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست نهد به پای قدح هر که شش درم دارد

از دهان حافظ درآمده است؟ نه از دهان جمال‌الدین عبدالرزاق درآمده است و حافظ عینش را در شعر به کار برده است، با زرنگی‌یی که همیشه دارد، لباس شعری دیگران را پشت و رو می‌کند، چیزی به آن می‌افزاید، مال خود می‌کند و به رنگ خود در می‌آورد یک «رسید موسم آن» اضافه کرده و یک «از طرب» بدان افزوده به جای می‌نوشیدن از جام زر، پای قدح گذاشتن را به کار برده است، اما موضوع همان است: چون نرگس هر که شش درم دارد با دلبر، می ز جام زر می‌نوشد، تازه دلبر را هم حذف کرده است. در حالی که در شعر جمال، دلبر هم حضور دارد، چون حافظ استاد شعر فاخر است ادات دستگاه را جور کرده است. نرگس می‌شود مست، قدح

در شعر مطرح می‌شود و شعر سبک و رنگ دیگری می‌یابد چنانکه شعر جمال‌الدین عبدالرزاق فراموش می‌شود و این کار را بسیار با شعر دیگران کرده است. با شعر ناصر بخارایی، خواجه سعدی با شعر رکن‌الدین صائن و امثال آنها.

پس شعر نمی‌تواند الهام باشد و من به هیچ شکلی چنین چیزی را نمی‌پذیرم. ما چیزی را از جامعه می‌گیریم و چیزی را به جامعه بر می‌گردانیم. خواننده‌ها، دیده‌ها، شنیده‌ها، تجربه‌های گذشتگان، شعر گذشتگان، نوشته‌های متون مختلف اعصار پیش از خود را پیش چشم می‌کنیم، با مسائل زندگی خویش، حوادث روزگار خویش، ذوق و خیال و اندیشه و موسیقی ذهنی خویش، آن چهار موردی که گفتم، می‌آمیزیم و از برآیند اینها، چیزی ارائه می‌دهیم به نام شعر. پس الهامی در کار نیست، اما مسلم این است که اگر کسی مشغول مسائل روزمره خود باشد، فرصتی برای چنین کاری پیدا نمی‌کند. الهام یعنی فرصتی که روزگار به‌عنوان موهبت در اختیار شاعر قرار می‌دهد، از این فرصت باید استفاده کنیم؛ با من خویش، با شاعر درونی خویش خلوت کنیم تا آنچه را آن من درونی می‌خواهد و می‌اندیشد به زبان بیاوریم. پس اگر الهام است از نظر ماست، از درون ماست نه از بیرون، نه از ماوراء، نه از آسمان، تابعه و امثال اینها. شاملو هم وقتی می‌گوید شاعر امروز باید کفش واکس زده به پا کند به همین مسأله اشاره دارد. از این نظر من شاملو را مدرن‌تر از دیگران دیده‌ام و می‌شناسم، خرافی فکر نمی‌کند در هیچ زمینه‌ای، البته ذوق و پسندهایی دارد که من هرگز نمی‌پسندم. بیگانگی‌اش با موسیقی سنتی ایران و دوست نداشتن آن، این مسائل خوب یک چیز شخصی است. من هم در بعضی موارد کج‌سلیقگی‌ها و بدذوقی‌های خاص خودم را دارم.

# شکفتن گل شعر از نسیم فرهاد است

محمود عندلیب

شاعر و ادیب

به نام خداوند جان و خرد

رسید موبک نوروز و عالمی شاد است به یمن عید دل از بند غصه آزاد است

به گلستان ادب عندلیب و شور غزل شکفتن گل شعر از نسیم فرهاد است

سخن از ادیب و سخنوری است که دوران پربار زندگی اش به تحصیل و تدریس و تحقیق طی شده و در هر مرحله نمونه و برگزیده بوده است. دو مرحله آخرین را یعنی تدریس در آموزش و پرورش و شرکت در انجمن ادبی افتخار همکاری با ایشان داشته و دارم و مطالبی که به اختصار بیان می شود، مشاهدات و برداشتهای شخصی من است که به دور از حب و بغض به استحضار می رساند.

استاد محمدعلی دادور (فرهاد) ادیب، محقق، مدرس و شاعری است با بیش از پنجاه سال کار فرهنگی و تحقیقاتی به دور از عوام فریبی، در بیان حقیقت بسیار کم نظیر صریح و شجاع و متهور. آثار به چاپ رسیده اش بیانگر واقعیتی است که گفته شد. دانش آموختگان مکتبش چه در کلاس های درس یا انجمن های ادبی می بالند که چنین توفیقی نصیبشان گشته است.

شجاعتش در میان حقایقی که استنباط کرده فراتر از توصیف است. عموم معاصرین ایشان بدین موضوع اتفاق نظر دارند. چه بسا که حق گویی ها موجب خسران مالی و مادی ایشان گردیده است. در تحصیلاتش از ابتدایی تا دانشگاه و تحقیقاتش در مطالعات ادبی، اجتماعی و تاریخی از این نظر هیچ گاه عدول نکرده؛ گفتار و آثار این شاعر محقق بیانگر این حقیقت است. اگر چه گاهگاه به سمع و





نظر بعضی سازگار نیفتاده است. حاصل این تحقیقات و مطالعات در دوره نوجوانی، جوانی و کمال به صورت نظم و نثر منتشر شده است. اشعار و آثار ایشان از نظر ادبی و اجتماعی بسیار کم‌نظیر است که با کمال شجاعت و صراحت هنرمندانه به مسؤلان گوشزد کرده است. این خصوصیات در فرزندان استاد هم مشهود است. از کوزه همان تراود که در اوست و آثار و افکار و اشعار گویای مطالبی است که به اختصار بیان گردید.

اردیبهشت ۱۳۹۸



## «بی در زمانی» و پایایی هنرمند

محمدجواد هاشمی

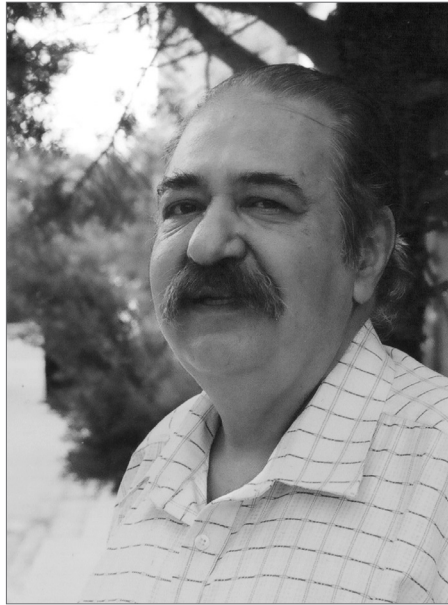
دانشجوی دکتری روابط بین‌الملل

مدیر انتشارات گفت‌مان اندیشه معاصر

آن که به آموزش و تربیت شاگردان بسیار، عمر می‌گذرانند، با گذشت زمان هر روز جوان‌تر می‌شود و اگر این تجربه جوان شدنِ پیایی، با هنر درآمیزد، نگاه و سخن را دیگرگونه می‌نماید و جهان را آن‌چنان که نه دیگران می‌فهمند، می‌شناساند. اگر آن هنر، شعر باشد که در شریان‌های مردم سرزمین پارسیان جریان دارد - آنان که با شعر می‌خسیند و با شعر برمی‌خیزند و طنین کلامشان حتی شاعرانه است - در ظرافت‌های زبانی و اندیشه‌ای غوطه‌ور است و شاعر با بهره‌مندی از تجربه هزارساله، بر آن است که پایاب‌های مطمئنی جست‌وجو کند تا گرداب‌های لغو و یاوه در زبان او نیچند.

استاد محمدعلی دادور (فرهاد اصفهانی) را شاگردان بسیارش که از او آموخته‌اند تا دید تازه‌ای به جهان و انسان داشته باشند، در همراهی و همدلی بی‌بدیل می‌دانند و کلامش را سرشار از تازگی درمی‌یابند. آنان بر این نظرند که اگر آثار منتشرشده ایشان به درستی شناسانده می‌شد، هنرشان فراگیرتر و تأثیرگذارتر می‌بود، اما معرفی آثار مکتوب ایشان نه آن‌چنان که باید شناخته شده و زمانه گرد غربت، بر نوآوری‌های آثارشان نشانده است. از استاد دادور تاکنون چندین مجموعه شعر منتشر شده است. پرواز در توفان، آواز قرن، بی‌بهار شکفتن و آواز ققنوس از جمله آنهاست. انتشار این آثار حکایت از کارنامه‌ای پربار دارد. ویژگی‌های زبانی و اندیشه‌ای ایشان را باید آنان که بر ادبیات و نقد ادبی اشراف دارند، برشمارند و نسل کنونی و نسل‌های پسینه را با این تجربه‌های شعر معاصر آشنا کنند.

مجموعه شعر برای همه چیز نیز به‌عنوان اثر اخیرشان، که نامهای متفاوت «چارانه»، «چارگانی» و «چهارپاره» را منعکس می‌کند، بخش دیگری از حیات هنری هنرمند را به تماشا



گذاشته است تا آنچه را که دلبستگان ادبیات در جست‌وجوی آن‌اند - از فخامت سخن، نوآوری در نگاه و ظرافت زبان- در آن بیابند و صفحه‌ای دیگر بر کتاب قطور ادبیات فارسی افزوده شود. اما برای رسیدن پیام این اثر به دوستداران ادبیات، می‌بایست فقط به انتشار آن بسنده نشود، بلکه خواننده و نقد شود تا بدین منوال نام آن، دهان به دهان بچرخد و زیبایی‌های مسلّم آن که متعلق به شاعر است و کاستی‌های احتمالی آن که مربوط به ناشر است، بازشناسی گردد. اگر چه ایشان بر این اعتقادند که اشعار مجموعه‌ی اخیر در طول ۵ دهه به حسب احساسات و باورهای شاعر به

ظهور رسیده‌اند، بنابراین نمی‌توان انتظار داشت که جزر و مد اندیشگانی در آن مشهود نباشد. مهمترین رکن دیده شدن هنر و به تبع آن هنرمند «تداوم هنر» است و البته «ماندگاری» در مرحله‌ی پسین آن جای دارد، تا مخاطب سختگیر کدام اثر را بپسندد و برگیرد و کدام اثر را نپسندد و وانهد. در توفیق مرحله‌ی نخست، بخش عمده‌ی کار به خود هنرمند و دلبستگان آن هنرمند بستگی دارد. خلاف آنچه که حافظ می‌فرماید «بیار باده و اول به دست حافظ نه/ به شرط آنکه ز مجلس سخن به در نرود» برای تداوم هنر و هنرمند باید از جمع کوچک دوستان و شاگردان «سخن به در برود» و گوشها و هوشها را متوجه خود کند. بدین‌سان اثر هنری در معرض داوری و نقد مخاطب قرار می‌گیرد و از آن پس است که هنرمند دیگر نقشی ندارد و ماندگاری را ذهن زمانه تعیین می‌کند. البته اگر هنرمندی از امکانات زمانه برای ارائه‌ی هنر خود بهره نگیرد و منتظر پسینیان باشد تا غربال به دست برسند، فرصت را از دست داده است. زیستن در فضای «بی در زمانی» آفت هنر است. گسترش تولیدات هنری و فشرده‌گی زمان ممکن است میان تشخیص هنر سره از ناسره صدها سال فاصله اندازد، اگر از امکانات ارتباطی غلفت شود. به مجموعه‌ی برای همه چیز نیز باید با همین نگاه نزدیک شد و برای معرفی آن به سخن‌سنجان و منتقدان از تمام امکانات بهره برد تا ویژگی منایی و نوآورانه‌ای که در آن نهفته است، آشکار شود و اگر نقدی درخور بر آن ارائه می‌شود راه را به افقهای تازه‌ای بگشاید.

## باش تا قافله شعر شناسان بر سند

دکتر نغمه دادور

دانش‌آموخته زبان و ادبیات فارسی

با آتش دل می‌گذشتش ماه و سالی  
با پیری و با نیستی دامن فروچید  
او را ملال دشمنان خانگی کشت  
فرجام نیک آن همایون خامه این بود  
تا جان برد بی‌منت دل سؤالی  
تا رخ نیالاید به آب دست خورشید  
در دام مثنوی دیودل، بیگانگی کشت  
«دیدیم و گفتیم» آخر شهنامه این بود

این چند بیت، مؤخره مثنوی «در کوچه‌های غزنه» است، از دفتر اول مثنوی‌های «فرهاد» که در سال ۱۳۷۸ منتشر و خیلی پیش‌تر از آن سروده شده است. این شعر روایت زندگی فردوسی توسی است که چگونه قدرناشناسی اریکه‌نشینان زمانه و دشمنی برخی دوست‌نمایان و کوتاه‌بینی مصلحت‌اندیشان، عرصه را به او تنگ کرد و «زندانی پیراهن خود بود تا مرد»!

از میان همه شاعران فارسی‌زبان من فردوسی را دوست‌تر می‌دارم و از میان مثنوی‌های فرهاد این یکی را؛ اما درست نمی‌دانم علاقه‌ام به این شعر، به سبب علاقه‌ام به «فردوسی» است یا به این دلیل که هربار، زندگی فرهاد را در بیت بیت آن مرور می‌کنم و «دیدیم و گفتیم» اش در مصراع آخر مثنوی به یاد می‌آورد که او نیز از بن دندان با درد فردوسی آشناست. من که با او زیسته‌ام، به چشم زندگی فردوسی‌وارش را دیده‌ام.

گرچه هم طعم گس محبوس‌ی را چشید و هم زمانی معلق از خدمت شد و هم به‌ناچار به جای رشته تحصیلی‌اش تاریخ، به سراغ تدریس ادبیات و عروض و بلاغت و دستور رفت، اما از سرودن شعری که آینه دردهای مردم روزگارش باشد، هیچ‌وقت پا پس نکشید.

شعر فرهاد، شعری است که رسالتی گران بر دوش دارد و از زمان انتشار نخستین مجموعه سروده‌هایش پرواز در توفان تاششمین و تازه‌ترین آن برای همه چیز این بار امانت را بر زمین نگذاشته است و هنوز از پس سالها می‌سراید:

چنان از گفتن حق ناگزیرم      که در دشمن تراشی بی‌نظیرم  
دل شیر و زبان شعله دارم      ز آشوب جهان عبرت نگیرم

و غزل را هم از جامهٔ تغزل بیرون می‌کشد تا فریاد برآورد که:

ما با سیاهی ستم عادت نمی‌کنیم      با عقرب سیه شکم عادت نمی‌کنیم  
ما را ز حق‌ستایی و فریاد چاره نیست      با سرشکستن قلم عادت نمی‌کنیم

من که با او زیسته‌ام، می‌دانم در این سالها چه داغ‌ها بر دلش نشسته است، اما آنچه خاطرش را مشغول داشته، همواره غمِ عسرتِ اجتماعی و فکری مردم زمانه‌اش بوده است، آن چنان که خویش را از یاد برده:

گشت تهی خاطر من از نقش من      گرم فرود آمدم از خویشتن  
ما شدم و شائبهٔ من نماند      وسوسهٔ جان و غم تن نماند  
خیز که تا طرح دگر افکنیم      در دل شب شمع سحرگه زنیم

فرهاد، گرچه در روزگاری زیسته است که بسیاری از همالانش عافیت‌سنج و مصلحت‌اندیش بودند، دامن از هم‌صحبتی ایشان فروچیده، عزلت‌گزیده و فریاد برآورده است:

آن‌که هر جامدح می‌خواند گداست      عاشقی از عافیت‌سنجی جداست  
شعر من آیینۀ عصر من است      نیست این آیینه را بیم شکست

شاعر تنهای ما، در همهٔ این سالها جز اینکه رسالتی را به انجام برساند که بر دوش اندیشه‌اش سنگینی می‌کرده، در فکر هیچ چیز دیگر نبوده است. فرصت‌های زیادی برای فرهاد نبودن، داشته؛ اما خشت زیر سر و بر تارک هفت‌اختر پای، مردانه می‌سروده است:

سکهٔ بازار نقش دیگر است      رستهٔ سوداگران آن‌سوتر است  
من همان ققنوس آتش‌خورده‌ام      از دوصد دریای خون جان برده‌ام  
با تمام مصلحان روزگار      رفته‌ام روی صلیب و پای دار  
تا زبان خیل گمنامان شوم      شارح آواز ناکامان شوم

\*\*\*

دیگران سرگرم نوشتن‌وششان      پنبه از غوغای دل درگوششان  
شعر من روح زلال آبهاست      درد من داغ زوال آبهاست  
دیگران در کار صید ماهی‌اند      هرکجا آبی شود گل، راهی‌اند  
در جهانی خفته در تخدیر زر      من شدم افسون آغوش هنر!

نه اینکه شاعرانگی‌اش رنگ تغزل نداشته است، نه اینکه نمی‌توانسته عاشقی سرانداز و غزلخوان

باشد و بسراید:



نرگس برهانی همسر محمدعلی دادور

دوش جامی دوسه، در ساغر جان ریختمش  
 تاب مستی، تب دیوانگی ام افزون کرد  
 بذرله‌گو، نغمه‌سرا، خنده به لب، شیرین روی  
 اما سرودن از عشوه پری پیکران رنگ‌رنگ، برایش تفننی بوده میان آنچه وظیفه شعرش می‌دانسته است.  
 به محض اینکه می‌سروده:

بیا که در نفس بوی گل قدم بزنیم  
 به یادش می‌آمده که:

نمی‌توان به طرب، دل به تار چنگ سپرد  
 کجاست جوهر اقبال و سایه همت  
 بخوان که چنگ به زلف سیاه غم بزنیم  
 چو شاهدان بهار از غم چمن گرییم  
 که قصه دل خون سخن، رقم بزنیم  
 چو لاله زانتش جان بنفشه دم بزنیم

همین است که اشعار فرهاد بیشتر اجتماعی است تا تغزلی. در روزگاری که شاعرانش کم و بیش «من»‌شان را سروده‌اند و مفتون روی و موی و خد و خال بوده‌اند، فرهاد از «ما» سخن گفته است. سخنانی که سالها بعد به کمک اسناد تاریخی خواهد آمد و تصویر زندگی عصر ما را در نگاه آیندگان تکمیل خواهد کرد.

وقتی به یاد می‌آورم که گاهی پس از سرودن شعری تازه از اتاقش بیرون می‌آمد و سرمست و کیفور پیش چشمان متحیرم، کژ و مژ می‌شد و بشکن‌زنان و آهن‌گین می‌خواند: «باش تا قافله شعرشناسان برسند»، نیک درمی‌یابم که آگاهانه این راه را پیموده است:

همتم این بس که استوارم و نستوه	هرچه زند روزگار ضربت محکم
تاب و توان را، حدیث یک تن و صد فوج	صبر و سکون را گواه، یک دل و صد غم
این نه حدیث تب است و نامه هذیان	این نه سرود شب است و چامه ماتم
از پی بیدارباش، شب‌زدگان را	نعره از خواب جسته‌ای ست مصمم

در سالهای نوجوانی گاه که به هوای درس خواندن، شب دیرترک می‌خوابیدم و صبح زودترک برمی‌خواستم، می‌دیدم که تا دم صبح بیدار می‌نشیند و می‌نویسد یا می‌خواند. بعد هم که چراغ اتاقش خاموش می‌شد و در گریه و میش دم صبح به خیال خام من به خواب می‌رفت، باز می‌دیدم که ناگهان از جامه خواب بیرون می‌پرد و قوطی کبریتی، جعبه سیگاری یا هر لوح نوشتی دیگری را که دم دستش می‌آید، برمی‌دارد تا بیتی را که سکر خواب را بر او حرام کرده و گریبانش را گرفته است، بر آن بنویسد؛ بلکه بتواند از چنگال واژه‌ها رها شود و دمی بیاساید، ولی آسودن نصیبه او نبود:

هرچه بیش دانستم، محنتم فزونتر شد	جان به پای دانش رفت، سرفدای افسر شد
ای خوشا ندانستن، وانگهی توانستن	عقل تا به کار آمد، هرچه بود دیگر شد
عشق رفت و رشک آمد، خنده رفت و اشک آمد	نور مرد و نیران زد، آب ماند و آذر شد

حالا که از پس سالها به او و زندگی و شعرش می‌نگرم، می‌بینم که نه تنها در کار شاعری که در شیوه پدری هم از دیگران متفاوت بود.

هیچ وقت با ماشین نیامد جلو در مدرسه منتظر بنشیند تا من را به خانه برگرداند، اصلاً هیچ وقت ماشین نداشت! هیچ وقت دو شیفت و سه شیفت کار نکرد تا من را در امکانات غرق کند، مدام زیر گوشم می‌خواند که: «صورت زیبای ظاهر هیچ نیست!» همه‌اش یا نگاهش به دفتر و قلم و کتاب بود یا محو دیدن فیلم و غرق در موسیقی! از بابای سالهای کودکی در خاطر من کتابی از حرفهای مانده که امروز فهمیده‌ام میراث جاودانه‌اش همین است. اینکه: زیاد بخوان! کم بنویس! کم حرف بزن! همین فردوسی را هم که این قدر دوستش داری، برای خودت بت نکن؛ هیچ کس را بت نکن! بنده زور و زر نشو! حلقه به گوش روزگار نباش! و ...

کم می‌دیدمش، اما کیفیت دیدارها مان بیش از کمیتش می‌ارزید. سفرهایمان را معمولاً بدون او می‌رفتیم. به یاد ندارم که در کودکی با او به پارک رفته باشم، ولی به سینما بارها. بیشتر در خانه بود و هر وقت هم که موفق می‌شد ما قبیله سربه‌هوا را از این طرف و آن طرف خانه جمع کند و جلو تلویزیون بنشاند - در آن روزگار که داشتن دستگاه ویدئو جرمی بزرگ بود - برایمان «همشهری کین» و «یوبولن زن روی بام» و «گربه روی شیروانی داغ» و «شهر قصه» و «گوزن‌ها» و «گاو» و «حاجی آقا، آکتور سینما» پخش می‌کرد. من خیلی از این فیلم‌ها را وقتی دیدم که هنوز نه سال هم نداشتم! برایمان فیلم‌ها را تحلیل می‌کرد، نقد می‌کرد، عروض یادمان می‌داد. حافظ می‌خواند، از کنگره نظامی می‌گفت، نی کسایی برایمان می‌گذاشت، آواز محمودی خوانساری برایمان پخش

می‌کرد، ولی کاری به کار خورد و خوراک و سفر و حضرمان نداشت! این بارها به دوش مادرم بود. خیلی از بارها روی دوش او بود. بارِ رتق و فتق امور پنج تا بچهٔ قد و نیمقد با یک حقوق معلمی و مهمتر از آن بار سیراب کردنِ شاعری دل‌نازک از عشقی مدام، چراکه غم زمانه او را دچار رنجش خاطری مزمّن و همیشگی کرده بود. رنجش خاطری که او را از نشست و برخاست‌های معمول دور می‌کرد و عزلتگاهی را نصیبش کرده بود که همه‌کس به آن راه نداشتند.

در آن زیرزمینِ کوچک که نصفش را هم با قفسه‌های کتاب پر کرده بود و ظهر که از سر کار می‌آمد مستقیم به آنجا می‌رفت، اغلب یا میزبان شاعری، موسیقیدانی، اهل فضل و هنری بود و یا هم‌صحبت دانش‌آموزی که به تازگی استعداد ادبی او را کشف کرده بود و می‌خواست چراغ راهش باشد. اما با همه هم این قدر مهربان نبود. عموماً اگر از جشنواره و کنگره‌ای تماس می‌گرفتند، جوابشان می‌کرد، مگر سال ۱۳۸۸ که به مراسم کتاب سال دعوت شد تا جایزهٔ کتاب تازه منتشر شده‌اش، *آواز ققنوس* را دریافت کند. این دست نوازش روزگار را بی پاسخ نگذاشت و چند دقیقه وقت گرفت و این مثنوی کوتاه را خواند که:

یکی دیوانه در شور تلاطم	پس از دشنام دادن‌ها به مردم
به ذوق و خنده با الحان موزون	حکیمی را ستایش کرد افزون
حکیم‌آنکه به عقل خویش شک کرد	که شد بهرم معما قول این مرد
یقین در من نشان از عیب بوده	که این شوریده‌ام خواند ستوده!
گر آثار جنون در من ندیده	چه گوید آفرینم این رمیده؟!
کی‌ام من آن حکیم طرفه کارم	ندانم چون نوازد روزگارم!

حالا از پس نزدیک به هفت دهه زیستن شاعرانه‌اش می‌بینم که بی‌زحمت تبلیغات گستردهٔ جشنواره‌ها و کنگره‌ها، حدیثش به دیگر اقلیم‌ها هم رسیده است و بسیاری از شاعران جوان او را می‌شناسند یا شعرش را شنیده و خوانده‌اند. می‌بینم که سرش شلوغ شده از همه‌مهمهٔ جوانان هنرمند و هنردوستی که می‌خواهند دمی با او درد دل کنند یا برایش شعری بخوانند. و مهمتر از همه اینکه می‌بینم شب آسوده سر بر بالین می‌گذارد، حالش خوش است و گرچه:

برف پیری برد آب و تاب را  
 اما هنوز با شهر اندیشه در اوج خیال در پرواز است و نغمه می‌سراید که:

چه غم آزادی پرواز اگر نیست	به عالم آفتنی چون بال و پر نیست
تو را، امنیّت اندیشه باید	که بی آن مستی عشق و هنر نیست

# دست و دلت یکی کن و من را فشار دست

آرزو دادور

دانشجوی دکتری ترجمه‌شناسی - دانشگاه سورین

برای اظهارنظر در مورد زندگی و آثار یک نویسنده یا شاعر در شرایط عادی، پژوهشگر معمولاً دیدگاهی را پایه قرار می‌دهد و تلاش می‌کند از خلال واژگان این آثار فرضیه‌ای را تأیید یا رد کند. اما در شرایطی غیرعادی، مثلاً زمانی که نگارنده به‌طور مستقیم و نزدیک با موضوع مطالعه در ارتباط باشد، امکان فرضیه‌سازی کاهش و میزان غرض‌ورزی افزایش می‌یابد! به این ترتیب، اگر خواننده مطلب پیش رو، در میان جملات احساس کند که نگارنده بی‌طرف نبوده است، این امر، اگر نخواهم بگویم عمدی، حداقل می‌شود گفت که کاملاً طبیعی است.

محمدعلی دادور (فرهاد)، پیش و بیش از اینکه شاعری باشد که آثارش من را به نوشتن این چند صفحه وادارد، انسان تأثیرگذاری در همه ابعاد زندگی من است. همین که اولین برخورد من با موضوعات روزمره و حتی خیلی ساده، قلم به دست گرفتن را مدیون همین انسان متفکر و مدعی هستم! انسانی که بیشتر او را در میان بیت‌هایش جست‌وجو کرده و شناخته‌ام. کسی که گهگاه بدخلقی‌های روزمره‌اش را با زمزمه کردن «لبریز تشویشم، زندانی خویشم/ هم از زمین دلگیر، هم از زمان بیزار» به فراموشی سپردم.

از سالهای کودکی‌ام تصویر انجمن‌های شعر را به خاطر دارم. تصویر مبهمی از مردان - زنان شاعر آن زمان احتمالاً به اجبار در پستوی خانه‌ها بودند- که دور هم جمع می‌شدند و یکدیگر را برای خواندن شعرهایی که من نمی‌فهمیدم تشویق می‌کردند. پدرم مرا روی پایش می‌نشاند و می‌خواند:

هرجا نظر کنی همه آغوش و جلوه است      هرجا که بگذری همه لبخند دلنشین

در سالهای پس از آن، کمتر در اطرافم به آن «لبخند دلنشین» برخورددم. با این حال هرگز

از او نپرسیدم آیا همچنان پای تمامی آن ابیات و اندیشه‌های نهفته در آنها ایستاده است؟ آیا





گذر زمان پشیمانی و افسوس را از به روی کاغذ آوردن این باورها به دنبال نداشته است؟ نویسندگان و شعرای شناخته شده‌ای را در ادبیات دنیا سراغ دارم که بارها نوشته‌های پیشین خود را تصحیح و بازبینی و حتی کاملاً نفی کرده‌اند. خصوصاً نوشته‌های سالهای جوانی که عموماً بعدها مضحک دست محققان می‌شود و تصویر شاید نادرستی از باورهای نویسنده یا شاعر به دست می‌دهد. این نوشته‌ها را که غالباً از باور سیاسی، اجتماعی و یا مذهبی دوره‌ای خاص حمایت می‌کند، می‌توان به‌عنوان «ادبیات متعهد»<sup>۱</sup> در نظر گرفت. ادبیاتی که به منظور پیشبرد هدفی مشخص و یا جلوگیری از پیشرفت باوری غلط به کار

گرفته می‌شود. برای مثال خواندن ابیات زیر خاطره‌ای را در ذهن خواننده زنده می‌کند که اندیشه پشت آن به‌طور عمد توسط شاعر در و برای زمان و مکانی مشخص نوشته شده است:

شد بند دستهامان، آن مشیت آسمان کوب      زنجیره‌های غوغا، زنجیر شد به پامان  
بهر شکست فرعون بر عشق تکیه کردیم      افسوس، اژدها شد در دستمان عصامان

از این قبیل نوشته‌های متعهد و گاه متعصب در آثار فرهاد<sup>۲</sup> زیاد سراغ دارم. چه آن زمان که روی زانوهایش می‌نشستم و به تک‌تک کلماتش با دقت گوش می‌دادم و چه در سالهای اخیر که آن آتش تند کمی فروکش کرده و آگاهی و آرامش عجیبی جای آن را گرفته است.

مرا در شعر من بشناس ای ماه      که بی‌پرده عیانم خواه ناخواه  
اگر آزاده می‌جویی و عاشق      بیابی شاعری غمگین و آگاه

انگار گذر زمان، هر سرکشی را، حتی از نوع متعهد و زودجوش، رام می‌کند، مثل آتشی که با

۱. در زبان فرانسه از این نوع نوشته‌ها به‌عنوان "littérature engagée" نام برده می‌شود. نویسندگانی از جمله آندره مالرو، آلبرت کامو، امیل زولا و ژان پل سارتر نمونه‌هایی از یک نویسنده متعهد هستند.

۲. در این متن که هدفی بیشتر ادبی و نه شخصی را دنبال می‌کند، ترجیح دادم از پدرم با نام ادبی‌اش یاد کنم، چرا که از نظر من این یادداشت مجالی برای تحلیل خصوصی و خانوادگی نیست.

گذر زمان خاکستر می‌شود. یادم هست که شاعر در *آواز ققنوس* نوشته بود: «ققنوس از آواز خویش به وجد آمده و آتشی می‌افروزد که در آن سوخته و از خاکسترش ققنوسی دیگر برمی‌خیزد»؛ شاید بتوان گفت که از خاکستر آتش فریادهای سالهای دور فرهاد، شاعری تازه متولد شده که بهتر می‌داند چه فریادی کی ره به جایی می‌برد و ره واقعاً باید به کجا برده شود!

پرهیز کن از سیاست و فرهنگش      جهلی‌ست که علم خوانی از نیرنگش  
هشدار نیفتی ز خطا در چنگش      زیرا که نجاست است هم آهنگش

زمانی که کتاب *برای همه چیز* را به دست گرفتم، واژگان و ابیاتش برایم غریبه بود. این همه آرامش و بیان ساده‌شدهٔ مفاهیم گاه پیچیده برایم شباهتی به غزل‌ها و مثنوی‌های پیشین فرهاد نداشت. شاعری که من می‌شناختم زمانی جایی گفته بود: «هرکس حوصله‌اش [حوصلهٔ خواندن دقیق و صبورانهٔ اشعار] را ندارد، می‌توانم بگویم آنچه را می‌پسندد بخواند». به نوعی با بیان این جمله شاعر خود را مسؤول فهماندن نکته‌ای به خواننده نمی‌دانست و اتفاقاً او را موظف به خوانشی دقیق و صبورانه می‌کرد و درنهایت هم راهی پیش روی خوانندهٔ بی‌حوصله و بی‌دقتی مانند من می‌گذاشت که از نداشتن شکیبایی هنگام خواندن اشعارش دچار عذاب وجدان نشوم. یعنی به نوعی در دیوان‌های پیشین، فرهاد خواننده را به سوی خود می‌کشاند و حالا در *برای همه چیز*، خودش به سوی خواننده به راه افتاده است:

خواهی ز غم زمانه حیران نشوی      از سایهٔ زندگی گریزان نشوی  
بگذر ز کمال خویش و نقص دگران      کز اهل زمانه روی گردان نشوی

من با همین حرکت به سوی خواننده غریبه بودم. این ساده و به‌روزی نویسی برایم کمی ناآشنا بود. انگار هنگام خواندن کتاب‌های قبلی، من خوانندهٔ به نسبت جوان، با واقعیت‌های دیروز و خرده‌حساب‌های تسویه‌نشده روبه‌رو می‌شدم. در حالی که در این کتاب اخیر<sup>۱</sup>، زبان، زبان من بیست‌وچندساله هم هست. زبانی که بسیار روان‌تر از پیش و بر من تأثیرگذارتر است. خواندن این ابیات روان و امروزی انگار مرا از تصویری که از اشعار متعهد و گاه پیچیدهٔ فرهاد داشتم، جدا کرد و جلوه‌ای روشن‌تر و آشناتر در برابر چشمانم گذاشت. انگار بالاخره من و خواننده‌های دیگر به همراه شاعر از حوادث گذشته کنده شدیم و از آسمان امروز به زمین افتادیم. شاید حالا دیگر وقت حساسی نه، بلکه فرصت بهره بردن از خاطرات برای تکرار نکردن اشتباهات گذشته باشد:

ماییم که ختم روزگاریم امروز      از دولت رفته یادگاریم امروز  
ما را نتوان به سادگی خواند و گذشت      چون خط شکستهٔ غباریم امروز

۱. اخیر و نه آخر به این معنی که امیدوارم کتاب‌هایی دیگر از شاعر پس از این به چاپ برسد و این هم به همان غرض‌ورزی که در ابتدا نوشتم برمی‌گردد.

هنگامی که این جمله را در آواز ققنوس خواندم: «اگر گاهی رگه‌ای از پریشانی پنهان در این شعرها کشف شود بازتاب آشفته‌گی روزگار گوینده است، بد و نیک این سروده‌ها آئینه زندگی من است و بدیهی است که باورها و آرمانهای من در کلماتم سایه انداخته باشد»، از خودم می‌پرسیدم تأثیر بود و نبود اطرافیان نزدیک در این آشفته‌گی چه بوده است. گاه حتی با خواندن برخی از این ابیات خودم را کاملاً غریبه با شاعر احساس می‌کردم و از این حضور غیرفعال در اطرافش رنج می‌بردم:

نه ذوقِ قطره اشکی نه حالِ شعله آهی      چه حال و روز غریبی، چه روزگارِ سیاهی  
اسیر خیل خیالم، رمیده از همه عالم      در این سراچه افسون نه همدلی نه پناهی  
بعدها پس از آشنایی بیشتر با تاریخ ادبیات جهان، به نمونه‌های زیادی از نویسندگان و شعرای برخوردارم که همین حس تنهایی و انزوای خودخواسته در آثار و زندگی‌شان به چشم می‌خورد. یاد گرفتم که این دسته از روشنفکران در حبایی زندگی می‌کنند که اجازه ورود به کسی نمی‌دهد. حبایی که بارها شاید در اثر برخوردهای نه چندان مفید ترکیده و همین امر آن را در طی زمان پوست کلفت‌تر کرده است. در نتیجه، از یک جایی به بعد خودم را مقصر و حتی مؤثر در این حس تنهایی ندانستم. از یک جایی به بعد، دست و دلم را یکی کردم و دست شاعری را که در حبایش در کنار من زندگی می‌کرد، فشردم و آنچه را باید می‌بود و باید باشد فراموش کردم:

ژولیده‌سر و خمیده چون بیدِ نگون      حیرت‌زده عشقم و مقتون فسون  
گویند از او بگذر و دل فارغ کن      این پنبه ز گوش دل نیاید بیرون  
در پایان باید بگویم که فرهاد را در بیت‌هایش جست‌وجو کردم و روحی خسته، اما مصمم در پس آنها یافتم که همیشه در تلاش است که حرفی تازه بزند، کاری تازه بکند و از پا ننشیند. مرد خوش‌قلب و تندخویی که شاگردی‌اش را نکردم، ولی بزرگترین استاد من است.

پاریس

بهار ۱۳۹۸

# پرواز در طوفان

## نیم نگاهی به نخستین کتاب فرهاد

حجت حسن ناظر

نویسنده و منتقد

مرغ باغ منطق‌الطیر دلیم با پر سیمرغ در سیر دلیم

آنان که فیض حضور و سعادت خوانش آثار و آرای او را دریافته‌اند، جملگی واقف‌اند که تسلط او بر درّ دری بهت‌انگیز می‌نماید، هم از این روست که به دلیل رواج سطحی‌گری در بیشتر مطبوعات به‌ندرت در ماهنامه‌ها یا فصلنامه‌ها خامه‌ای، چکامه‌ای یا چامه‌نامه‌ای آن هم از طرف دوستان ارائه شده است؛ در هیچ جشنواره، همایش و نمایشی شرکت نمی‌ورزد و زمزمه‌هایش را حدیث دل‌های مستقل می‌نامد و خاموشی قلم را مرگ خود می‌خواند.

قلندرانه زخم خویش را بر تار جان می‌نوازد تا آهنگی مردم‌خواه سراید و در غوغای آهن‌پاره‌ها گم نشود.

چمن چمن دل پرپر دمد ز خنده‌ام ای گل خوشا نسیم خیال تو بی‌بهار شکفتن

فرهاد باورمند است که امروز روز پوست‌اندازی و نوزایی غزل پارسی است، اما نه با معیارهای فرمالیستی و نظریه‌های مدرنیسم و پست‌مدرنیته، که با همان ملاک‌های زیباشناختی خاص که پشتوانه فرهنگ و ادب غنی و جهانگیر ماست. در شیوه سرایش، چشم به دست و دهان هیچ یک از سراینندگان دیروز و امروز ندارد. ضمن احترام به خوشه‌چینی از معرفت پیشگامان، واژگان را اشک‌های روح می‌شمارد. حصارای نای، گریزپای توس و هم نیز آواره یمگانی را نیک می‌شناسد



و بی‌تابی‌هاشان را زمزمه کرده است. پچیچه‌های آفتاب را فهم کرده و راز لطیف زمزمه خاک و آب را مشق نموده است.

ما غیر نقش عشق به دفتر نمی‌زنیم      جز در هوای خرم دل پر نمی‌زنیم

صمیمیت سیال، صراحت سرریز و صداقت اخلاص‌مندانانه از ویژگی‌های برجسته اشعار فرهاد است. شعر او ثبت حقایق مردم روزگارش برای آیندگان است. بسیاری از چکامه‌نامه‌هایش آتش‌نامه‌اند به تعبیر خودش، چرا که از سینه‌ای شعله‌ور سر کشیده‌اند و باید راه‌برنده به سوی نور باشند.

عاشقی در دین من پیغمبری‌ست      شعر و بی‌دردی دلیل کافری‌ست

شعر در منظومه فکری فرهاد آمیزه حکمت و خرد است و یادآور مولانای ابدسیر و خیام فلک‌پیماست.

هر صدایی که در جهان باشد      همه فریاد رفتگان باشد

این جهان چون سرای کوزه‌گری است      که بهشت تو دوزخ دگری‌ست

هرگز فرهاد فرهادوار، مزدور نمی‌نماید، چرا که مزد سخن خویش را از لذت آفریدن دریافته است و هم نیز از تحسین و اکرام سخنوران و نکته‌شناسان برخوردار بوده است. هیچ مصرعی را

از سر سیری نسراییده و کز بافتگان و سخن به مزدان را رشکبران یافته و خود از نکته‌دانان است  
نه از نکته‌دزدان.

قطره شو همسایه ناهید باش      ذره شو همخانه خورشید باش

آن قدر ادبیات را فرهنگمندان خواست که تا نزدیک به نیم قرن شعری به نشر نسپرد و از  
آنجا که دانش آموخته تاریخ است احاطه، اشراف و شناختش از تاریخ ایران و جهان در جای جای  
آثارش مشهود است. فرهاد هماره معلمی خاطره‌انگیز، به یادماندنی و فراموش‌نشدنی در اذهان  
شاگردانش خواهد ماند و افتخار شاگردی‌اش میوه‌ای ذائقه‌پرور بود که نگارنده این یادداشت را  
بهره‌ای حاصل آمد.

نالۀ نيزارهای عالمیم      با لب دردآشنایان همدمیم  
عاشقی میراث ارباب دل است      هر چه جز آن، مرده ریگ باطل است

با واژگان اکسیرگونه‌اش کیمیاگری می‌کند، نه معرکه‌گیری در مجالس ادبی و نه هیاهوتراش  
محافل شبه فرهنگی؛ بسیاری اوقات شاعر در به در به دنبال کودکی‌های بی‌کینه‌اش کوچه  
پس کوچه‌های خاطره‌ها را پرسه می‌زند و ناظر عاشق گوشه‌گیری است که دلی ساده اما روشن ضمیر  
دارد و هر روز طلوع غزلی بکر را رصد می‌کند، خود را شوکران‌نوش حقایق تلخ می‌خواند و رانده‌شده  
بی‌گناه دیوانگانه بلخ.

خویش را با هنر آراسته‌ام      هستم آن‌گونه که خود خواسته‌ام

به هر تقدیر «پرواز در توفان» پرواز روح بی‌تاب شاعر در فوران طوفان‌هاست.  
بی‌خبر در هر نفس مرد هنر      دامن افشانند ز یک دریا گهر

## شعریادها

آن که صاحب نظر و نخبه استعداد است  
اوستاد همه صاحب نظران فرهاد است  
سرور اهل ادب عارف کامل فرهاد  
نیک‌رأی است و به رنگین سخنان استاد است  
سخنش نغز و دل‌انگیز و نشیند بر دل  
چون لطیف است و متین و بری از ایراد است  
نور اندیشه این مرد خردمند شریف  
اهل دل را به تعالی سبب ارشاد است  
خالق واژه و الفاظ نو و بکر است او  
بر مضامین نوین مبتکر از بنیاد است  
این هنرمند توانا که فهیم است و فخیم  
شاعری مقتدر و معتبر و آزاد است  
گرچه لب‌بسته از اظهار نظر در انتظار  
این سکوتش غضب‌انگیزتر از فریاد است  
از عنایات خداوند چنان شد که «رفیق»  
دانش آموز کلاس هنر فرهاد است

تقدیم به استاد گرامی فرهاد عزیز  
عباس جانقربان «رفیق»

اگرچه این تهمتن زخم کاری در بدن دارد  
هنوز از پا نیفتاده است و جان، رویینه‌تن دارد  
در این ویرانه‌ای که نیست حتی مصرعی آباد  
پی افکنده است کاخی نو که آیین کهن دارد  
ز شیرینکاری این کلک شورانگیز حیرانم  
که صدها بیستون در شکرستان سخن دارد  
نه هر گنجشک دارد زهره پرواز در توفان  
عقاب است اینکه بی پروا پر طوفان‌شکن دارد  
ز هر آواز او ققنوسی از نو می‌گشاید پر  
به خاکستر نماند آن که آتش در دهن دارد  
نمی‌ماند شکفتن را رهین باد نوروزی  
که طبع بی‌نیازش باغ‌ها از نسترن دارد  
مخالف‌خوانی آواز قرن از پرده بیداد  
به چنگ زخمه خون در نای این مرغ چمن دارد  
به خود چون ذره می‌بالم که خورشیدی‌ست اقبالم  
کنون کاز مهربانی گوشه چشمی به من دارد  
بخوان با «کودکان صاعقه» آهنگ باران را  
که چشم اصفهان دیری‌ست شوق تر شدن دارد

عباس کیقبادی - آذرماه ۱۳۹۷

تقدیم به استاد محمدعلی دادور (فرهاد)

با هزاران آرزو رفتند و یک تن برنگشت  
دیو بر جا ماند و از این خوان تهمتن برنگشت

آخر این شاهنامه اول غننامه بود  
گیو شد زال و منیژه رفت و بیژن برنگشت

آتشی سودابه برپا کرد کز این ماجرا  
قهرمان قصه ما پاکدامن برنگشت

دسته دسته گل به پایت دستچین شد ای بهار  
آمدی و یک گل از صد گل به گلشن برنگشت

آتش از یکسو ملخ از سوی دیگر در کمین  
ارزنی از برکت دیرین به خرمن برنگشت

غربت خود را به گوش کوه خواندیم، این دریغ  
سوی ما از کوه، غیر از آه و شیون برنگشت

جنگ، جنگی نابرابر بود و در این کارزار  
دوست از ما عاقبت برگشت و دشمن برنگشت

روز و شب گردید دور خویش و ما را دور زد  
چرخ بازیگر از این وارونه گشتن برنگشت

جواد زهتاب

خطاب به استاد فرهاد

فرهاد به نام تیر و تیشه تو

آن بام بلند و کاخ اندیشه تو

شایسته آن شدی که حافظ شب و روز

پر باده کند ز جام خود شیشه تو

ش.ت (فریاد)

مغرور اگر خواهی شد ای یوسف به سلطانی  
بہتر کہ باشی تا ابد در چاه زندانی

خون گریه‌هایش حاصلی دیگر نخواهد داشت  
روشن نخواهد گشت چشم پیر کنعانی

نام خدا ورد زبان دارید روز و شب  
در دل ولی وابسته اوهام شیطانی

گیرم که خاتم نیز در انگشت خود کردی  
زیر نگیں کی آوری ملک سلیمانی

گندم نمای جو فروشید و نمی‌دانید  
سودایتان سودی ندارد جز پشیمانی

از درد نام و نان چنین مدحت‌سرا گشتید  
در شعرتان پنهان شده عمان سامانی

از شعرتان کام جهانی تلخ خواهد شد  
تا کلک فرهاد است شیرین در غزل‌خوانی

نان و شراب شام آخر نوشتان باشد  
با خود صلیب آورده‌ام در بیت پایانی

جواد احمدی

بہار دوستی ما خزانہ نمی‌گردد  
گل همیشه بہار است آشنایی ما  
تقدیم بہ حضور فرہنگی بلند پایہ و شاعر  
توانا آقا محمد علی رادور  
متخلص بہ فرہاد  
تقدیم بہ دوستی کہ استاد من است  
فرزادہ محضر خویش و صاحب سخن است  
فرہاد زمانہ است و آرزو دہ  
اوشح فروزندہ ہر انجمن است  
ارادتمند: ابرہمید  
۱۳۷۶/۳/۲۶



## دوازده غزل تازه از فرهاد

### قضا گردانی

بیا که چرخه تقدیر را بگردانیم  
به آسمان و زمین سر فرو نمی‌آریم  
سوار شعبده آسمان شدیم که چرخ  
فلک بگرد، که تادست خون حریف توایم  
به ناله پیش تو گردن چو چنگ خم نکنیم  
میان ما و تو پیغام، چاره نیست مگر  
نیاید آینه‌بازی ز اختر شب‌گرد  
مبین برهنگی ما که هفت اختر را  
نمی‌کند هوس سیرِ خاک تا افلاک  
صلاح کار ز سعی ستاره بیرون است  
گسست ابر و تنور خیال خاموش است  
سرود پرده جان را مقام‌دان عشق است  
غمت عیادت دل آمد و گزیری نیست  
ز باغبانی ذوق سخن همین دانیم  
اگر هوای غزل کرده‌ای سپاهان آی

مدار چرخ‌نگون گرد و ابگردانیم  
کنون که نیست میسر قضا بگردانیم  
چو گوی بر سر انگشت‌ها بگردانیم  
تو تاس و مهره بگردان و ما بگردانیم  
چو مویه در تو نگیرد، نوا بگردانیم  
که بر زبان قلم ماجرا بگردانیم  
کجاست آینه بخت تا بگردانیم؟  
به زیر سایه بالِ هما بگردانیم  
دل رمیده خود را کجا بگردانیم؟  
مگر به دست دعا، این بلا بگردانیم  
ز خون دیده مگر آسیا بگردانیم  
جنون سلسله‌پا را بیا بگردانیم  
چگونه روی از این آشنا بگردانیم؟  
که عطر گل همه جا چون صبا بگردانیم  
که همچو بوی گلت در هوا بگردانیم

## طلوع شوق

دیدم از آغاز این دور سکون، پایان خویش  
ساختم چون گردباد از پیرهن زندانِ خویش  
بس ز بی‌سامانی عالم جگر خون شد مرا  
هر هوایی بود جز اندیشهٔ سامانِ خویش  
از خداوندانِ معنی کس چو من آتش نزد  
همچو گل در برگِ دفتَر و دیوانِ خویش  
آنچه در سر پخته بودم رنگِ خاکستر گرفت  
بر سر این سرکشی‌ها خسته کردم جانِ خویش  
کیستم طوفان دریا دل که زیر تیغ موج؟  
واستاندم از کفِ غرقابها دامنِ خویش  
تا طلسم تیرگی‌های زمان را بشکنم  
آفتابِ انگیختم از عشق در ایوانِ خویش  
همچو دریا گوهرم را بر کران‌ها ریختم  
لیک پنهان در گریبانِ داشتم طوفانِ خویش  
جرم این بس کز طلوعِ شوق، بی‌سودای گنج  
بی‌کسان را راه دادم در دلِ ویرانِ خویش  
هر چه دیدم، هر چه خواندم فتنه و افسانه بود  
بر سرِ آشوبِ عالم باختم ایمانِ خویش  
زان که چشم و گوش‌ام از پیری چرا نقصان نیافت  
خون دلها می‌خورم در خلوت از افغانِ خویش  
ای فراموشی ز باغِ خاطر من سر بر آر  
تا چو گل بنشانمت بر دیدهٔ حیرانِ خویش  
گر شکایت می‌کنم از بخت، محض عادت است  
مهر و مه را دیده‌ام صدبار سرگردانِ خویش  
بی‌کنایت احتمال حرف حق دشوار بود  
گر فشاندم در غزل اندیشهٔ پنهانِ خویش  
با سخن عهدی به خون بستم که گر لازم شود  
جانِ خود را می‌گذارم بر سر پیمانِ خویش

## رقصِ باد

به هر که می‌نگرم رقص می‌کند با باد  
گرفته نبض زمان را به دست، اینجا باد  
فکنده است کلاه تو پشتِ معرکه‌ها  
شکایت از که کنی از کلاه خود یا باد؟  
حدیثِ صبر چه خوانم به گوش آن قومی؟  
که وحی منزل‌شان هست هر چه بادا باد  
چه روزگارِ غریبی است از سکون و ثبات!  
که می‌برد ز فسون کوه را هم از جا باد  
به هر که می‌رسی از این قبیلهٔ صد رنگ  
بگو به طنز که باغِ تو بادگرد آباد  
ز پایداری مردانه لافد و هر دم  
چو مرغِ بادنما چرخ می‌زند با باد  
به چشم عقل ببین این دقیقه را سرتی است  
که خانه‌خواب بُود خار و کوجه‌پیما باد  
نگاه کن که کجا عاقبت تواند بُرد؟  
گرفته است به کف چون عنان ما را باد  
چو دیدهٔ نگرانند ذره‌های جهان  
که دیده‌اند در این ره نهان و پیدا باد  
به جز دو شام و سحر نیستی به دوشِ هوا  
خیالِ سایهٔ برگ‌گایم ما و دنیا باد  
بخند غنچه ولی دل میند در این باغ  
بُرد ز شاخه تو را نیز صبح فردا باد  
غرور زودرس این جوانه‌ها گل کرد  
نمی‌گذارشان بی‌نصیب، اما باد!

تا چند توان بوسه به پیغام گرفتن؟  
 باید شبی از لعل لبِت کام گرفتن  
 زلفت همه شب موبه‌مو افسانهٔ دل گفت  
 این قصه ندارد سرِ انجام گرفتن  
 در عشقِ تو ای شاخهٔ گل عادت ما شد  
 تحسین و دعا دادن و دشنام گرفتن  
 زان نکته که از غنچهٔ لب‌خند تو روید  
 مست‌ایم ز عطرِ گلِ ایهام گرفتن  
 تا بخت به خواب است توانیم به رؤیا  
 کامی ز خیالِ تو گل‌اندام گرفتن  
 خاموش سخن گفتن از اسرار دل خویش  
 آموختم از چشم تو الهام گرفتن  
 دل را که لبِ کنگرهٔ شوق تو دیده است  
 کو چاره به جز گوشهٔ این بام گرفتن؟  
 گل مستِ شکفتن شده باز آی که خوش نیست  
 بی روی تو تنها به چمن جام گرفتن  
 سودای خوش زندگی بی نفسان چیست؟  
 از چشمهٔ لعل تو نفس وام گرفتن  
 این سوخته تا چند خورد خون چون شقایق؟  
 تا پخته توان شد ز می خام گرفتن  
 هر فرصتِ عیسی که به کوتاهی آه است  
 با تیغِ توان از کفِ ایام گرفتن  
 زنجیرهٔ شورِ نفسِ آشفتگی ماست  
 دریا نبرد حسرتِ آرام گرفتن

مجالِ عمر در اندیشه‌ای محال گذشت  
 به یک قدم زدن از کوچهٔ خیال گذشت  
 نشد که یک نفس آهنگِ عیش حال کنم  
 به یادِ رفته و آینده ماه و سال گذشت  
 نه سود، مایهٔ سودا به رایگان دادم  
 پی نیامده و رفته، نقدِ حال گذشت  
 دقیقه‌ای عجب انگیخت خون ثانیه‌ها  
 که لحظه‌ها چو عقاب شکسته‌بال گذشت  
 میان عقلم و حسم چه ماجراها رفت؟  
 چه سخت بر دلِ خونم از این جدال گذشت!  
 گذشت عمر گران‌سیرِ دیربای چه سخت؟  
 که هر دقیقهٔ آن چون هزار سال گذشت  
 تو آمدی و مجالِ نفس کشیدن بود  
 چقدر زود رمیدی و این مجال گذشت  
 چرا زمانه تو را هم ربود از کف من؟  
 پس از تو زندگی من به این سؤال گذشت  
 ز بس که زود رمیدی دلم تصور کرد  
 ز دشتِ خواب، خیالِ تو چون غزال گذشت  
 تو ای بهارِ اثیری چه لعبتی که به چشم  
 خیالِ روی تو در هیأتِ مثال گذشت؟  
 چراغِ خانهٔ احساس بی‌تو خاموش است  
 تو رفتی از برم و شادی و ملال گذشت  
 حدیثِ دوریت آرام جان ربود و دلم  
 ز داغ، خونِ جگر خورد از این مقال گذشت

## آبگینهٔ رؤیا

در قاب سینه رنگِ تمنا نمانده است  
نقشی در آبگینهٔ رؤیا نمانده است  
از بس که نقش‌ها همه نقش بر آب شد  
دل را سری به پردهٔ سودا نمانده است  
دیوارِ یادها و نشان‌ها شکست و ریخت  
مبهم‌تر از تصوّر فردا نمانده است  
در من دهان گشوده‌ حبابی که پیش آن  
جای کران گرفتن دریا نمانده است  
تنها نه از نیافتن‌ها، فارغم، مرا  
در دل برای گم‌شده‌ها جا نمانده است  
تا کوجه سار زمزمه روشن شود از آن  
غیر از چراغِ مردهٔ نجوا نمانده است  
این شطح نیست، قصهٔ گویاتر از سکوت  
از کاروانِ بی‌نفسان و نمانده است  
عمرم گذشت و راز جهان ناگشوده ماند  
فرصت برای حلِ معما نمانده است  
چاهی که سر بریم در آن چون کبوتری  
در شوره‌زارِ خاطرِ صحرا نمانده است  
امروز هر که هست غریب است در وطن  
در این زمانه کیست که تنها نمانده است؟  
در گیر با خودیم و در این جنگِ بی‌دریغ  
حرفی برای صلح و مدارا نمانده است  
عالم به عمر کوتاه ما بس عوض شده است  
جمعی بر آن سرنند که دنیا نمانده است  
از قاف تا به قافِ جهان را ستم گرفت  
جایی برای عزلتِ عنقا نمانده است

## بستر تنهایی

ای بنفشه ریخته از دوش و بر می‌خواهمت  
با سرِ گیسوی چون گلبرگِ تر می‌خواهمت  
بی می و میخانه، بی خویشانه مستِ عشق تو  
با جهان بیگانه و ز خود بی‌خبر می‌خواهمت  
گرچه عشق بی‌کرانم خالی از حد است و بُعد  
از همه ذراتِ عالم بیشتر می‌خواهمت  
دست و پایت را به رغبت بوسه‌باران می‌کنم  
آن چنان مستم که از پا تا به سر می‌خواهمت  
عشقِ شور آهنگ هر جا نغمه انگیزد به شوق  
تا برقصم با تو دستی در کمر می‌خواهمت  
سوختم در آتش عشق تو یک عمر و هنوز  
با دلِ سوزان و جانِ شعله‌ور می‌خواهمت  
در میان بستر تنهایی، ای آرام جان  
تا در آغوشم کشی شب تا سحر می‌خواهمت  
در هوایت بر زمین چون آسمان پر می‌کشم  
ای شده عشقت برایم بال و پر می‌خواهمت  
خاطراتِ عمر من جز قصهٔ عشق تو نیست  
با خیالت تا کنم در دل سفر می‌خواهمت  
حرفِ عشق از لعلِ نوشینات خوش است و در سخن  
تا فشانی از لبِ شیرین شکر می‌خواهمت  
دل تهی کردم ز یاد دیگران، عشقِ تو را  
پرورم تا در صدف همچون گهر می‌خواهمت  
بیم رسوایی ندارم، طشت‌ام از بام اوفتاد  
فانش می‌گویم به کوی و رهگذر می‌خواهمت

به عمری بر نیاید آرزوهایی که من دارم  
 نمی خواند فلک خطِ تمنّایی که من دارم  
 ز موجی کشتی خورشید گردد در دل من غرق  
 حباب است آسمان بر روی دریایی که من دارم  
 ندارد گوش، ظرفِ نغمهٔ پیچیده آهنگم  
 هزاران ساز می نالد در آوایی که من دارم  
 ز بوی خاطر آشفته ام عالم به شور آید  
 جنون دیوانه خواهد شد ز سودایی که من دارم  
 ز آوازم چو ابر از غرّشِ تندر به هم پیچید  
 ندارد چرخ تابِ شور و غوغایی که من دارم  
 اگر در گوشهٔ صحرا ز نم بر تار دل چنگی  
 بر قصد کوه از پژواکِ نجوایی که من دارم  
 ز مستی سرگران کردم، نمی شد باورم هرگز  
 که سازد خوابِ بی تعبیرِ رؤیایی که من دارم  
 ز طوفانِ هوا رقص غبار وهم وامانده است  
 جهان ها گم شود در پیچِ صحرایی که من دارم  
 کشیده آذرخش از شرم سر در جیبِ تاریکی  
 ز آتشبازی پنهان و پیدایی که من دارم  
 مرا هر شب به حیرت ماه با چشمان پرسشگر  
 چو ماهی دیده، در زندانِ مینایی که من دارم  
 به غیر از ناخن اندیشه در این خانهٔ تردید  
 که باید وا کند بندِ معمایی که من دارم؟  
 ز عطرِ خلوت شوقم نصیبی نیست عالم را  
 چمن زاریست بیرون از زمان، جایی که من دارم  
 نگارینِ بالِ طاووس خیالت جلوه گر هر شب  
 شد از آیینۀ ذوقِ تماشایی که من دارم

ز ند صد سکه چون خورشید، اقبالی که من دارم  
 زمین و آسمان گنجد پر شالی که من دارم  
 ز برج طالع من آفتاب آید، عجب نبود  
 منجم را کند مدهوش اگر فالی که من دارم  
 ز سیر دل چنان مستم که می را مست می سازم  
 کجا پیر مغان دارد چنین حالی که من دارم؟  
 مشو غافل ز اشگ من که بینی جوهر خود را  
 در این آیینۀ جوشانِ سیالی که من دارم  
 نمی دانی که سازد با چه حالی نغمه‌ای رنگین  
 ز شور اشگ و خون، مرغِ سحر بالی که من دارم  
 نه از بی‌آشیانی در هوا شوق می گردم  
 سر پروازِ مستی می کند، بالی که من دارم  
 شکسته چون جرس بانگِ دلم خوابِ بیابان را  
 مرا رسوا کند آوازِ خلخالی که من دارم  
 فکنده سایه بر خاموشی گردونِ سنگین گوش  
 در آفاقِ سرودن شور جنجالی که من دارم  
 دراز و نازک و تیره است پنداری که می ماند  
 سر زلفِ زمان را تار آملی که من دارم  
 چو مهر و مه که می کاهند از گشتِ زمان، نبود  
 به جز فرسودن از کارِ مه و سالی که من دارم  
 دگرگون می کند دورِ زمانم چهره، حاجت نیست  
 چو ماران پوست اندازی، خط و خالی که من دارم  
 چرا تن را به غفلت پرورم جایی که می دانم  
 که درهم بشکنند گردون بر و یالی که من دارم

## سودهٔ خورشید

ای گل از دوش و برت سنبل تر ریخته‌ای  
یا بنفشه است ز سر تا به کمر ریخته‌ای  
نه بنفشه است و نه سنبل که بهار طرب است  
آبشار گلی از شانه و بر ریخته‌ای  
خواب دیدم که سحر گیسوی آشفته به دوش  
تا کنی هستی من زیر و زبر ریخته‌ای  
سرمه در دیده ز خاکستر خورشید غروب  
رنگ در گونه‌ات از خونِ سحر ریخته‌ای  
نگهم می‌کنی و می‌روم از خویش برون  
عطرِ سحر است که از باغِ نظر ریخته‌ای  
شربت نیست به شیرینی شهد لبِ تو  
در لب آمیزه‌ای از شیر و شکر ریخته‌ای  
تبِ عطرِ سخنت آتشِ دل افزون کرد  
در نفس سودهٔ خورشید مگر ریخته‌ای؟  
تیغِ ابروی هلال، آخته‌ای بر سرِ من  
صد فلک فتنه ز آشوب قمر ریخته‌ای  
خنده‌ات خوشهٔ دُر است و سخن مروارید  
از صدف شور نه، دریای گهر ریخته‌ای  
مژده دادند که با بوی گل از راه رسی  
بر سرِ ذوق چه عطری ز خبر ریخته‌ای؟  
داغِ شوق، می‌لعل است شکایت چه کنم؟  
که به جامِ دلِ من خونِ جگر ریخته‌ای  
مرغِ ذوقم چه به جز نغمهٔ سوزان خواند؟  
شعله در لانهٔ این سوخته پر ریخته‌ای؟

## قوی سپید

این زن چه فریباست مگر قوی سپید است؟  
بال و پر ابریشمی‌اش نور امید است  
در پیرهنِ تور، عجب طیفِ شکوهی است  
جادوی سپیدی است که در حلقهٔ دید است  
شد خشک همه چیز چو در بزم در آمد  
شوخی که زمان را نفس از حُسن بُریده است  
با جلوهٔ او ماه دگر جذبه ندارد  
آن فتنه که خون در رگِ خورشید دمیده است  
پاییز، بهار است ز بوی سر زلفش  
پا تا سر این خرمن گلِ عطر نوید است  
عطر نفس‌اش می‌برد از جای دلم را  
خوشر ز نسیمی که ز گلخانه وزیده است  
در خنده نهفته است بهارانِ غریبی  
با اینکه سرش گرم به آن غنچه که چیده است  
چشم‌اش چو بخندید شکفتم که چه زیباست؟  
خورشید که بر برگِ گل ناز چکیده است  
از طالع مسعود، سهیلی است دمیده  
ما را نگهش آینهٔ بخت سپید است  
خوش سایه فکنده به سرِ اختر بخت‌ام  
آن مطلع ابرو که هلالِ شب عید است  
روزی کندم بخت، گر آب لبِ نوشش  
در کام گوارا ترم از نقل و نبید است  
شیرین حرکات است و سرِ خو گریش نیست  
افسوس غزالی که ز «فرهاد» رمیده است

## مدار وهم

روز و شب داریم سیرِ چاره و ناچار خویش  
هر کسی عمری خورد خون تا مگر یابد خبر  
بی خبر ماندند چون از رازِ پنهان وجود  
خواب ماندن زیرِ دیوارِ خطر با چشم باز  
خار و طوفان و بیابان، پای لنگ و تیرگی  
این فراموشی برای خاطرِ من کیمیاست  
در میان آب و آتش سوختم فرصت نبود  
باده و افیون پناه روح‌های خسته شد  
دشمنی کز نرم‌خویی می‌برد با پنبه سر  
بس که لرزیدم ز هولِ چون شد و چون می‌شود؟  
دُر و گوهر داشتم از من خزف می‌خواستند  
هر که احوال تو را خواهد نمودن آینه است  
در سخن از بیم معنای مشابه فارغم  
گفتم از اول نخواهم از سخن سودای نام

زندگانی کردنی بر محور پندار خویش  
چون تواند بُرد ره در پردهٔ اسرار خویش؟  
بر مدارِ وهم‌ها دادند سامان کار خویش  
کی گمانم بود از چشم و دلِ بیدارِ خویش؟  
سخت پیمودم در این وادی ره‌دشوارِ خویش  
منتی دارم ز دستِ طبعِ سهل‌انگارِ خویش  
تابه تاب آید دل از فکر کم و بسیارِ خویش  
بر سرِ دل ریختند آخر در و دیوارِ خویش  
چون کند با من که می‌بافم طنابِ دارِ خویش؟  
زندگی را دفن کردم در پسِ آوارِ خویش  
از گران‌سنگی شکستم رونق بازارِ خویش  
بشکن آن آئینه را چون سیری از دیدارِ خویش  
ذوقِ من هرگز نشد خرسند از تکرارِ خویش  
تا به پایان پافشارم بر سرِ انکارِ خویش

## سالشمار: به قلم فرهاد

- ۱- روان شاد مادرم نقل می‌کرد شامگاه روز سیزدهم فروردین ۱۳۲۹ حدود نیمه‌شب در اتاقی پر از شکوفه‌های سیب و گیلان که بعد از ظهر آن روز باد شدید شاخه‌هایشان را شکسته بود چشم به جهان گشودم و دو روز بعد به تاریخ پانزدهم فروردین برای من شناسنامه گرفته‌اند.
- ۲- خانواده من تمام‌عیار کارگری و متوسط‌الحال و پرجمعیت بود و من بیشتر در خانه پدر بزرگم که خرده‌مالک بود و مقداری زمین کشاورزی در کوی دنارت خیابان وحید داشت، زیر نظر و تربیت نامادری مهربان‌تر از مادر پدرم بزرگ شدم.
- ۳- زود در سه‌سالگی زبان به سخن گشودم، اما به علت فریبی و در پنج‌سالگی شروع به راه رفتن کردم.
- ۴- در هفت‌سالگی سال ۱۳۳۶ به دبستان کشاورزان برای دانستن و تحصیل رفتم. در چهار سال اول تحصیل هیچ آزمونی از دانش‌آموزان نگرفتند و در پایان سال چهارم تقریباً همه دانش‌آموزان مردود شدند. من تجدیدی سال بعد به مدرسه ملی رضوی رفتم و با کمک معلم و اهتمام مادر بزرگم از عهده گذراندن آزمون آموخته‌های چهارساله برآمدم و در سیزده‌سالگی تصدیق ششم گرفتم. پس از دبستان سال ۱۳۴۲ در دبیرستان صدر اصفهانی (جای خانه معلم امروزی) نام‌نویسی کردم و زمزمه‌های شاعری هم شروع شد که از همه پنهان می‌کردم. دو سال در آن دبیرستان درس خواندم. در همه دروس جز ادبیات که عشق و علاقه اصلی من بود متوسط خوب بودم. پس از دو سال به علت عدم کیفیت مورد قبول سطح تدریس به اصرار مادر بزرگم به دبیرستان شاه‌عباس خیابان نظر (شریعتی امروزی) به مدیریت مرحوم معرفت که از آشنایان مادر بزرگ (عزیزم) بود منتقل شدم و از فرهنگ محله حسین‌آباد و بچه‌های همسن و سالم فاصله گرفتم. من از ده‌سالگی



عاشق سینما بودم و فیلم‌ها و گاهی تئاترها و نمایشگاه‌های نقاشی را می‌دیدم، حالا مجال پرواز داشتم. با دوچرخه شهر زیر بالم بود و به علایقم نزدیکتر شده بودم.

۵- روزها درس می‌خواندم و اوقات فراغتم در انجمن‌های ادبی و کتابخانه‌ها و کتابفروشی‌ها می‌گذشت. سال ۱۳۴۶ همزمان با گرفتن تصدیق سیکل متوسط به انجمن‌های ادبی اصفهان راه یافتیم. اول راهی انجمن فروغ شدم که در آموزشگاه فروغ زیر نظر استادان آن روز ادبیات اصفهان تشکیل می‌شد. مرحومان صغیر و بصیر و متین و شهشهانی (آزاد) و نوای اصفهانی و جمشیدی و دکتر عبدالباقی نواب در این جلسه شرکت می‌کردند و محمد حقوقی، حمید مصدق، خسرو احتشامی، بهمن رافعی، علی مظاهری، عباس حقانی‌پناه، جمشید مظاهری، دکتر محمد فشارکی، قربانی (بینا)، بخردی (دانا) و سیدرضا بهشتی (دریا) و البته مرحوم جلال برجیس که فروغ تخلص می‌کرد و گاهی کسان دیگری نیز می‌آمدند چون محمدی (کهنتر) و پرستش و علی وحید (بزرگر) که دیرتر آمد. دیگر آن جوان خشم‌آگین بی‌توجه نبودم و هر روز پولادم آبدیده و الماسم برش‌یافته و صیقلی‌تر می‌شد. بعدازظهرها جلو کتابفروشی تأیید کنار دوستان تازه‌یافته‌ام چون مصطفی کیانی و استاد جمشید مظاهری و گاهی در فنادی پولونیا کنار احمد میرعلایی و اقران او حاضر می‌شدم. تقریباً از تمام کتابفروشان اصفهان کتاب می‌خریدم یا قرض می‌گرفتم و یا کرایه می‌کردم. از مشعل، تأیید، ثقفی، گلپهار حتی بساطی‌ها مانند آقا تقی که در پیاده‌رو وسط چهارباغ جلو بازار هنر یا جلو سینما همایون آن روز بساط پهن می‌کرد. برای من هیچ کتابی ممنوع نبود. سال ۱۳۴۶ با فلسفه علمی آشنا شدم و ولع خواندن داشتم. جایی گفته‌ام که کوه‌های کتاب را خواندم و به خواننده‌ها اندیشیدم.

پس مشکل بسیاری از شعرای هم‌روزگار خود را نداشتم. هرگز به دنبال یافتن مضمون و مطلب نبودم. همیشه حرفی برای گفتن داشتم و در طول عمر شاعری همیشه مضمون سراغم می‌آمد، من به دنبالش نمی‌گشتم.

۶- به هر حال سال ۱۳۵۰ دیپلم طبیعی نظام قدیم گرفتم و در جزیره حیرت انتخاب رشته سرگردان ماندم. از پزشکی و حواشی آن خوشم نمی‌آمد. از ریاضیات و رشته‌های مهندسی خرسند نبودم. دو ماهی در دانشگاه تهران برای خواندن حقوق خود را گرفتار تحقیق و تدقیق کردم که به دلیل حساسیت ساواک ناچار خود را به حوزه نظام وظیفه که آن‌وقت‌ها منطقه نامیده می‌شد، نزدیک منزلمان سه‌راه حکیم‌نظامی معرفی کردم و تا خانواده خبردار شوند راهی شدم. قبل از آن هم چون سرم بوی قرمه‌سبزی می‌داد و یگانه مخالف خوان انجمن‌ها بودم، بارها گرفتار ساواک شدم. مرحوم بیریا گیلانی و دوستان می‌گفتند تو اهل شری و لجاز. درست همان روزی که به شما اخطار می‌کنند امروز مأموران امنیتی در جلسه صائب می‌آیند، قصیده تند علیه حکومت و شاه می‌خوانی و گرنه بدون کنکور می‌توانی به دانشگاه اصفهان بروی و من شاید به علت غرور

جوانی هرگز چنین خفتی را بر نمی‌تافتیم. مشکل دوری از مادر بزرگی بود که عاشقانه مرا دوست داشت و در مرز زمینگیر شدن از دوری من بود که "روز هجر سیه باد و خانمان فراق".

۷- همان سال ۵۰ به پادگان فرح‌آباد تهران و سپس لشکرک اعزام شدم که در دوره آموزشی با سرهنگ شقاقی درگیر شدم و با پرونده‌سازی مرا به ستاد تهران فرستاد تا محاکمه شوم و از شوخی بخت، تیمسار امین افشار به فریادم رسید و به بیرجند تبعید شدم. بقیه همراهان اصفهان، آن سال پس از پایان دوره به اصفهان برگشتند.

من شش ماه در پاسگاه افسران بیرجند خدمت کردم. چند برنامه برای خانواده‌های ارتشی ترتیب دادم و به آمادگاه مخابرات تهران منتقل شدم. آنجا هم جزوهای از غرب‌زدگی آل‌احمد و کتاب سه قطره خون هدایت را در کمدم پیدا کردند و تا پایان خدمت زیر نظر بودم. چند ماه به زندان اردونانس (چهارراه مهنراز آن وقت) افتادم. استوار کاوه و گروه‌بانی به نام کوچاری، سربازی به نام عسگری را ناظر رفتار من کرده بودند و آموختم برای اینکه هر روز به دفتر رئیس پادگان سرهنگ وثوق احضار نشوم، مراقب خود باشم. لطف بیرجند استفاده از کتابخانه نفیس خانقاه صالح‌علی‌شاه در بی‌دخت بود که هر هفته پنجشنبه‌ها با اجازه آقای رضا علی‌شاه تابنده برای قرض گرفتن کتاب به آنجا می‌رفتم. به هر حال سال ۵۳ خاتمه خدمت گرفتم.

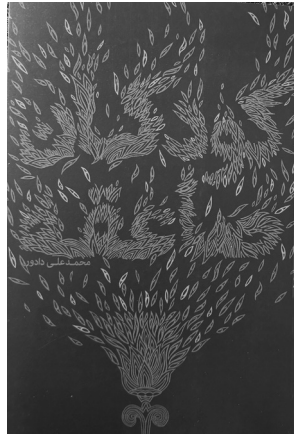
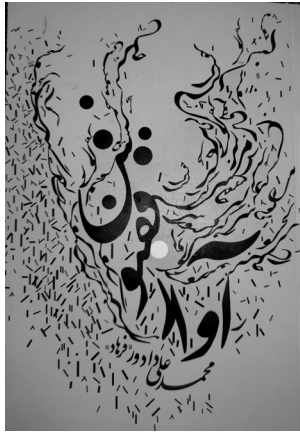
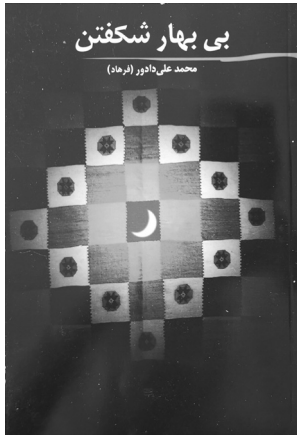
۸- به اصفهان آمدم، مادر بزرگ دیگر نبود. ناچار تیمارخوار خود شدم. با اینکه آمادگی لازم را نداشتم بهار ۵۳ به شدت درس خواندم. حتی شب‌ها تا سحر زیر چراغ‌های خیابان حسین‌آباد و خرداد آن سال در رشته تاریخ دانشگاه اصفهان قبول شدم و به دانشگاه رفتم و سه سال و نیمه در سال ۵۶ با معدل عالی (نوزده) لیسانس تاریخ گرفتم. در طول تحصیل در دانشکده ادبیات که ریاست آن را دکتر عبدالباقی نواب از دوستان انجمنی بر عهده داشت، من بارها و بارها به علت فعالیت مثلاً سیاسی با ساواک اصفهان درگیر شدم. چندین بار نادری و فتح‌الله دهقان که هم‌محلای من بود و حتی سرهنگ تاجیک بازجویی و تحذیرم کردند. اما چون آقای تاجیک و دهقان آشنای من بودند و نادری از تاجیک حرف‌شنوی داشت، حتی یک‌بار بی‌احترامی و فحاشی به من نکردند و معمولاً در بازجویی‌های رویاروی (نه به قول معروف بیخ‌دیواری و چهره ممنوع) همیشه با نصیحت و درنهایت تهدید و سعی در آرام‌کردنم برخورد می‌کردند و در مورد خواندن شعرهای تند هم کوشش می‌کردند با پیش کشیدن بحث شعر و شعار و نظم و شعر مرا مجاب کنند علیه رژیم حداقل صریح در مجامع شعر نخوانم.

۹- مدتی به دنبال کار می‌گشتم. آموزش و پرورش مدتی بود نیروی جدید نمی‌گرفت. با پادرمیانی یکی از کارمندان استانداری آن موقع به‌صورت پیمانی به‌عنوان ویراستار و مدرس و برگزارکننده آزمون‌ها به استخدام دانشکده سازمان‌های محلی و شهرداری‌ها درآمدم. آنجا برای تصدی مشاغل شهرداری‌ها و استانداری‌ها و فرمانداری‌ها و نظایر این کارها کلاس و امتحان و مصاحبه صورت



می‌گرفت که بیشتر بارش بر دوش من بود. محل کارم در خیابان تازه تأسیس مرداویدج بود. اول سال ۵۷ فهمیدم پادرمیانی فاطمی به اشاره ساواک بوده تا قابل کنترل باشم. از طرفی آموزش و پرورش یعنی سازمان استخدام کشوری اعلام پذیرش کرد. من بلافاصله استعفا دادم و به تهران رفتم و پس از تمهیداتی به استخدام آموزش و پرورش خراسان درآمدم و دبیر کلاس‌های چهارم دبیرستان‌ها و دانشسرای نیشابور شدم. سال قبل از آن با نرگس بانو برهانی که نیشابوری الاصل بود ازدواج کرده بودم و سکونت در آن شهر به‌خصوص پس از مرگ نابهنگام پدر همسرم الزامی تر شده بود. در کوران انقلاب نظم مدارس کشور آشفته شد و به تعطیلی انجامید تا تحول فرهنگی به وجود آید. من دو سال در خراسان فعالیت کردم تا از آزادی که هر روز بیشتر سرکوب می‌شد صیانت کنم. اول سال ۵۹ پس از یک سلسله حوادث به تهران منتقل شدم.

بعد از بازگشایی مدارس سه سال برای من ابلاغ تدریس صادر می‌شد، ولی از رفتنم به کلاس جلوگیری می‌کردند. اول به دادگاه بدوی، سپس ستاد پاکسازی معرفی شدم و با حکم مغشوشی که مرا منافق و شاهی و کمونیست (!) قلمداد کرده بود به منطقه ۷ آموزش و پرورش تهران برگشتم، اما قرار شد ماهی یک‌بار دفتر حضور و غیاب ناحیه را امضا کنم و منتظر بمانم. سال ۶۰ بی‌مقدمه و بدون اتهام بازداشت شدم. یک ماه هر شب یکجا بودم و تقریباً تمام زندان‌های تهران را گشتم و سرانجام تحت‌الحفظ به خراسان و نیشابور رفتم. چهار ماه در زندان‌های نیشابور بازجویی و بالاخره آزاد شدم. به وزارتخانه آموزش و پرورش تهران رفتم و نیمه سال ۶۲ به اصفهان منتقل شدم. در اصفهان هم بارها فراخوانده شدم. دوبار حکم اخراج گرفتم تا در نهایت سال ۸۵ بازنشسته شدم. در تمام این سالها فعالیت ادبی جوشان و مداوم و پیگیر و خستگی‌ناپذیر ادامه یافت. از سال ۶۲ در اصفهان انجمن مکتب حافظ را تا سال ۷۷ اداره می‌کردم. سپس در پاره‌ای از جلسات شعرخوانی و تأویل و تفسیر شعرهای حافظ، سعدی، مولوی فعالیت داشتم که هنوز هم هست.



### کتابها

اعتقاد شاعران اصفهان این بود که دیوان شعر هر شاعر می‌باید به‌دست وارثش چاپ و نشر شود و ظاهراً این منطق من‌درآوردی بی‌اساس از عصر صفویه تا عصر ما ادامه داشت، فقط صغیر و شکیب برای مداحان دیوان مذهبی چاپ کرده بودند. مرحوم نوای اصفهانی هم مجموعه کوچکی به نام *نوای آشنا* چاپ کرده بود اما بصیر، دریا، بهشتی، متین، بیریا گیلانی، طلایی و دیگران کتابی نداشتند. من هم به تولید ادبی اهمیت می‌دادم، اما به نشر فکر نمی‌کردم تا پس از درگیری‌های آموزش و پرورش در سال ۷۷ تصمیم گرفتم آثارم را چاپ کنم. شرایط هم خوب نبود، اما سال ۱۳۷۸ *پرواز در توفان*، سال ۱۳۷۹ *مجموعه آواز قرن*، سال ۱۳۸۰ *مجموعه غزل بی‌بهار شکفتن* را چاپ کردم. ناشر هر سه انتشارات روزگار تهران بود.

در اصفهان اول *مجموعه غزل آواز قفنوس* سال ۱۳۸۸ نشر نهفت و *کودکان صاعقه* سال ۱۳۹۲ نشر نهفت چاپ شد. و نیز *مجموعه دوبیتی و رباعی به نام برای همه چیز* از نشر گفتمان اندیشه معاصر در سال ۱۳۹۷ چاپ شد.